

خاطرات سیاسی بهلول

با نگاهی به قیام مسجد گوهر شاد

محمد تقی بهلول



فهرست مطالب

پیام تسلیت مقام معظم رهبری به مناسبت رحلت آیت الله حاج شیخ محمد تقی بهلول رحمته الله .	۶
پیام تسلیت رییس جمهور محترم جناب آقای دکتر محمود احمدی نژاد.....	۷
بهلول در کلام بزرگان.....	۸
گزیده‌ای از زندگی نامه علامه حاج شیخ محمد تقی بهلول.....	۹
مقدمه.....	۱۱
منع امر به معروف و نهی از منکر از طرف رضا شاه پهلوی و نتایج آن.....	۱۲
شهادت حاج میرزا نورالله اصفهانی برادر مرحوم آقای نجفی عالم مشهور اصفهان.....	۱۴
حبس و تبعید مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی یزدی پیشکار مرحوم حاج شیخ عبدالکریم مرجع تقلید.....	۱۹
مخالفت با یک جشن بزرگ دولتی در سبزوار.....	۲۴
مسافرت به شهر قم به قصد جهاد و ادامه دادن تحصیلات در قم.....	۲۸
خراب کردن قبرستان قم و تبدیل آن به باغ ملی و آنچه بنده انجام دادم.....	۳۰
مسافرت به کربلا و ملاقات با حضرت آیه الله العظمی آقای سید ابوالحسن اصفهانی و	
دستور جهاد گرفتن از ایشان.....	۳۶
سفر حج و طلاق دادن زن.....	۳۹
تبلیغ بر علیه دولت در شهرهای ایران و نقشه کشی برای انقلاب اساسی.....	۴۳

بهلول، محمد تقی، ۱۲۸۸ -
خاطرات سیاسی بهلول، با نگاهی به قیام مسجد گوهرشاد / محمد تقی
بهلول. - قم: حضور، ۱۳۸۴
۲۷۶ ص.

ISBN - 964 - 8732 - 29 - 9

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه بصورت زیرنویس

۱. بهلول، محمد تقی، ۱۲۸۸ -، خاطرات. ۲. قیام مسجد
گوهرشاد، ۱۳۱۴. ۳. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۳ - ۱۳۲۰ - جنبشها و
قیامها. الف. عنوان. ب. عنوان: نگاهی به قیام مسجد گوهرشاد.
خ ۹ ب ۹ / ۱۴۸۶ DSR ۹۵۵ / ۰۸۲۲۰۴۵
۱۳۸۴



مؤسسه انتشارات حضور

قم / میدان شهدا / اول خیابان حجتیه / شماره ۷۵
تلفن ۷۷۴۶۶۵۱ / دورنویس ۷۷۴۳۷۵۶ (کد ۰۲۵۱)
آدرس اینترنتی: www . hozur . ir

خاطرات سیاسی بهلول

با نگاهی به قیام مسجد گوهرشاد

- قطع رقعی: ۲۷۶ صفحه ● چاپ دوم: ۱۳۸۶
- چاپخانه: پاسداراسلام ● تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
- کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹ - ۲۹ - ۸۷۳۲ - ۹۶۴ - 964 - 8732 - 29 - 9 ISBN

۲۵۰۰ تومان

محبوبی شدن حضرت آيةالله العظمی آقای حاج آقا حسین قمی در تهران و فراهم

شدن مقدمات جنگ مسجد گوهر شاد..... ۴۷

در شب و روز جمعه چه گذشت؟..... ۵۸

خیانت نواب احتشام رضوی..... ۶۲

صلح موقت..... ۶۳

ناکام شدن نقشه اسدی برای متفرق کردن مردم..... ۶۸

آماده شدن مردم برای جنگ بزرگ..... ۷۲

جنگ بزرگ سحر یکشنبه و نتیجه آن..... ۷۵

در حال فرار چه پیش آمد..... ۷۹

چگونه از شهر مشهد خارج شدم..... ۸۳

از سیس آباد تا تربت جام..... ۸۸

در تربت چه گذشت؟..... ۹۵

عبور از مرز و ورود به افغانستان..... ۹۹

از مرز افغانستان تا هرات..... ۱۰۳

از شهر هرات تا کابل و گزارشات زندان انفرادی..... ۱۱۱

دو رویداد بزرگ در زندان انفرادی..... ۱۱۷

آشنایی با نگهبان..... ۱۲۲

تبلیغات تاریخی برای سربازها در زندان..... ۱۲۸

انتقال به زندان بیست و چهار نفری..... ۱۳۳

انتقال به زندان بزرگ دهمزنگ و بعضی حوادث آن..... ۱۴۰

واقعه اول:..... ۱۴۱

واقعه دوم:..... ۱۴۳

برقرار شدن رابطه کتبی بین بنده و مادرم در زندان بزرگ افغانستان..... ۱۴۸

شدت علاقه مندی بنده به نگهداری اطفال شیرخوار و پرستاری اشخاص بیمار..... ۱۵۳

بچه بزرگ کردن در زندان افغانستان..... ۱۵۸

تبعید به شهرستان خلم مربوط به آستان مزار بلخ..... ۱۶۴

حوادثی که در خلم پیش آمد..... ۱۷۵

نصیحتهای یک دوست بنده..... ۱۸۴

ازدواج در شهر مزار افغانستان و عواقب آن..... ۱۹۰

تبعید به لقمان و حوادث بین راه..... ۲۰۳

زندگانی در بخشداری علیشنگ لقمان..... ۲۱۰

وفات همسر بنده به درد زایمان در بخشداری علیشنگ فرمانداری لقمان..... ۲۱۵

آنچه بعد از مردن زنم در بخشداری علیشنگ واقع شد..... ۲۲۲

بعضی دیگر از حوادث بخشداری علیشنگ..... ۲۲۹

خواب دیدن بنده زن مرحومه ام را..... ۲۳۲

انتقال به زندان سیصد نفری جلال آباد مرکز آستان مشرقی..... ۲۳۶

بعضی از وقایع مهمه جلال آباد مرکز آستان مشرقی..... ۲۳۹

دو سوء قصد نسبت به بنده در زندان مشرقی ناکام ماند..... ۲۴۶

توطئه یک سرگرد رشوه خوار و نتیجه آن..... ۲۵۱

اثرات غرق شدن علی احمد خان در مشرقی..... ۲۵۸

چگونه اسباب خلاصی از زندان مشرقی فراهم شد..... ۲۶۳

معصومه کیست؟..... ۲۶۸

پیام رهبر فرزانه انقلاب حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای (حفظه الله) به مناسبت رحلت عالم عارف و زاهد مجاهد حاج شیخ محمد تقی بهلول

بسم الله الرحمن الرحيم

خبر درگذشت روحانی وارسته و پارسا مرحوم حجت الاسلام آقای شیخ محمد تقی بهلول رحمته الله را با تأسف و دریغ دریافت کردم. این بنده صالح و مجاهد و پرهیزگار که عمر طولانی و پر ماجرای خود را یکسره با مجاهدت و تلاش گذرانید یکی از شگفتی‌های روزگار ما بود. هفتاد سال پیش در ماجرای خونین مسجد گوهرشاد، زبان گویای ستم‌دیدگان و حق طلبان شد و آماج کینه حکومت سرکوب‌گر پهلوی گشت. بیست و پنج سال مظلومانه در اسارت حکومت سرکوب‌گر دیگری، انواع رنجها و آزارها را تحمل کرد. پس از آن سالها در مصر و عراق ندای مظلومیت ملت ایران را از رسانه‌ها به گوش مسلمانان رسانید. سالها پس از آن در ایران بی هیچ پاداش و توقعی به هدایت دینی مردم پرداخت.

در سالهای دفاع مقدس، همه جا دل‌های جوان و نورانی رزمندگان را از فیض بیان رسا و صادقانه خود نشاط و شادابی بخشید. نود سال از یک قرن عمر خود را به خدمت به مردم و عبادت خداوند گذرانید.

زهد و وارستگی او، تحرک و تلاش بی‌وقفه پیکر نحیف او، ذهن روشن و فعال او، حافظه بی‌نظیر او، دهان همیشه صائم او، غذا و لباس و منش فقیرانه او، شجاعت، فصاحت و ویژگیهای اخلاقی برجسته‌ای او، از این مؤمن صادق، انسانی استثنایی ساخته بود.

اکنون این یادگار یک قرن تاریخ پرحادثه مبارزات ملت ایران، از میان ما رفته و ان شاء الله قرین رحمت و مغفرت الهی است. به همه علاقه‌مندان و دوستان و نزدیکان آن مرحوم تسلیت می‌گویم و فضل و فیض خداوندی را برای او مسئلت می‌کنم.

سید علی خامنه‌ای - ۱۰ مرداد ۱۳۸۴

پیام تسلیت رییس جمهور محترم جناب آقای دکتر محمود احمدی نژاد

بسم الله الرحمن الرحيم

خبر ارتحال ملکوتی روحانی برجسته و وارسته دوران معاصر، حاج شیخ محمد تقی بهلول گنابادی که سندی گویا و شاهی پر جاذبه برای مبارزات ملت ایران در یک قرن اخیر محسوب می‌شد، غم و اندوه فراوانی بر دل و جان عموم مردم و به ویژه شیفتگان و علاقه‌مندان خود ریخت و با فراقش، ندای واسفا را بر زبانها جاری کرد.

بدون تردید، این مجاهد خستگی‌ناپذیر و پرتلاش از نوادر روزگار ما محسوب می‌شود، زیرا زهد و وارستگی بی‌نظیر داشت، با وجود ضعف جسمانی و کهولت سن حتی لحظه‌ای را برای تنویر و هدایت اذهان عمومی از دست نمی‌داد کوچ نشینی و زندگی در محرومیت، منش و ممشای پایدار او بود، صداقت و صمیمیت در کلام و مرامش موج می‌زد و بیان صریح حقایق واقعیت‌ها، موید شجاعت و شهامتش بود.

بهلول گنابادی را از جهات دیگری نیز باید یک انسان استثنایی و کم‌نظیر دانست؛ او یادگار حماسه خونین مسجد گوهر شاد در مبارزه با ظلم و فساد رژیم سرکوبگر پهلوی بود، با صبر و بردباری فراوان رنج و مرارتهای طاقت فرسا را در طول ده‌ها سال اسارت مظلومانه تحمل و پس از انقلاب نیز همواره با بیان رسا و صادقانه‌اش از حق و حقیقت دفاع کرد و به هدایت دینی مردم اهتمام ورزید.

فراق این مرد بزرگ و اسوه مقاومت و مجاهدت در راه خدا را به همه ملت ایران، بازماندگان و شیفتگان این روحانی جلیل‌القدر تسلیت عرض می‌کنم و امیدوارم روح بلند او که اینک در جوار رحمت و مغفرت حضرت حق مأوی گرفته است، همواره برای نسلهای این کشور، پیام‌آور دینداری، جهاد، استقامت، ظلم ستیزی، ساده زیستی، عدالت طلبی و مردم دوستی باشد. روحش شاد و قرین رحمت الهی باد.

محمود احمدی نژاد - ۱۱/۵/۸۴

حضرت آیت الله جنتی:

...بدانید ایشان آدم خیلی خوبی است، حافظه عجیبی دارد، غیرت خوبی دارد، واقعا در تشیع قوی است و خیلی از خصوصیات دیگر، که منحصر به ایشان است، اجمالاً انسان بالایی است.

شگفتی روزگار

گزیده‌ای از زندگی نامه علامه حاج شیخ محمد تقی بهلول

علامه محمد تقی بهلول گنابادی کهنسال‌ترین ستاره آسمانی و شگفتی روزگار ما بود. دریایی خروشان در پیکری نحیف و لاغر که روح وسیع و قلب پر از مهر و تلاش او، چهره باصفایش را مصمم ساخته بود که عمر پر برکت وی با گذر از یک قرن منظر حادثه‌های بزرگ باشد:

- از نقش آفرینان قیام تاریخی و مردمی مسجد گوهرشاد در سال ۱۳۱۴ شمسی، علیه کشف حجاب رضاخانی.

- نجات از قیام خونین مسجد گوهر شاد و عزیمت به کشور افغانستان و تحمل ۲۵ سال اسارت و ۶ سال تبعید در آنجا و پس از آن ۵ سال تبعید در مصر و عراق که در مجموع ۳۶ سال اسارت و تبعید می‌باشد.

- با توجه به محدودیتهای اسارت و تبعید در افغانستان؛ صدها نفر شاگردی‌اش را کردند و از محضرش تحصیل علم نمودند، ده کودک چند ماهه را تربیت و دهها بیمار را با مرض‌های سخت، پرستاری و از مرگ نجات داد که در ذهن و خاطر مردم افغانستان ثبت شده است.

- مسلط به فقه اهل سنت و سابقه تدریس در دانشگاه الازهر مصر و همچنین فعالیتهای علمی و فرهنگی در رادیو «الشرق الاوسط مصر» و رادیو بغداد در پایان دوران تبعید.

- حضور ۸ ساله در سالهای دفاع مقدس در جای جای جبهه‌های نبرد، سندی دیگر برای اثبات روحیه ظلم ستیزی او به شمار می‌رفت.

بهلول در کلام بزرگان

علامه حسن زاده آملی:

وقتی برای اولین بار بهلول را دیدم در دلم جای گرفت و دیگر بیرون نرفت. بهلول مرد عجیبی است نظیرش را ندیده‌ام.

حضرت آیت الله حاج میرزا احمد سیویه:

شیخنا المفضل عالم عامل و عارف سالک کامل، حافظ قرآن، و ستاره درخشان، الواصل الی درجه السیر و السلوک و العرفان، غایه الوصول، قرة العین، ارباب معرفت و عقول آقای حاج شیخ محمد تقی بهلول دامت برکاته وجوده المقدس ما دامت الاملاک فی الصعود والنزول والکواکب فی الطلوع والافول بجاه الرسول و آل الرسول صلوات الله علیهم اجمعین.

حضرت آیت الله خزعلی:

بهلول با شیوه خاصی؛ زندگی ساده، خوراک ساده، پوشش ساده، حرکت و جنبش فراوان، پیاده روی در راههای دور با سن بسیار بالا، حضور ذهن فوق‌العاده، حفظ قرآن، حفظ اشعار فراوان، شوخ، مزاح، جوابهای کوبنده، علاقه به اهل بیت علیهم السلام، تحمل مشقات طاقت فرسا در راه دین شکیبایی و پذیرش سی سال زندان. کافی است او را یک بار ببینی، اگر نه یک بار به سرگذشتش مرور کنی، باشد که از این قید و بندها، از این غل و زنجیرها، خلاصی حاصل شود و توجه بیشتر به عالم معنی دست دهد.

حضرت آیت الله بهاء الدینی:

جناب آقای کاشانی فرمودند:

«همین اندازه که به همه تشریفات که دیگران اسیر آن هستند، او بی‌اعتنا است، خیلی مقام و موقعیت است و این منشاء ترقی و تعالی است.»

آقای بهلول انسان فوق‌العاده‌ای از علاقه‌مندان به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام هستند.

- اهل ذوق و ادب بود و بیش از ۲۰۰ هزار بیت شعر سروده است و ۵۰ هزار بیت شعر از دیگر شاعران را از حفظ داشت.

- حافظ کل قرآن کریم، بسیاری از خطبه‌های نهج‌البلاغه، دعا‌های صحیفه سجادیه و دهها کتاب دیگر.

- مجتهد و مسلط به ادبیات عرب و سراینده اشعار، متون نغز و خواندنی به زبان عربی.

- مسلط به تاریخ انبیاء، اسلام و شاهی بر تاریخ یکصد سال اخیر ایران و جهان.

- از ۷ سالگی روضه خوان مجالس زنانه بود و در ۱۴ سالگی اولین منبر رسمی و مردانه خود را اجرا کرد.

- دوام در سفر را سیره خویش کرده و قدم بر زمین بسیاری از کشورها و شهرهای جهان نهاده بود.

- پیاده روی طولانی از برنامه‌های همیشگی او و کوهنوردی و شنای وی در سن بالای صد سال موجب تعجب همگان بود.

- خواب اسیر او بود و استراحتش از ۴-۳ ساعت افزون نمی‌شد.

- خوراکی ساده و از دارایی دنیا فقط لباس تن را بهره داشت و روزه‌داری فراوانش عزمی آهنین به او بخشیده بود.

- حسن خلق، خدمت به بندگان خدا، بیداری طولانی، در سحر و مناجات با محبوب، نمونه‌ای از رفتار نیکوی وی به شمار می‌رفت.

- همه به راحتی بر سر سفره مهر و محبت، شوخ طبعی و روحیه لطیفش می‌شدند.

- و صدها نکته خواندنی و آموزنده دیگر که در آینده از این پیر فرزانه منتشر خواهد شد می‌توانید آشنا شوید.

- و سرانجام روح ملکوتی این عالم عارف و زاهد مجاهد، پس از عمری تلاش و مجاهدت در راه خداوند سبحان در غروب جمعه هفتم مرداد ماه ۱۳۸۴ قفس ملکوتی را شکست و به سمت محبوب پرواز نمود.

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

از زمانی که بنده بعد از سی و شش سال دوری از وطن به ایران برگشتم تاکنون که مدت دوازده سال است در ایران می‌گذرانم، همیشه هرکس که با بنده ملاقات می‌کند از تفصیل جنگ مسجد گوهرشاد، که در ۱۹ سرطان سنه ۱۳۱۴ شمسی موافق ده الی دوازدهم ماه ربیع الثانی واقع شد و باعث بیرون رفتن بنده از ایران به مملکت افغانستان گردید جو یا می‌شود، ولی بنده از آن تاریخ تاکنون به سبب تسلط حکومت ظالم پهلوی قادر به شرح دادن این واقعه نبودم.

اکنون که دست این دولت طاغوتی به سعی و همت و مجاهدت حضرت آیه الله العظمی نایب الامام خمینی و باقی علماء و مجاهدین راه دین از ایران کوتاه شد، و زبان و قلم و بیان آزاد گردید مناسب دانستم این حادثه را تحریر کنم تا به دست تمام اهل دنیا برسد و از مظالم خاندان پلید پهلوی کاملاً آگاه شوند.

ناگفته نماند که این حادثه را بسیاری از نویسندگان تا آنجا که می‌دانسته‌اند نوشته‌اند، ولی هیچ یک از آن نوشته‌ها کاملاً درست و موافق حقیقت نیست. زیرا بعد از اینکه بنده از ایران به افغانستان رفتم و در آن کشور زندانی شدم، رضا شاه پهلوی یقین کرد که بنده زنده از آن زندان بیرون نخواهم آمد، و با کسی ملاقات نخواهم کرد، و هر دروغی که راجع به آن جنگ نشر کند تا روز قیامت کشف نخواهد شد، و به قیامت هم که او و خاندانش عقیده نداشتند،

مزاحم مردم می‌شدند، دولت ایران ضعیف بود، و قدرت اجراء هر کار را نداشت امروز دولت کاملاً قوی و بر اوضاع کشور مسلط است هر کاری که مفید و صلاح مملکت باشد خود حکومت اجرا می‌کند، و هر کار که باعث فساد و خلاف مصالح مملکت باشد، از آن جلوگیری خواهد کرد.

لهمذا علماء و آخوندها بعد از این حق ندارند به عنوان امر به معروف و نهی از منکر مزاحم افراد شوند، و اگر شدند طبق قانون تعقیب و محاکمه و مجازات خواهند شد.

در اثر این اعلامیه، اعتصاب‌ها، تظاهرات، دکان بندیها و شعارهائی شبیه به تظاهرات عصر حاضر آیه‌الله العظمی خمینی در سرتاسر مملکت جاری شد. ولی رضا شاه پهلوی با یک نقشه شیطانی تظاهرات را بدون جنگ و خون ریزی آرام کرد.

در پنج شهر بزرگ ایران: مشهد، قم، اصفهان، تبریز، شیراز که از آنها بسیار خائف بود، با علماء این شهرها به ذریعه تلفن و تلگراف تماس گرفت و به آنها گفت که شما مثل پیش در امر به معروف و نهی از منکر و باقی کارهای خویش آزاد هستید و کسی مزاحم شما نخواهد شد.

علماء شهرهای مذکور، به این گفتگوی تلگرافی قانع شدند، و به اعتصاب این شهرها خاتمه دادند، و فکرشان نرسید که به شاه بگویند تو، به اعلان رسمی مانع امر به معروف و نهی از منکر شدی، این تلگراف‌های خصوصی نتیجه ندارد، و باید به اعلامیه رسمی اعلان سابق را منسوخ و باطل کنی.

بعد از ختم اعتصاب این پنج شهر بزرگ، شهرهای دیگر ایران را دولت به زور سرنیزه و شهربانی‌ها آرام کرد، و بعضی از طلاب و وعاظ و مؤمنین را زندانی و تبعید ساخت، در این گیر و دار و کشمکش دو واقعه مهم اتفاق افتاد که اینک برای خواننده‌های عزیز شرح داده می‌شود.

لهمذا هرچه خواستند گفتند و نوشتند و نشر کردند و قضیه را نود درصد بر خلاف واقع به مردم نمایش دادند، و خبر نداشتند که خدای بزرگ مرا آزاد خواهد ساخت، و خاندان آنها را خواهد برانداخت، و برای من موقعیت فراهم شد که تمام حقایق را بنویسم و نشر کنم و پرده از روی خدعه کاری‌ها و حيله بازی‌ها بردارم، و حقیقت را در دسترس تمام اهل عالم بگذارم.

اکنون که این فرصت مناسب و وقت مساعد برای بنده فراهم شد لازم دیدم که به این کار اقدام، و قضیه را گوش زد خاص و عام کنم. از خدای بزرگ می‌خواهم که مرا به تمام توفیق دهد و این داستان از من برای دوستان یادگار بماند.

«والله حسبی و نعم الوکیل، نعم المولی و نعم النصیر، و نعم المعین و نعم الحبيب، و نعم المدعو و نعم المجیب و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب» پوشیده نماند چنان که واقعه کربلا را کسی نمی‌تواند به خوبی بفهمد، مگر بعد از این که تاریخ اسلام را از زمان غصب به خوبی کسی تصور کند، مگر بعد از آنکه مقداری از حوادث زمان رضا شاه پهلوی را از ماه آذر (۱۳۰۴) که سال اول پادشاهی اوست تا سال ۱۳۱۴ که سال جنگ مسجد گوهرشاد است از نظر بگذراند.

به این جهت بنده این وقایع را از سال اول جلوس پهلوی تا سال جنگ مسجد به صورت اجمال تحریر می‌کنم، تا مطلب کاملاً موافق حقیقت باشد.

منع امر به معروف و نهی از منکر از طرف رضا شاه پهلوی

و نتایجی که بر این کار مترتب شد

در اوایل سال دوم پادشاهی خود، رضا شاه پهلوی این اعلامیه را نشر کرد: در زمانهای پیش، که علماء و آخوندها به عنوان امر به معروف و نهی از منکر

شهادت مرحوم حاج میرزا نورالله اصفهانی برادر مرحوم آقای نجفی عالم قدیم مشهور شهر اصفهان

مرحوم حاج آقا نورالله اصفهانی، برادر آن آقای نجفی است که در جنگ مشروطیت ایران فعالیت زیادی از خود نشان داده بود، انقلاب مشروطه شدن ایران کاملاً شبیه انقلاب جمهوری شدن ایران بود.

در آن انقلاب آیه الله العظمی آخوند ملا محمد کاظم خراسانی موقعیت آیه الله خمینی را داشتند، و سید عبدالله بهبهانی در تهران، و آقای نجفی در اصفهان، جای علمای موجوده ایران را گرفته بودند. اعلان انقلاب و جهاد از طرف آخوند، از نجف اشرف فرستاده می شد، و سید عبدالله بهبهانی و آقای نجفی اصفهانی، آن اعلان ها را نشر و اجرا می کردند، تا عاقبة الامر بختیاری ها، به رهبری آقای نجفی از اصفهان و تبریزی ها به رهبری سید عبدالله بهبهانی، از تبریز به تهران حمله کردند، و محمد علی شاه گریخت، و احمد شاه پسر کوچکش شاه شد، و حکومت مشروطه برقرار گردید.

در عصر پهلوی، آقای نجفی مرده بود، و برادرش حاج میرزا نورالله رئیس مستقل و نافذ الحکم اصفهان بود.

حاج میرزا نورالله بسیار ثروتمند بود، و می توانست یک لشکر بیست هزار نفری را لااقل برای مدت یک ماه نفقه دهد، و مردم مسلح بختیاری همه از او اطاعت داشتند، و موافق شعر مشهور که شاعر گفته است:

مرا به تجربه معلوم شد در آخر حال

که قدر مرد به علم است و قدر علم به مال

حاج میرزا نورالله در تمام ایران به سبب ثروت خود احترام زیادی را دارا بود، بعد از نشر اعلامیه منع امر به معروف و نهی از منکر از طرف رضا شاه پهلوی،

حاج میرزا نورالله اصفهانی به قم آمدند، تا با اتفاق مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی که یکی از مراجع تقلید مشهور بودند شاه را از اجراء آن خلاف شرع منصرف کنند، و اگر قبول نکرد با او جهاد کرده او را از سلطنت براندازند.

حاج میرزا نورالله مردم بختیاری را برای جهاد آماده کرده، و به آنها دستور داده بود که اگر مذاکرات او با شاه ناکام شد، بر اصفهان حمله کنند و اصفهان را گرفته بر قم و تهران بتازند.

ناگفته نماند که در آن زمان، مردم شیعه، سه نفر مرجع تقلید مشهور داشتند:

اول: آقای سید ابوالحسن اصفهانی.

دوم: آقای حاج میرزا حسین نائینی.

سوم: آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی.

آقای اصفهانی و آقای نائینی در نجف اشرف بودند، و حاج شیخ عبدالکریم رئیس حوزه علمیه قم بود.

بعد از آمدن حاج میرزا نورالله به قم علماء و طلبه ها از هر طرف برای دیدن او به قم آمدند، و در قم هنگامه بزرگی برپا شد، رضا شاه پهلوی از وضعیت قم ترسید، و تیمور تاش وزیر دربار مشهور خود را برای ساکت کردن علماء به قم فرستاد.

تیمور تاش، همان بی دین ملعونی است که می گفت: من با هفتاد دلیل ثابت می کنم که خدائی نیست و روز قیامت دروغ است.

در اینجا بی مناسبت نیست که ختم کار تیمور تاش هم گفته شود تا مردم بدانند نتیجه بی دینی و انکار خدای تعالی چیست، تیمور تاش پس از این که مدتها وزیر بود، در بعضی از مسائل سیاسی با شاه مخالف شد، و به رشوه

خواری و ساخته کاری با دول بیگانه متهم و زندانی گردید، و از زندان عریضه به شاه نوشته که اگر من خطا کرده‌ام برای خدا مرا عفو کن، شاه جواب نوشت که: تو به هفتاد دلیل ثابت می‌کردی که خدا نیست، برای کدام خدا تو را عفو کنم.

بالاخره تیمورتاش در زندان از بین رفت، معلوم نیست که خودش مرد، یا خودکشی کرد، یا شاه او را کشت، تیمورتاش در دوره وزارت خود آنقدر خیانت به دین و وطن کرد، و آنقدر صدمه به اهل ایران رساند، که در این رساله نمی‌گنجد، و برای شرح کتابی مستقل لازم است، و بنده در نظر دارم اگر از تحریر این کتاب فارغ شدم کتابی در این موضوع به نام فجایع تیمورتاش در عصر پهلوی بنویسم و نشر کنم.

و اینک برای نمونه دو عملش را نقل می‌کنم.

روزی تیمورتاش داخل منزل خود شد و دید که زنش قرآن می‌خواند باکمال غضب به او گفت تو هنوز این کتاب کهنه را می‌خوانی و به آن عقیده داری و بلافاصله شیشه‌الکل را روی قرآن ریخت و آتش زد.

موقع دیگر یکی از هم‌وطنان تیمورتاش به منزلش آمد. و از او خواهش کرد که گذرنامه کربلا برایش بدهد، باکمال غضب در جواب گفت: احمق... گذرنامه می‌خواهی که بروی سنگ و نقره و گل بیوسی من هرگز این کار نمی‌کنم، گذرنامه برای لندن و پاریس و برلن و امریکا بخواه تا بدهم، آن شخص از پیش تیمورتاش خارج شد و با مراجعه به نخست وزیر گذرنامه گرفت، تیمورتاش خبردار شد و قضیه را به شخص پهلوی اطلاع داد و گذرنامه را پس گرفت و نخست وزیر هم در تعقیب همین قضیه وادار به استعفا شد.

تیمورتاش کسی بود که می‌گفت: من به گور پدر خود... که مرا عبدالحسین نام کرده است، حسین کیست که من غلام و عبد او باشم؟

خلاصه تیمورتاش به امر پهلوی برای ساکت کردن علماء به قم آمد، زمانی که تیمورتاش وارد منزل حاج میرزا نورالله شد، حاج میرزا نورالله در حجره بزرگی بود که متجاوز از صد طلبه و عالم در آن حجره بودند، حاج میرزا نورالله در صدر مجلس تکیه داده بودند، و مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حائری ایشان را باد می‌زدند، زیرا در آن زمان پنکه و کولر در ایران نبود، از این مطلب که گفتم اهمیت سیاسی حاج میرزا نورالله کاملاً معلوم می‌شود، البته سیادت و مهمان بودن حاج میرزا نورالله هم حقیقتی بود که حاج شیخ عبدالکریم از او احترام کنند.

تیمورتاش وقتی به در حجره رسید، نه کسی از او احترام کرد و نه جای نشستن به او دادند، همان در حجره ایستاد، و بعد از سلام گفت: آقایان شاه مرا فرستاده و می‌گویند علماء از من چه شکایت دارند، من که به میل خودم کاری نکرده و نمی‌کنم، هرچه وکلای مجلس تصویب می‌کنند اجرا می‌کنم، و باید بکنم، زیرا در اول سلطنت خود قسم خورده‌ام که حامی مجلس شورا و مجری امر وکلا باشم.

حاج میرزا نورالله همان طور که تکیه داده بودند پای خود را بلند کردند و با کف پا به او اشاره کرده گفتند: برو آن کافر را بگو که مجلس شورا را به رخ نکشد این مجلس را برادرم آقای نجفی درست کرده من هر وقت بخواهم خرابش می‌کنم، این مجلس پیش ما به قدر پوست پیازی حیثیت ندارد ما پیرو قانون قرآنیم نه اروپائیان.

تیمورتاش به تهران برگشت، وضعیت وخیم بود، نزدیک بود که جهاد برپا شود، و اگر جهاد می‌شد انقراض و شکست پهلوی حتمی بود، زیرا هنوز نظام وظیفه در ایران جاری نشده بود، و دولت جز یک دسته سرباز اختیاری و یک مقدار کم اسلحه در دست نداشت، و علماء در کمال اقتدار بودند، و اکثر

حبس و تبعید مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی یزدی پیشکار مرحوم حاج شیخ عبدالکریم مرجع تقلید

در آن سال عید نوروز در شب ۲۷ ماه مبارک رمضان واقع شده بود، زنان زیادی در آن شب از تهران به قم آمدند که ساعت تحویل را در اطراف حرم حضرت معصومه سلام الله علیها بگذرانند، رضا شاه پهلوی هم زن خود را به همین عنوان به قم فرستاد، ولی به او دستور داد که در قم بی حجاب حرکت کند تا زن‌ها به بی حجابی آشنا شوند، زن شاه حسب دستور بی حجاب سر بام حرم حضرت معصومه بالا رفت، و دور گنبد و قبه حضرت معصومه قدم می‌زد، حاج شیخ محمد تقی بافقی با چند طلبه به بام رفتند که او را از این منع کنند، زن شاه از بام به منزل متولی روضه فرار کرد و به شاه تلفنی گفت: تو قم را امنیت نکرده‌ای مرا به قم می‌فرستی، ملاها می‌خواهند مرا بکشند. شاه شب ۲۸ رمضان با یک فوج منظم و مجهز به تمام تجهیزات جنگی به طرف قم حرکت کرد و فوج را در منظره شش فرسخی قم تمرکز داد و به آنها گفت من تنها به شهر قم می‌روم، شما گوش به آواز باشید اگر صدای تفنگ از قم شنیده شد بر شهر حمله کنید، و اگر نشد در جای خود باشید تا من برگردم، و در عین حال تمام ترتیب لازم را برای این که مقصودش بی خون ریزی انجام گیرد ترتیب داد، یعنی درست سر ساعت دو و نیم بعد از نصف شب که می‌دانست مردم همه به سحری خوردن مشغولند، و هیچ کس در حرم و خیابانها نیست داخل شهر شد، و یک راست به حرم حضرت معصومه رفت، آن شیخی که بر زن شاه حمله کرده بود، یعنی شیخ محمد تقی بافقی، عادت سحری خوردن نداشت و فقط افطار تا افطار غذا می‌خورد، و هر شب در همان وقت سحر در حرم نماز تهجد می‌خواند، و شاه هم این را می‌دانست

قبایل ایران مسلح بودند، و خلع سلاح نشده بودند، ولی خدا نخواست که در آن روز حکومت پهلوی منقرض شود، زیرا اگر حکومت پهلوی آن روز بر هم می‌خورد مردم ایران آن امتحانی را که می‌بایست بشوند نمی‌شدند، و با دوام حکومت پهلوی امتحان دینی مردم ایران تکمیل شد.

در شهر تهران زنانی دیده شدند که مدت پنج سال از خانه بیرون نیامدند، برای اینکه بی حجاب دیده نشوند و حتی به حمام هم نرفتند با این که حمام منزلی هم نداشتند، در زمستانهای سخت با آب سرد غسل کردند یا با دیگ آب گرم کردند و از منزل خود بیرون نرفتند، و زنانی هم بودند که با کمال شوق در مجالس مردها رقصیدند.

و همچنین مردانی پیدا شدند که چند سال از خانه بیرون نرفتند برای این که ریش نتراشند و کلاه پهلوی نپوشند، و مردانی هم بودند و هستند که نه فقط در عصر پهلوی کلاه نصاری پوشیدند و ریش تراشیدند بلکه الآن که دولت پهلوی منقرض شده، و حکومت اسلامی برقرار گردیده به همان وضع باقی مانده‌اند!

اگر در همان مرحله اول جهاد می‌شد و حکومت پهلوی از بین می‌رفت این اشخاص شناخته نمی‌شدند، لهذا خداوند خواست که دولت پهلوی پنجاه سال دوام کند تا مؤمنان از منافق و خبیث از طیب جدا و شناخته شوند.

در حالی که حاج میرزا نورالله و علماء قم برای جهاد با پهلوی آماده بودند برای آقای حاج میرزا نورالله مرض الهی پیدا شد و رضا شاه پهلوی از وقت استفاده کرده و به وسیله یک دکتر حاج میرزا نورالله را مسموم و شهید کرد، انا لله و انا الیه راجعون.

لهذا شاه در همان ساعت معین داخل حرم شد و مثل گربه که جوجه را بگیرد و فرار کند شیخ را از حرم گرفته در ماشین خود انداختند و به تهران برگشت و فوج هم برگشتند، و مقصود شاه بی جنگ انجام یافت.

شاه سه شبانه روز شیخ را در زندان تهران حبس کرد، و به شفاعت مرحوم حاج شیخ عبدالکریم آزاد ساخت، به شرط این که به قم نیاید و در شاه عبدالعظیم بماند، و در آنجا هم او را در یک مسجد کوچکی پیش نماز کرد که جای زیادتر از پنجاه نفر نداشته و دو نفر سرباز با لباس شخصی همیشه همراهش بودند که مراقبش باشند تا کسی با او صحبت سیاسی نکند، و شاه شیخ را در سه روز زندان شکنجه بدنی نکرد، ولی یک شکنجه روحی کرد که از تمام شکنجه‌های بدنی سخت تر بود، شاه به شیخ گفت: که چرا به زن من تعرض کردی شیخ گفت: زن شما بی حجاب بود، شاه گفت: مگر بی حجابی بد است؟ شیخ گفت: بلی بی حجابی حرام است چونکه مقدمه زنا است، شاه گفت: مگر زنا بد است شیخ گفت: هر مسلمانی که قرآن می خواند بدی زنا را می داند، شاه گفت حال که تو زنا را بد می دانی ببین که به تو چه نشان می دهم، سپس امر کرد که هفت نفر سرباز با هفت زن فاحشه حاضر شدند و در پیش روی شاه و شیخ عمل زنا اجرا کردند، این قضیه را خودم در شاه عبدالعظیم در منزل شیخ از زبان خود شیخ شنیدم، و احتمال هیچ کم و زیادی در آن نیست.

در همین سال جناب حاج میرزا صادق آقای تبریزی که اعلم علماء تبریز بود، به امر شاه به قم تبعید شده و در آنجا تحت نظر گرفته شد، در این اوقات بنده در سبزوار بودم و در پیش پدرم شرح لمعه و قوانین و مغنی می خواندم، و کتاب‌های دیگر را مثل مطول و معالم و سیوطی و جامی و حاشیه و شمسیه در منطق قبلاً در گناباد پیش پدرم خوانده بودم.

پدرم شیخ نظام الدین پسر شیخ زین الدین مجتهد گناباد بود، و پیش حاج میرزا ابراهیم مجتهد مشهور سبزواری درس خوانده به درجه اجتهاد رسیده بود. و اسفار ملاصدرا، و شرح منظومه را، پیش مرحوم حاج ملاهادی سبزواری خوانده بود، و در علم سرآمد اهل زمان خود بود، و من الآن هم ده یک او عالم نیستم، ولی در پرهیزکاری و شجاعت که از مادر میراث برده‌ام ممکن است از پدرم بالاتر باشم، خداوند کریم همه را ببخشد و بیامرزد.

پدرم از طرف حاج میرزا ابراهیم مجتهد مذکور، مدرس مدرسه او معین شده بود، ولی همیشه در سبزواری نمی ماند گاهی در گناباد و گاهی در سبزواری زندگی می کرد، و در این سفری که گفتم، سبب آمدن پدرم با بنده به سبزواری دو چیز بود:

یکی مخالفتی که من با صوفیه گناباد داشتم، و در همه منبرهای خود از آنها بدگوئی می کردم، و چند بار قصد کشتنم کردند، و پدرم می خواست که از آنها دور باشم، زیرا پدرم به واسطه خواندن کتب حکمت باصوفیه خیلی مخالف نبود، اگر چه عموم صوفیه و مخصوصاً صوفیه گناباد را باطل و دکان دار می دانست، ولی به این راضی نبود که من عمر خود را به دشمنی آنها بگذرانم، و به خطر بیافتم، و به من می گفت: تو برای کارهای بزرگ تری پیدا شدی و اگر درست درست را بخوانی و مجتهد شوی خواهی توانست برای دین خدمات بزرگ تر انجام دهی، او به من می گفت: وظیفه تو در این سن جوانی که درس خوب خوانده‌ای، و حافظه فوق العاده داری درس خواندن و مجتهد شدن است نه منبر رفتن و به این و آن بد و خوب گفتن، و یکی از اسباب این که پدرم در این اواخر مرا به سبزواری آورد، این بود که بنده در گناباد واعظ مشهوری شده بودم و به سبب اشتغال به منبر و موعظه از درس پس می ماندم، پدرم می خواست که منبر نروم و درس بخوانم، و در همین سفر که

مرا به سبزوار آورد تا نه ماه به من اذن منبر نداد، و مردم سبزوار هم از منبری بودن بنده خبر نداشتند، انصافاً می‌توانم بگویم درس بنده در آن نه ماه خیلی پیش رفت. مغنی و شرح مطالع را خواندم، و وافیه الاصول آخوند ملا عبدالله را حفظ کردم، ولی کم‌کم مردم سبزوار از منبری بودنم خبر شدند، و پدرم را واداشتند که در تعطیلی ماه رمضان مرا اذن منبر داد، و بعد از آن باز منبری مشهور سبزوار شدم و منبر رفتنم بر درس خواندنم غلبه کرد، و درس را تحت الشعاع خود قرار داد.

و اگر من از اول عمر منبری نمی‌شدم، و با حافظه فوق العاده که دارم درست درس می‌خواندم امروز اول عالم بزرگ اسلام می‌بودم، و شاید در علوم جدید هم یک نفر پروفیسور مشهور بین المللی می‌شدم ولی خواهرم که واعظ زنانه و از من هفت سال بزرگ‌تر بود مرا به روضه خوانی تشویق کرد، و در رشته منبر انداخت و از هفت سالگی تا چهارده سالگی روضه خوان زنانه، و بعد روضه خوان و واعظ مردانه شدم.

برجسته بودن حافظه من از محفوظاتی که الآن دارم ثابت می‌شود محفوظات بنده عبارت است از این اشیاء که فهرست می‌شود:

۱ - قرآن شریف با معانی.

۲ - بسیاری از خطب نهج البلاغه، و باقی ائمه من جمله خطبه فدک حضرت فاطمه الزهرا. (سلام الله علیها)

۳ - بسیاری از ادعیه صحیفه سجاده و غیر آن من جمله دعای ابی حمزه ثمالی، و دعای عرفه حضرت امام حسین (علیه السلام).

۴ - بعضی کتب درسی از قبیل الفیه ابن مالک و تهذیب المنطق و تلخیص المفتاح، متن مطول و وافیه الاصول. الفیه ابن مالک را طوری حفظ دارم که می‌توانم آنرا در مدت پنجاه دقیقه در یک مجلس بخوانم.

۵ - دویست هزار شعر که خودم ساختم، و تقریباً پنجاه هزار شعر از اشعار شعراء دیگر، که در آن جمله بوستان سعدی، و یوسف و زلیخای جامی است، ولی اشعار این دو کتاب در اثر پیری قدری فراموش شده و مرتب نمی‌توانم بخوانم.

در همان ماه رمضان که بنده بعد از نه ماه ترک منبر دوباره منبری شدم، در شب بیست و هشتمش واقعه حاج شیخ محمد تقی پیش آمد، و چند ماه قبل از آن شهادت حاج میرزا نورالله اصفهانی واقع شده بود، و در همان اوقات تبعید حاج میرزا صادق آقای تبریزی رخ داد، خبر این وقایع در سبزوار به گوش بنده رسید البته این واقعات در سبزوار از آن اندازه که بود چرب‌تر و شورانگیزتر گفته می‌شد شنیدن این سه واقعه، نفرت شدیدی از رضا شاه پهلوی در دلم تولید کرد و تصمیم گرفتم تا آنجا که بتوانم با این شاه کافر ظالم مخالفت کنم، و اگر قادر بودم او را از ریشه براندازم، اما حیثیت علمی بنده مقتضی قیام در مقابل شاه نبود، زیرا شخصی که بخواهد در مقابل شاه قیام کند اگر اعلم مسلم الكل نباشد باید حداقل مجتهد باشد، و بنده یک طلبه شرح لمعه خوان بودم، و لیاقت این کار را نداشتم به این جهت به فکر قیام نیفتادم، ولی آماده بودم که هر وقت مجتهد بزرگی در مقابل شاه قیام کند او را یاری کنم!

البته در منبرها تا جایی که می‌توانستم و می‌دانستم که به زد و خورد نمی‌رسد از اجراءات خلاف شرع دولت و مأمورینش بدگوئی و انتقاد می‌کردم، ولی برای مخاصمه و زد و خورد حاضر نبودم، در محرم همان سال واقعه دیگری رخ داد که مرا عملاً وارد میدان مبارزه ساخت، و در فصل آینده شرح داده می‌شود.

مخالفت با یک جشن بزرگ دولتی در سبزوار

باید خواننده بداند که رضا شاه پهلوی شاه ایران و امان الله خان شاه افغانستان و مصطفی کمال پادشاه ترکیه سه نفر دوست صمیمی بودند، این سه نفر در کشور انگلستان با هم عهد بستند که ممالک خود را به صورت کشورهای اروپائی در آورند، حجاب و دین و روحانیت را از مملکت خود بردارند، و زنا و شراب و باقی محرمات دینی را رواج دهند، و بالاخره این سه مملکت را کاملاً به طرف دهریت بکشانند.

امان الله خان در این نقشه ناکام شد، و او را از افغانستان بیرون کردند، و یک نفر سقازاده سلطنتش را گرفت و بعد از نه ماه نادر نامی که قبلاً سپهسالار امان الله بود آن سقازاده را کشت و مملکت را گرفت، و بعد از چهار سال او را کشتند و پسرش محمد ظاهر شاه شد، و اخیراً پسر عموی ظاهر شاه که داود نام داشت محمد ظاهر را از مملکت بیرون کرد و کشور را گرفت، و رئیس جمهور شد و اخیراً قدیر ترکی داود و دوازده نفر فامیلش را کشت و قدرت را به دست گرفت و او را هم کشتند، و فعلاً امین روی کار است تا دیده شود که آینده چه خواهد شد.

مقصود از این گفتار معرفی امان الله خان بود، امان الله خان با خانمش همراه رضا شاه پهلوی شدند، رضاشاه آنها را از مرز بازرگان ترکیه وارد ایران کرد و از تبریز و... و مشهد عبور داد، و از راه تربت جام به وطنشان فرستاد مقصود رضاشاه از گردش امان الله خان با زن بی حجابش در شهرهای ایران پیشرفت رفع حجاب بود، می خواست که زنهای مملکت با رفع حجاب الفت گیرند و در عین حال جواب مقدسین را هم بتواند بگوید، و اگر از او گله کنند بگوید زن

من که بی حجاب نشده، زن پادشاه افغانستان است.

در این سفر در تمام شهرها تیمورتاش مذکور همسفر و مهماندار امان الله بود، و به هر شهری که می رسیدند باغ ملی آن شهر را زینت می کردند و جشن می گرفتند و یک دو ساعت از آنها پذیرایی می شد، و در این پذیرایی شراب خوری و رقص زنان فاحشه و انواع منکرات و ممنوعات شرع اجرا می شد، اتفاقاً ورود امان الله به سبزوار مصادف با شب اول محرم آن سال بود، باغ ملی سبزوار را آیین بستند و مشروبات الکلی و زنان رقصنده را برای پذیرایی از امان الله آماده کردند، آینه ها و فرشها و عکسها که بر در و دیوار و درختها نصب شده کاملاً به آینه بندی شهر شام در ساعت ورود اهل بیت علیهم السلام به آن شهر شباهت داشت، اشخاص متدین و با ناموس سبزوار محرمانه گریه می کردند، ولی جرأت مخالفت نداشتند.

بنده که از وقایع گذشته غمگین و دشمن دولت بودم، در این روز پدر و مادر از بنده سبب دلتنگی را پرسیدند، به آنها تفصیل را نگفتم، زیرا می دانستم پدرم از آن مسلک حکیمیه که داشت نه در این کارها مداخله می کند و نه به بنده اجازه می دهد که مداخله کنم، و از دست مادرم غیر گریه کاری ساخته نیست، در آن روز بنده به منزل پنج نفر از پیش نمازهای سبزوار رفتم و به آنها گفتم که برای جلوگیری از این جشن منحوس قیام کنند تا من هم آنها را همراهی کنم، ولی هیچ یکشان حاضر نشده و همه گفتند که در کارهای سیاسی دولت دخالت کردن حکم انتحار و خودکشی دارد، و شرعاً و عقلاً ممنوع است.

پس از آنکه از همه جا ناامید شده بودم ساعت چهار بعد از ظهر شخصاً به باغ ملی و منطقه جشن رفته و آن منظره را تماشا کردم و آهسته آهسته

می‌گریستم. دیده شدن بنده در آن منطقه امر عجیبی بود زیرا هیچ وقت کسی مرا در آنجا ندیده بود هرکس مرا می‌دید پیش می‌آمد و بعد از سلام و احوال پرسی می‌گفت: آقای شیخ خیلی عجب است که شما به این منطقه به تماشا آمده‌اید، در جواب می‌گفتم: من به تماشا نیامده‌ام، من تأسف دارم که چرا باید شب اول محرم شهر ما مثل شهر شام زینت شود، و دشمنان دین در این باغ عیش کنند و کارهای خلاف شرع انجام دهند، با هرکس این حرفها را گفتم تصدیق می‌کرد و می‌گفت: حقیقتاً کار بدی است، اما علاج ندارد و نمی‌شود چیزی گفت، در حدود ساعت پنج بعد از ظهر به قدر صد و پنجاه نفر اطراف من جمع شده بودند و همه با بنده هم‌نوا و از این وضع اظهار ناخوشی می‌کردند، بنده گفتم: عجب است که همه به بدی این کار اقرار دارید و هیچ غیرتی از خود نشان نمی‌دهید، یکی گفت: این کار وظیفهٔ علماء است، باید آنها پیش قدم شوند تا ما از آنها پیروی کنیم، اگر یک روحانی برای منع این کار حاضر شود همه او را یاری می‌کنند، گفتم اگر من هم که مجتهد نیستم قیام کنم با من همراهی می‌کنید گفتند: بلی، ما تو را از مجتهدین شهر خود محترم‌تر می‌دانیم، گفتم: دو نفر شجاع بروند و به شهردار سبزوار بگویند که یک دسته از مؤمنین در باغ ملی جمع شده‌اند و به شما کار دارند، دو نفر به تبلیغ رسالت رفتند شهردار که می‌دانست برای چه او را می‌خواهند قضیه را به رئیس شهربانی سبزوار گفت و درخواست امداد کرد، رئیس شهربانی به او گفت: تو برو ببین چه می‌گویند، و خاطر جمع باش که ما پلیس به کمکت می‌فرستیم شهردار آمد و به ما گفت: آقایان چه می‌گوئید بنده گفتم: به نام دین و وجدان از تو می‌خواهیم که این بساط را برچینی، زیرا شب اول محرم در شهر شیعه نباید جشن و آینه بندی باشد، گفت: این بساط به امر

اعلیحضرت پهلوی برای پذیرایی از اعلیحضرت امان الله خان شاه افغانستان گسترده شده، و هیچ کس حق مداخله ندارد، و اگر شما این حرفها را می‌زنید به رئیس شهربانی می‌گوییم که از شما جلوگیری کند، در همین حالت دو نفر پلیس از طرف شهربانی پیدا شدند و به طرف ما می‌آمدند، ولی پیش از آنکه به ما برسند پلیس دیگری با عجله از عقبشان آمد و به آنها چیزی گفت و هر سه به طرف شهربانی برگشتند، بنده از این منظره فهمیدم که شهربانی شکست خورده و اول دو پلیس را برای تعقیب ما فرستاده، و بعد که دیده جمعیت ما رو در تزیاید است خود را کنار کشیده و نمی‌خواهد مداخله کند، قوت قلبم زیاد شد و به اطرافیان خود گفتم: اکنون که شهردار حاضر نیست این بساط را برچیند شما آن را برچینید.

در همان ماه رمضان گذشته بنده تازه در سبزوار داماد شده، و دختر یک نفر کفش دوزی را، که چهار برادر و شش خواهر عروس شده داشت گرفته بودم. یک برادر زن من که عبدالوهاب نام داشت و خیلی متدین و با جرأت بود پیشدستی کرد و یک شیشهٔ برق را به زمین زد و شکست، شهردار مضطرب شد و با صدای لرزان گفت: آقایان بی‌نظمی نکنید ما خودمان این بساط را جمع می‌کنیم، گفتم: پانزده دقیقه مهلت دارید که ما به مسجد برویم و نماز بخوانیم و برگردیم، اگر این بساط باقی بود هر کاری که بخواهیم انجام خواهیم داد، این حرف را گفتم و با جمعیت خود به مسجد رفتیم و نماز خوانده برگشتیم در رفتن تقریباً دویست الی صد نفر بودیم، ولی در برگشتن در حدود پنج هزار نفر همراه ما بودند، زمانی که برگشتیم اثری از جشن باقی نبود، و همه‌اش را برچیده بودند، و به امان الله خبر داده بودند که نظم سبزوار بر هم خورده، و او هم با تیمورتاش میزبان‌ش از شاهرود به کمال عجله آمدند

و گذشتند و تا نیشابور هیچ جا توقف نکردند، بنده خوشحال به خانه آمدم و تمام قضیه را به پدرم و مادرم گفتم، و با خوشحالی کامل و اشتیهای تمام نان خوردم، ولی پدر و مادرم می ترسیدند که بعد مورد تعقیب واقع شوم، ولی به خیر گذشت و هیچ به عمل نیامد.

در این وقت برایم معلوم شد که بنده آن قدر که خود را کوچک می بینم کوچک نیستم و دولت آنقدر که مردم او را بزرگ می دانند بزرگ نیست، بلکه مردم اگر همت کنند هر دولتی را از پا درآورند.

از آن ساعت تصمیم گرفتم که در اولین فرصت ممکن به قم سفر کنم، و در قم برای یاری علماء قم آماده باشم تا اگر جنگی بین علماء و دولت واقع شود به یاری آنها قیام کنم.

مسافرت به شهر قم به قصد جهاد و ادامه دادن تحصیلات در قم

در آن اوقات در سبزوار شهرت داشت که مصطفی کمال شاه ترکیه جمعی از علماء مخالف خود را به دریا ریخته و غرق کرده است، و رضا شاه هم می خواهد علماء قم را غرق کند و شهر قم در محاصره نظامی قرار گرفته است، بنده پیاده از سبزوار به طرف قم حرکت کردم.

سبب پیاده رفتنم این بود که در آن زمان دولت قانونی وضع کرده بود که موافق آن می بایست مسافرت از هر شهر ایران به شهر دیگر مثل مسافرت به کشورهای خارجه با جواز سفر و گذرنامه باشد اگر کسی می خواست از مشهد به تهران برود لازم بود شناسنامه خود را با دو نفر ضامن به شهربانی ببرد، و آن دو نفر ضامن شوند که این شخص بر خلاف امر دولتی حرکتی نخواهد کرد، بعد از آن رئیس شهربانی به او جواز سفر و گذرنامه می داد.

بنده که نمی خواستم چنین ضمانتی به دولت بدهم و تا آن روز سفر دوری هم تنها نکرده بودم، مجبور بودم پیاده بروم، تا پلیس از من جواز سفر نخواهد، در مدت یک ماه و نیم مسافت بین قم و سبزوار را پیاده طی کرده و بعد از زحمتهای زیاد از جمله اینکه دزدها در بین دامغان و سمنان رختهایم را بردند، به شهر قم وارد شدم، ولی ناگفته نماند دزدهائی که رخت مرا در بین دامغان و سمنان بردند بعد از آنکه رئیس آنها در سمنان در یک مسجد پای منبر من نشست و مرا شناخت، و مقصدم را از مسافرت فهمید حکم کرد رختهایم را پس دادند. پس از ورود به قم فهمیدم که آنچه در سبزوار شنیده بودم اکثرش دروغ و مخالف حقیقت بوده است شهر قم به حالت عادی بود، علماء و طلاب به کارهای خود مشغول بودند، حاج شیخ عبدالکریم کاملاً پیش دولتیها محترم بودند و گاه گاهی در بعضی موضوعات مهمه با شاه مکاتبه هم داشتند، من جمله از شاه خواسته بودند که شهر قم و حومه اش از نظام وظیفه معاف باشند، و شاه هم قبول کرده بود، ولی بعد از چند ماه آنقدر شراب خوری و بی بندوباری در بعضی جوانان قم دیده شد که حاج شیخ عبدالکریم از شاه خواستند که نظام وظیفه را در قم جاری کند، تا جوانان بی بندوبار از کوچه و بازار جمع شوند.

واقعۀ شهادت حاج میرزا نورالله و واقعۀ حاج شیخ محمد تقی بافقی کهنه شده بود، و کسی از آنها یاد نمی کرد.

خلاصه در این وقت در قم هیچ جهادی نبود، بنده به فکر افتادم بهتر این است که در این حال آرامش درسهای خود را پیش ببرم و به نصیحت پدر خود رفتار کنم، و در عین حال آماده باشم که اگر جهادی رخ داد شرکت کنم، یک سال و نیم در قم ماندم و شرح لمعه و رسائل شیخ انصاری را که قبلاً پیش پدرم خوانده بودم دوباره پیش بعضی از اساتید قم خواندم: و کفایه

الاصول را هم دوره کردم، ولی در عین حال شبهای جمعه و تعطیلی برای موعظه به دهات اطراف قم می‌رفتم و مردم دهات که بعضاً اسلحه هم داشتند آماده می‌کردم که اگر در قم جنگی شد به همراهی بنده به یاری علماء بشتابند.

در بیست و پنج ده از دهات اطراف قم رسوخ کامل پیدا کرده بودم که تفصیلش در این کتاب نمی‌گنجد، نمونه‌اش اینکه در تابستان همان سال هشتاد بار الاغ خربزه از دهات اطراف قم برایم تعارف آوردند که همه‌اش را به طلاب مدارس تقسیم کردم.

خراب کردن قبرستان قم و تبدیل آن به باغ ملی و آنچه بنده در این وقت انجام دادم

باغ ملی قم که فرمانداری و شهرداری در بین آن واقع است، و چندین دکان در اطراف آن ساخته شده است تماش قبرستان بزرگی بود که از یک طرف به حرم و از یک طرف به بازار، و از یک طرف به مسجد امام، و از یک طرف به خیابان بزرگی که فعلاً چهارمردان گفته می‌شود متصل می‌شد.

به حکم رضا شاه پهلوی در اثر بی‌همتای مردم این قبرستان خراب و باغ ملی شد، اگر مردم اندکی همت و شجاعت نشان می‌دادند این کار اجرا نمی‌شد، اینک این قضیه را به دقت بخوانید تا اندازه‌ترس دولت را از رعیت بدانید.

بعد از خرابی قبرستان قم در یک مجلس روضه خوانی جمعی از اهل قم شهردار قم را سرزنش کردند و گفتند تو جواب خدا را چه خواهی گفت که استخوان صدها مرده را از قبر کشیدی و به چاه‌ها و صحرای ریختی؟ گفت: من پیش خدا مسئول نیستم، شما مسئولید نباید می‌گذاشتید، چرا مانع نشدید؟ گفتند: از دست ما چه کاری ساخته می‌شد، گفت: تمام قدرت در

دست شما بود، ولی شما نادان و بزدل و بی‌همت بودید، و بعد گفت حال که گذشته است من تفصیل مطلب را می‌گویم تا بدانید مسئول و مقصر کیست، و بعد از آن گفت شبی از شبها، گوشی گرفتم شاه از قصر خود با من حرف زد و گفت شهردار قم تو هستی؟ گفتم: آری گفت: همین ساعت برو و از یکی از قبرهای یک طرف قبرستان قم یک خشت بکن و دور بینداز و فردا یک نفر جاسوس از صبح تا شام در آنجا بنشان تا معلوم شود که مردم قم در باب خشتی که از قبر کنده شده چه می‌گویند، و فردا شب در همین ساعت با تو حرف می‌زنم، و نتیجه را از تو می‌خواهم، من این کار را اجرا کردم و صبح تا شام جاسوس نشاندیم هیچ کس متوجه نشد که از بغل آن قبر خشتی کنده شده، شب بعد که نتیجه را به شاه گفتم گفت: برو و آن قبر را کاملاً محو کن و باز صبح جاسوس مقرر کن و فردا شب نتیجه را خبر ده، این کار را هم کردم و کسی متوجه نشد، شب بعد که نتیجه را خبر دادم به من گفت: برو سه قبر از سه سمت دیگر قبرستان محو کن و صبح جاسوس بگذار و نتیجه را خبر ده، این کار هم اجرا شد و کسی متوجه نشد، شب بعد دستور داد که دور تا دور قبرستان در یک خط دایره شکل قبرها را خراب کن باز هم سروصدایی شنیده نشد، بعد از آن تا مدت یک هفته هر شب در یک طرف بیست سی، چهل پنجاه، قبر خراب می‌کردیم و شما مردم ساکت بودید، بعد از آنکه شاه کاملاً خاطر جمع شد امر داد که علناً شب و روز قبرستان را خراب کردند، اگر در آن شبی که یک خشت از بغل یک قبر کندم فردا یک نفر می‌آمد و گل تر می‌کرد و خشت را بجای خود می‌گذاشت و چند فحش می‌داد و می‌گفت: به گور پدر آن... که خشت قبر مرده ما را کنده و من این حرف را به شاه می‌گفتم تا ده سال دیگر هم شاه جرأت نمی‌کرد این قبرستان را خراب کند، مسئول کیست؟ شاه یا من یا شما یا هر سه؟ حاضرین مجلس خجالت کشیدند.

بعد از این که قبرستان قم کاملاً خراب شد شاه می‌خواست تا آنجا باغ ملی شود، ولی می‌دانست که هر وقت با علماء قم ملاقات کند آنها در باب این قبرستان از او شکایت خواهند داشت برای این که آنها را به مرگ بگیرد تا به تب راضی شوند، به شهردار قم دستور داد که در جای قبرستان خراب شده یک شراب خانه و یک فاحشه خانه بسازند، پی ریزی فاحشه خانه و شراب خانه شروع شد ولی بنایی نشد، فقط در بعضی نقاط زمین را کنده بودند ولی نقشه برای مردم معلوم بود که می‌خواهد در اینجا شراب خانه و فاحشه خانه بسازد، جوانان هرزه خوشی می‌کردند که شهر نو قم درست می‌شود. سه ماه بعد شاه مجبور شد که از قم عبور کند، و این همان سفری بود که برای تأسیس راه آهن اساسی کشور به خوزستان می‌رفت. در قم مرحوم حاج شیخ عبدالکریم مرجع تقلید و باقی علماء قم ملاقات مفصلی با شاه کردند و راجع به قبرستان قم مذاکره شد، و همه از شاه گله کردند که چرا این قبرستان را خراب کرده و می‌خواهند شراب خانه و فاحشه خانه بسازند؟ شاه گفت: اما خرابی قبرستان برای دفع عفونت و بیماری‌ها به نظریه پزشکان صورت گرفته و در عین حال اگر قبل از خراب شدنش به من شکایت می‌کردید خراب نمی‌شد ولی اکنون کار گذشته است و کوزه شکسته حال ممکن نیست که استخوانهای مرده‌ها را از چاه‌ها و... صحراها برگردانند، و اما شراب خانه و فاحشه خانه البته کار بی‌جائی است و من هرگز به این کار راضی نیستم، شهردار قم بد کرده و غلط کرده که این نقشه را کشیده است، و بعد دستور داد که نقشه شراب خانه و فاحشه خانه

از بین برود و در آنجا باغ ملی به شکلی که الآن هست ساخته شود. شب اولی که می‌خواستند کار باغ ملی را شروع کنند، به اندازه بیست متر مربع زمین را کردند و صاف کردند و خاک نرم ریختند و یک تعداد نهال گل کاشتند، بنده که بیشتر با مشورت بعضی از علماء و مقدسین قم برای مقابله با این کار آماده شده بودم، ساعت دو بعد از نصف شب با سی نفر از دوستان دهاتی بر آنجا هجوم آوردیم و تمام نهالها را کنده و با خود بردیم، رئیس شهربانی قم بعد از تفحص و تفتیش زیاد فهمید که این کار، کار من است، و به فکر افتاد که مرا دستگیر کند و از قم خارج سازد، یا به زندان اندازد، ولی طرفداران بنده مرا پنهان کردند و موفق به دستگیر کردن بنده نشد، بلکه نتوانست عملیات تخریبی مرا متوقف سازد، و بنده سه ماه زمستان آن سال در قم و دهات قم مخفی بودم و از یک ده به دیگر ده و از یک کوچه به دیگر کوچه منتقل می‌شدم، و بعضی اوقات که مجالس بزرگ و با شکوهی به سبب مرگ یا عروسی و امثال آن منعقد می‌شد و یقین می‌کردم که در آن مجلس بزرگ دولتیها از ترس انقلاب عمومی جرأت دستگیر کردن مرا ندارند به صورت ناگهانی داخل مجلس می‌شدم، و بالای منبر می‌رفتم و هرچه می‌خواستم به شاه و طرفدارانش می‌گفتم، و باز به جای اختفایی خود بر می‌گشتم.

این جنگ تخریبی بین بنده و رئیس شهربانی قم پنج ماه طول کشید و رئیس شهربانی موفق به دستگیر کردن بنده نگردید، با اینکه آن رئیس شهربانی یکی از سیاستمداران اعضاء فعال رضا شاه پهلوی بود که مردم قم او را عبیدالله ابن زیاد لقب داده بودند.

این رئیس شهربانی فضل الله نام داشت، و هر وقت شاه می خواست در یک منطقه کار مشکل و پرخطری بر خلاف میل مردم اجرا کند، او را رئیس شهربانی آن منطقه می کرد، و او به درستی از عهده بر می آمد، و آن کار را موافق میل شاه اجرا می کرد، احتمال می دهم این سرگرد فضل الله همان کسی باشد که بعدها سرتیپ و در وقتی که دکتر مصدق، شاه را از ایران بیرون کرد به طرفداری شاه قیام کرد و مصدق را در هم کوبید، خواه این گمان بنده صحیح باشد یا نباشد در این شک نیست که این فضل الله خان یکی از باهوش ترین و فعال ترین رؤسای شهربانی عصر رضا شاه پهلوی است.

اینک برای نمونه یکی از کارهای او را، ذکر می کنم تا خواننده های این کتاب او را درست بشناسند، و بدانند که بنده در این پنج ماه با چه جانوری روبرو بوده ام.

شش ماه قبل از نوروز آن سال این رئیس شهربانی در قم اعلانها نشر کرد که هرکس تا صبح نوروز امسال کلاه پهلوی و کت و شلوار نپوشد پنجاه ریال جریمه خواهد شد، و پنجاه ضربه شلاق خواهد خورد، و دو ماه زندان خواهد دید، مردم قم به این اعلانها اعتنا نکردند، صبح نوروز رسید و هیچکس لباس پهلوی نپوشید، رئیس شهربانی به بازار آمد و دید هیچ کس به حرف او توجه نکرده و لباس پهلوی نپوشیده است، حیران ماند که چه کند، زیرا هر بازاری را که تعقیب می کرد احتمال این بود که دیگران به یاریش قیام کنند، و نظم بر هم خورد، و رضاشاه به او تأکید کرده بود که کارها را طوری اجرا کند که اختلال نظم پیش نیاید.

این شاگرد مکتب انگلیس که می شود او را استاد شیطان گفت تمام بازار را گشت و هیچ کس را هیچ نگفت، یک مرتبه چشمش به یک نفر دزد و تریاکی بی نماز افتاد که منفور تمام اهل قم بود و همه از او بد می بردند چون یقین داشت که از او هیچ کس حمایت نمی کند، او را به حضور خود خواست و گفت:... چرا لباس پهلوی نپوشیدی؟ و بعد او را چند شلاق زد و به دست پلیس داد و گفت: او را ببرید و یک دست کلاه پهلوی و کت و شلوار نو بپوشانید و رها کنید، و پول کلاه و کت و شلوار هم از جیب خود داد. تمام مردم قم از این کار به وحشت افتادند و ترسیدند که مبادا یک روز بی آبرو شوند، همان روز در شهر قم تقریباً هزار و پانصد نفر لباس و کلاه پهلوی پوشیدند، و بعد این لباس و کلاه در قم عمومی شد.

از این قضیه فضل الله نام مذکور به درستی شناخته می شود. بنده از اول تا آخر فروردین با این شخص مقابله و جنگ و گریز داشتم، و نمی خواستم قم را ترک کنم، برای اینکه شاید علماء امروز یا فردا در مقابل دولت قیام عمومی کنند، و بنده هم داخل شوم. ولی از طرف علماء هیچ قیامی نشد و آثاری هم موجود نبود که به زودی جهادی برپا شود، و هوای قم هم گرم می شد، و مخفی ماندن در آن هوای گرم مشکل بود، و فضل الله خان در دستگیر کردن من وضع جدی تری به خود گرفته بود، منزل های شهر را تفتیش می کرد و به دهات، پلیس و امنیه می فرستاد، و بودن من در قم با این صورت فایده نداشت. لهذا در نیمه اردیبهشت آن سال قم را ترک کردم و به سبزوار برگشتم.

مسافرت به کربلا و ملاقات با حضرت آیه الله العظمی آقای سید ابوالحسن اصفهانی و دستور جهاد گرفتن از ایشان

هنگامی که بنده از قم به سبزوار برگشتم مادرم از من خواهش کرد که او را به کربلا ببرم، و خودم هم آرزوی کربلا و ملاقات علماء عراق را داشتم.

در آخر مهرماه همان سال که هوای کربلا معتدل شد و با مزاج مادرم سازگار بود با مادرم قاجاق به کربلا رفتم، تفصیل این مسافرت طولانی است.

اول شهریور از سبزوار خارج شدیم و شهر به شهر و ده به ده روضه خوانده و گردش کرده، اوائل آبان که با اول ماه رجب موافق بود، از راه حسین آباد «ایلام» که نزدیک کرمانشاه است وارد کربلا شدیم، و تا اول ماه ربیع الاول آن سال در عراق مشغول زیارت و گردش و روضه خوانی بودم.

حضرت آیه الله العظمی آقای سید ابوالحسن اصفهانی هر سال شب اول شعبان به کربلا می آمدند، و تا شب پانزدهم می ماندند و در صحن حضرت امام حسین (علیه السلام) روبروی در قبله نماز جماعت می خواندند، از در قبله تا در زینبیه و تا در سدر از صفوف جماعت پر می شد، در آن سال از شب اول تا شب نیمه شعبان بنده بعد از نماز آقا منبر رفتم و آقا در پای منبر بنده نشستند و از من خواستند که در نجف هم ده روز بعد از نمازشان منبر بروم، این کار هم اجرا شد.

بعد آقای آیه الله العظمی حاج میرزا حسین نائینی از من خواستند که ده شب بعد از نماز ایشان منبر بروم آن هم عملی شد و بعد از آن منبر بنده در تمام ممالک اسلامی مشهور شد. در یک ملاقات خصوصی آقای سید ابوالحسن از من پرسیدند که تو به چه خیال به کربلا آمدی برای زیارت یا برای درس؟ گفتم: فعلاً برای زیارت آمده و مادرم همراه من است ولی اگر او را به وطن رساندم دوباره برای درس خواندن خواهم آمد چون که دوره سطح را خوانده ام. و احتیاج به خواندن درس خارج دارم که مجتهد شوم گفتند: از که تقلید می کنی؟ گفتم: از شما گفتند: به فتوای من امروز درس خارج خواندن و برای اجتهاد کوشش کردن برای تو حرام است و منبر رفتن و بر خلاف مقرراتی که رضا شاه پهلوی در ایران بر خلاف قرآن اجرا می کند سخن گفتن واجب عینی است، مجتهد بسیار داریم و مبلغ و منبری که بفهمد چه بگوید و با تقوی و متدین هم باشد کم داریم و تازمانی که تو مجتهد شوی رضا شاه مسلمانی در ایران باقی نخواهد گذاشت که از تو تقلید کند. گفتم: بنده برای این کار حاضرم و مدت چند سال است که به این کار مشغولم ولی آیا اگر این تبلیغات به جنگ و خونریزی منتهی شود مسئول نخواهم بود؟

فرمودند: من هم از کارهای ایران تو خبر دارم، و مخصوصاً فعالیت های مذهبی تو در مقابل فضل الله خان ملعون، رئیس شهربانی قم، فوق العاده دلپسند و مورد تقدیر است، و برای همین است که در آینده هم تو را به این کار امر می کنم.

در باب جنگ و خونریزی باید ابتداء به جنگ از طرف شما نباشد شما حق ندارید کدام زن را بزنید که چرا بی حجاب و اهل شراب یا کدام مرد را اذیت کنید که چرا ریش می تراشی شما باید به ملائمت مردم را به نماز و روزه و زکات و حج و باقی واجبات دینی امر کنید، و از شراب و قمار و زنا و لواط و ربا و رشوه و دزدی و خیانت و دروغ و غیبت و فکل و کراوات بستن و با اشخاص هرزه نشستن و باقی محرمات و مکروهات نهی کنید، اگر دولت پهلوی از این تبلیغات دینی شما جلوگیری کرد و کار به جنگ و خونریزی کشید دولت مسئول است نه شما؛ و هر کس که به طرفداری شما گشته شود شهید است ولی حتی الامکان سعی کنید که با جنگ سرد بر دشمن غالب شوید و کار به جنگ گرم نرسد، موفقیت شما را از خداوند می خواهیم.

بنده با مادرم تا اول ماه ربیع الاول آن سال در عراق بودم و بعد به ایران برگشتم و تصمیم گرفتم که دستورات مرجع عالیقدر خود را به قدر امکان اجرا کنم.

سفر حج و طلاق دادن زن

بعد از این که بنده از حضرت آیه الله العظمی دستور مخالفت جدی با رژیم پهلوی را گرفتم، به فکر افتادم که یک مرتبه حج بروم تا اگر درگیری با دولتی ها پیش آید و کشته شوم آرزوی حج بر دلم نماند، علاوه در سفر کربلا برایم معلوم شد که بنده با داشتن پیشه منبر و وعظ مستطیع واجب الحج هستم، چون که در هر جا مصارف خود را تهیه نمایم می توانم، و هیچ جا برای پول در نمی مانم. و هم به تجربه برایم ثابت شده بود که هر آدمی که در حال دارایی فقرا را فراموش نکند در حال ناداری خداوند او را مساعدت می کند، و من از همان اشخاص بودم و هستم که بارها دارایی خود را به فقرا و در وقت ناداری عوض از خدا گرفته بودم، و الآن هم این عادت را دارم، هر چه دارم مال فقرا است، و هر چه به آن محتاج باشم بی زحمت، خدا برایم می رساند.

«و من یتوکل علی الله فهو حسبه». زمانی که عزم حج کردم زنم خواهش کرد که با من بیاید این زن در مسافرت قم همراه من بود و در مقابله با شهربانی قم امتحان خوبی داده و او را دوست داشتم و اولاد نمی آورد زیرا رحمش در اثر لگدی که یک برادر نادانش در دختری به پهلویش زده بود معیوب شده و از اولاد افتاده بود.

این زن در سفر کربلاء می خواست با مادرم بیاید، ولی بنده از ترس این که مبادا در راه سفر در اثر مناقشاتی که معمولاً بین عروس و

مادر شوهر پیش می‌آید برای مادرم اسباب زحمت شود او را نبردم و به او وعده دادم که در آینده هر وقت به عراق یا حجاز بروم تو را خواهیم برد، در این سفر او را همراه خود آوردم، و به تهران آمدم در مسجد شاه تهران مجالس وعظ بزرگی فراهم شد و بنده ده شب منبر رفتم، و هر چه خواستم در وصف شاه و کارمندانش گفتم.

و اینک یکی از آن گفتارها را برای نمونه ذکر می‌کنم:

یک شب در بین نطق خود در حالی که می‌خواستم شاه را با دولت انگلیس نشان دهم گفتم: اگر یک پسر انگلیسی از پدرش بپرسد که فرانسه بهتر است یا انگلیس؟ خواهد گفت انگلیس، روس بهتر است یا انگلیس؟ انگلیس، آلمان بهتر است یا انگلیس؟ انگلیس چین بهتر است یا انگلیس؟ انگلیس، ژاپن بهتر است یا انگلیس؟ انگلیس و همچنین تمام ممالک دنیا، لیکن اگر بپرسد که ایران بهتر است یا انگلیس؟ پدرش خواهد گفت ایران چون ایران یک دولت شاهنشاهی قدیمی پرافتخاری است، نمی‌توانم بگویم انگلیس از ایران بهتر است، اینقدر می‌توانم بگویم که اگر یک فرد ایرانی حساس و وطن خواه رعیت پرور ملت نوازی مثل رضا شاه پهلوی پیدا شود از انگلیس کم‌تر نیست.

در اثر سخنرانی‌های مسجد شاه تهران بنده زندانی شدم، و ده روز در زندان بودم، و بعد در اثر اعتصاب‌های مردم تهران از زندان رها شدم و مرا به سبزوار برگرداندند، ولی زنم با من نیامد، من خودم به او گفتم: که تو با من نیا و در منزل یکی از دوستان تهران بمان مرا که

به سبزوار بردند باز از سبزوار به تهران بر می‌گردم و تو را با خود برداشته به طرف عراق و حجاز می‌روم، زنم که به این جنگ و گریزهای سیاسی از قم آشنا شده بود قبول کرد و در تهران ماند، مرا به سبزوار بردند و به پدر و مادرم سپردند، رئیس شهربانی سبزوار می‌خواست از پدرم ضمانت بگیرد که من در آینده بی‌اذن شهربانی از سبزوار خارج نشوم، و در منبرها بر خلاف دولت حرف نزنم، ولی بنده با اشاره به پدرم فهماندم که چنین ضمانتی نکند، پدرم به رئیس شهربانی گفت: این پسر من دیوانه است و تمام اهل سبزوار از دیوانگی او خبر دارند، و به همین جهت در ایران به شیخ بهلول مشهور شده و من ضامن این فرزند دیوانه نمی‌شوم، خود شما می‌دانید و با او، هر چه می‌خواهید بکنید، اگر می‌کشید و یا حبس می‌کنید و یا رها می‌کنید و یا به دیوانه خانه می‌سپارید اختیار دارید، من هیچ مسئولیتی را راجع به او به گردن نمی‌گیرم.

همین گفتار پدرم سبب شد که دولت نتوانست در مسئله جنگ گوهر شاد پدرم را اذیت کند.

رئیس شهربانی سبزوار که از ضمانت پدرم مأیوس شد، مرا تا نصف شب در شهربانی نگه داشته و بعد از خودم التزامی راجع به اینکه در آینده با دولت پهلوی مخالفت نکنم گرفت و رها کرد، و جز این چاره نداشت، زیرا محبوبیت بنده در سبزوار به حدی بود که اگر رئیس شهربانی می‌خواست مرا در زندان نگه دارد انقلاب در سبزوار حتمی بود.

بنده بعد از خلاصی از شهربانی به خانه آمدم و یک شب در سبزوار بودم و شب بعد به تهران حرکت کردم و داخل تهران هم نشدم، از ایوانکی راه را کج کردم و از بین دهات ورامین به حسن آباد که بین تهران و قم واقع شده رفتم، از آنجا به قم آمدم و با تلفن همسر خود را به قم خواستم، و با هم به صورت قاچاق از راه آبادان و خرمشهر از شط العرب عبور کرده به عراق رفتیم و زنم را در کربلا گذاشتم و ایام خودم به حج رفتم، و بعد از انجام مناسک حج به کربلا برگشتم و ایام عاشورا در کربلا بودم و بعد به اتفاق همسر خود به ایران آمدم. اوضاع دولت با روحانیت روز به روز تیره‌تر و خطر جنگ و انقلاب بیشتر می‌شد.

بنده که قصد داشتم تا آخرین لحظه در مقابل دولت مقاومت کنم مناسب دیدم که زنم را طلاق دهم تا دستم برای کارهای انقلابی آزادتر باشد، و اگر جنگی پیش آید زن بی‌گناه گرفتار شکنجه و زندان نشود، زنم را بعد از مشورت با خود او طلاق دادم، و بعد از گذشتن عده، یکی از دوستان سبزوار خود را که سیدی قالی باف بود و زنش تازه مرده بود وادار کردم او را بگیرد.

زیرا می‌دانستم که اگر آن زن بیوه باشد و میان من و دولت جنگ برپا شود او را می‌گیرند و زندانی می‌کنند، ولی از منزل شوهر جدید، زنی را به سبب جرمی که شوهر قبلی‌اش مرتکب شده نمی‌توانند دستگیر کنند، به این ترتیب خاطر من از طرف آن زن جمع شد، و دستم برای مخالفت و مقابله با دولت پهلوی باز و آزاد گردید.

تبلیغ بر علیه دولت در شهرهای ایران و نقشه‌کشی برای انقلاب اساسی

بعد از مراجعت از سفر حج و طلاق دادن زن، خواهرم که هفت سال از من بزرگ‌تر بود و در عین حال حق استادی بر من داشت که به تعلیم او منبری شده بودم، از من خواست که او را هم یک سفر به کربلا ببرم چنانکه مادر و زنم را برده بودم من این خواهش را قبول کردم و او را با خود برداشتم و چون او یک دختر دو ساله با خود داشت برای خدمتش یک جوانی از اهل ده به عنوان نوکر برداشتم و آن دختر کوچک را به اذن پدرش به آن جوان عقد محرمیت بستم تا آن جوان با خواهرم محرم باشد، و شب نیمه شعبان از گناباد به قصد کربلا حرکت کردیم، و ماه رمضان را در بیرجند گذراندیم.

من برای مردها وعظ می‌کردم و خواهرم برای زنها خرجی راه کربلا در بیرجند از روضه خوانی آماده شد، بعد از ماه رمضان از راه زاهدان و بم و کرمان و سیرجان و یزد و شیراز و بوشهر خود را به لب دریا رساندیم، و از راه بحر به خرمشهر و آبادان رفتیم، و از آنجا باز قاچاق داخل بصره شدیم، و به نجف و کربلا مشرف شدیم، و در مراجعت از راه اهواز و بهبهان و تبریز به شیراز و از آنجا به اصفهان و قم و از قم به تهران و گناباد آمدم.

در این سفر که تقریباً ده ماه طول کشید در تمام شهرهایی که از آنها گذشتیم منبر رفتم غیر از اصفهان و شیراز که اهمیت سیاسی داشت، و می‌ترسیدم اگر منبر بروم مرا بگیرند و خواهرم

بی‌سرپرست بماند، در مقابل تقاضای مردم این دو شهر که از بنده خواهش منبر کردند به آنها وعده دادم که بعد از رساندن خواهرم به وطن، تنها به این دو شهر سفر می‌کنم، و منبرهای مفصل و مهم می‌روم البته در آن شهرهایی هم که منبر رفتم به همین ملاحظه که گرفتار نشوم و خواهرم بی‌سرپرست نماند بسیار در امور سیاسی مداخله نکردم، و صحبت‌هایم ساده بود و زمینه را مهیا می‌کردم برای سفرهای بعد.

بعد از آنکه خواهرم را به سلامت به وطن رساندم، بلافاصله به اصفهان آمدم و در مسجد سید و مسجد حکیم و مسجد جمعه و مسجد شاه و باقی نقاط مهم اصفهان نطق‌های پرجوشی برخلاف اجراءات دولت اجرا شد، مخصوصاً مسئله تبدیل جمعه به یک‌شنبه، و تبدیل اسم‌های عربی به اسم‌های فارسی، و سینماهای غیر مشروع، و شراب‌فروشیها و فاحشه‌خانه‌ها، و قمارخانه‌ها، و قانون جدید ازدواج و طلاق مورد بحث و انتقاد و اعتراض شدید قرار گرفت.

شهربانی اصفهان برای جلوگیری و منع بنده اقدام کرد، ولی با مقابله و اعتصاب شدید مردم اصفهان روبرو و مجبور شد که منبر مرا آزاد بگذارد، در نتیجه منبرهای بنده در اصفهان و همایون شهر و نجف آباد چهل روز ادامه یافت.

بعد از اصفهان حسب وعده سابق به شیراز رفتم، و در شیراز هم مجالسی مثل اصفهان و مهم‌تر از آن برگزار شد.

شهربانی شیراز هم بنا بر مخالفت گذاشت ولی در اثر حمایت و همراهی مردم با بنده و پافشاری مرحوم شیخ جعفر محلاتی مجتهد مقتدر شیراز، قادر بر جلوگیری از منبر رفتن بنده نشد، و دو سه دفعه قصد کرد که مرا نصف شب ناگهانی بگیرد، ولی آن نقشه هم در اثر ترتیباتی که بنده برای محافظت خود گرفته بودم ناکام شد.

بنده در این موقع که تصمیم جدید بر مخالفت با دولت پهلوی داشتم برنامه ریزی کرده بودم که شب جای خوابم معلوم نباشد، تا دولتی‌ها نتوانند نصف شب مرا بگیرند، اول شب در یک منزل مهمان می‌شدم و بعد از صرف غذا از راه بام آن منزل به منزل همسایه‌اش می‌رفتم و از آنجا به کوچه دیگری رفته، و در منزل دیگری می‌خوابیدم، و به این جهت بود که در شیراز و چند شهر دیگر ایران هر وقت شهربانیها بعد از نصف شب برای دستگیر کردن من حمله کردند مرا نیافتند، و با ناکامی روبرو شدند.

بعد از شیراز به یزد و کرمان و تمام شهرهای جنوب و غرب ایران مثل: کرمانشاه و همدان و نهاوند و تویسرکان مسافرت کردم و هر شهر حوادثی مثل حوادث شیراز و اصفهان رخ می‌داد که به نفع و کامیابی بنده و ضرر دولتیها منتهی می‌گردید.

بنده در ضمن این سفرها یک مقصد مخفی مهم داشتم و آن مقصد این بود که می‌خواستم خود را به اهل تمام شهرهای ایران معرفی کنم، و تمام اهل ایران مرا بشناسند، و روابط دوستی با همه برقرار شود، و بعد در مقابل دولت قیام رسمی کنم، تا در وقت قیام رسمی

اهل ایران مرا یاری کنند.

بنده این نقشه خود را در جنوب و غرب ایران کاملاً اجرا کردم و اهالی شهرهای این قسمت را با خود بسته ساختم، و همه مرا می‌شناختند، و دوست می‌داشتند، ولی با اهالی سمت شمال و شرق یعنی: رشت و مازندران و تبریز و کردستان و ترکمن صحرا و نواحی آن آشنائی نداشتم.

اگر جنگ مسجد گوهرشاد به صورت ناگهانی پیش نمی‌آمد و بنده دو سال دیگر به مسافرت‌های خود دوام می‌دادم، و مناطق شمال را، مثل مناطق جنوب تحت نفوذ خود می‌آوردم، و بعد به قیام رسمی دست می‌زدم، نا ممکن بود که دشمن بر من غالب شود و انقلاب بنده مثل انقلاب عصر حاضر صد درصد کامیاب می‌شد.

ولی خداوند در آن وقت انقراض دولت پهلوی را نخواست به بود، و امتحان مردم تکمیل نبود، خدا می‌خواست که پهلوی بر ما غالب شود، و مدتی دراز بماند، تا مظالم و ردائلی از او و فرزندش ظاهر شود که بد اخلاقی و ردالت او و خاندانش برای تمام اهل دنیا ظاهر گردد و اهل ایران هم کاملاً امتحان بدهند، و نیک و بد از هم جدا شوند، بعد از آن این خاندان به دست حضرت آیه‌الله العظمی نایب الامام خمینی منقرض گردید، و این افتخار برای ایشان و خاندان ایشان تا ابد باقی بماند «والله يفعل ما یشاء و یحکم ما یرید.»

محبوس شدن حضرت آیه‌الله العظمی آقای حاج آقا حسین قمی در تهران و فراهم شدن مقدمات جنگ مسجد گوهر شاد

در ماه اسفند ۱۳۱۳ شمسی که با ماه ذی الحجه برابر بود، بنده حج دیگری رفتم و مشوق و محرک بنده یک نفر کوییتی بود که مرا از راه کویت قاچاق به حج برد، بعد از برگشتن از این سفر که داخل ایران شدم فشار دولت پهلوی بر علماء و اهل دین خیلی زیاد شده بود، جمع بسیاری از علماء ایران کشته و زندانی شده بودند، خودم هم در کازران شیراز با حمله رئیس شهربانی روبرو شدم که می‌خواست مرا بگیرد، ولی زنی شجاع مردم را به طرفداری من تهییج کرد و تظاهراتی برپا شد که در نتیجه رئیس شهربانی ترسید و عقب نشینی کرد، و بنده سالم از کازران خارج شدم، در شیراز هم مرا گرفتند و باز آزاد شدم.

بالاخره به گناباد وطن اصلی خود رسیدم، در آنجا خبر شدم که رئیس شهربانی گناباد دو ماه است که مأمور گرفتن من شده، و منتظر آمدن من است.

گناباد قبلاً شهربانی نداشت، مدت شش ماه بود که دارای شهربانی شده بود، بنده در گناباد یک شب ماندم، و صبح زود فرار کردم و به شهر فردوس که شهربانی نداشت رفتم، و در آنجا به منبر رفتن مشغول شدم، برای رئیس امنیه آنجا از مشهد امر آمد که مرا دستگیر کند و به مشهد بفرستد، بنده در آنجا مهمان آقا نجفی عالم بزرگ آنجا بودم، آقا نجفی با دولتی‌ها دوست بود، شب در حالی که

بنده خوابیده بودم رئیس امنیه به منزل آقا نجفی آمد و به آقا گفت: برای ما امری آمده که این مهمان شما را بگیریم ولی ما نمی‌خواهیم که شما بی‌آبرو شوید ما از منزل شما او را نمی‌گیریم، ولی شما به ما قول بدهید که هر وقت خواست از فردوس برود از هر راهی که رفت به ما خبر دهید تا او را در صحرا دستگیر کنیم آقا نجفی هم برای حفظ آبروی خود با رئیس امنیه موافقت کرد.

شوهر خواهر بنده در این سفر با بنده همراه و بیدار بود گفتگوی آقا را با رئیس امنیه شنید فوراً آمد و مرا بیدار کرد و واقعه را خبر داد، بنده همان شب از منزل آقا نجفی رفتم و در باغ یکی از دوستان خوابیدم، و اول اذان صبح از آن باغ به طرف قائن حرکت کرده شام همان روز با شوهر خواهرم به شهر قائن رسیدیم، قائن هم شهربانی نداشت.

بنده در شهر قائن هفت شب منبر رفتم، روز هفتم شنیدم که شخصی از زیارت آمده، به دیدنش رفتم و از اخبار مشهد از او سؤال کردم، گفت: تازه‌ترین خبر مشهد این است که حضرت آیه‌الله العظمی آقای حاج حسین قمی از مشهد ناپدید شده‌اند بعضی می‌گویند به تهران رفته‌اند بعضی می‌گویند ایشان را گرفته‌اند، حقیقت معلوم نیست پلیس مخفی هم در مشهد زیاد شده، و دو نفر با هم حرف نمی‌توانند بزنند.

بنده که از سالها پیش انتظار چنین خبری را داشتم، و آماده چنین خطری بودم تا این خبر را شنیدم از جا جستم و در مدت دوازده ساعت خود را به مشهد رساندم، رفتن مشهد در این وقت برای بنده

زحمتی نداشت، آن قانون جواز سفر که دولت وضع کرده بود بنده علاجش را یاد گرفته بودم از هر شهری که می‌خواستیم سفر کنم پیاده خارج می‌شدم و از پاسگاه پلیس می‌گذشتم و در ماشین می‌نشستم، و پیش از پاسگاه شهر روبرو پیاده می‌شدم، و با همین برنامه تمام شهرها را می‌گشتم و گرفتار نمی‌شدم، چنانکه یک شب بعد از اینکه ناگهانی در یک مسجد تهران منبر رفتم و هر چه خواستم به دولت گفتم و با کمک یک نفر چرخ سوار از تهران خارج شدم، و همان شب از قزوین و همدان و کرمانشاه گذشتم، و روزش از ایران خارج شدم، و شب بعد در بغداد خوابیدم.

البته شک نیست که یاری خدا هم در کار بوده و بدون مدد غیبی نمی‌شود این برنامه را اجرا کرد، شب پنج شنبه بود که بنده داخل مشهد شدم و به منزل آیه‌الله قمی رفتم، و حال آقا را پرسیدم، زن آقا به من گفت که آقا برای دیدن شاه و منصرف کردن او از رفع حجاب و نشر کلاه به اختیار خود به تهران رفته‌اند، ولی شاه به آقا وقت ملاقات نداده و آقا در یک باغ تحت مراقبت قرار گرفته‌اند، و به شهربانی مشهد هم دستور داده‌اند که طرفداران مهم آقا را بگیرند، و آقای شیخ غلام رضای طبسی واعظ مشهور مشهد را با جمعی از واعظ بزرگ گرفته‌اند و ترا هم می‌خواهند بگیرند، مواظب خود باش و احتیاط را از دست مده.

بنده شب پنج شنبه در منزل یکی از دوستان خوابیدم و صبح، بعد از اندکی فکر تصمیم گرفتم که روز پنج شنبه و شب جمعه در مشهد باشم و روز جمعه به تهران بروم، و به هر وسیله شده با آقا

ملاقات کنم، و هر امری که دارند اجرا کنم.

ناگفته نماند برنامه دائمی بنده این بوده و هست که اگر روز پنجشنبه در یکی از مشاهد متبرکه باشم تا شب جمعه زیارت نکنم از آنجا نروم، به این جهت عزم داشتم شب جمعه بمانم و چون می ترسیدم که مرا بگیرند تصمیم گرفتم که آن روز تا شام از صحن و حرم خارج نشوم.

ساعت دو، روز پنج شنبه یک نفر پلیس مخفی با لباس شخصی پیش بنده آمد و آهسته به گوش من گفت: شما را شهربانی خواسته، بنده به فکر مخالفت نیفتادم و حرکت کردم که با او بروم، چند نفر مشهدی که آن پلیس را با لباس شخصی شناختند پیش آمدند از او پرسیدند که: شیخ را کجا می بری؟ گفت: شهربانی خواسته.

گفتند: حق نداری کسی را از صحن جلب کنی.

نزاع بین آنها آغاز شد، بنده که این منظره را دیدم به پلیس گفتم: خوب است حال که مردم بر جلب بنده راضی نیستند، و روز هم پنج شنبه و ادارات نیم تعطیل است مرا رها کن صبح شنبه خودم به شهربانی حاضر می شوم، پلیس قبول نکرد و در بردن بنده اصرار ورزید و مردم هم در منع جدی شدند، و برای هر دو طرف کمک رسید نزدیک بود که جنگ برپا شود چند نفر از خدام حرم میانجی شدند که بنده به شهربانی نروم و آزاد هم نگردم در یک حجره صحن تحت مراقبت پلیس بمانم و رئیس شهربانی بیاید، و در همان صحن کار خود را با بنده فیصله کند.

ظاهر حرف این بود ولی باطن مطلب چیز دیگر بود خدام حرم

می خواستند که مرا در صحن نگه دارند تا نصف شب شود و مردم بخوابند و بعد مرا به شهربانی تسلیم کنند. من با این که مقصد آنها را می دانستم به پیشنهاد آنها راضی شدم زیرا اگر مخالفت می کردم ممکن بود بین دوستانم تفرقه بیفتد و به نفع دشمن تمام شود.

مرا در یک حجره جا دادند و چهار پلیس در حجره نشستند، بنده فکر کردم که اگر مردم رد مرا گم کنند نجات برایم ناممکن است و به تهران کشانده می شوم و شاید اعدام یا حبس ابد شوم، تصمیم گرفتم کاری کنم که مردم مرا ببینند به عنوان این که صحن را تماشا می کنم پشت در شیشه ایستادم و سر را بر شیشه نهادم پلیس ها خواستند مرا به بهانه غذا خوردن یا عریضه به رئیس شهربانی نوشتن با خوابیدن و استراحت کردن از پشت شیشه دور کنند ممکن نشد، پلیس ها نمی توانستند از قوه و زورکار بگیرند، زیرا می ترسیدند بنده فریاد و استغاثه کنم و هیجان مردم بیشتر شود، بنده آن روز تا غروب پشت شیشه ایستادم مردم دسته دسته می آمدند و مرا تماشا می کردند و می رفتند، پلیس ها گاهی به ملایمت و گاهی به تشدید و گاهی با آب پاشی مردم را متفرق می کردند و باز دسته دیگر می آمدند آوازه پیچید در شهر مشهد که شیخ را در صحن کهنه محبوس کرده اند یک دفعه که جمع بسیاری، پیش حجره جمع شده بودند پلیس به آنها می گفت: آقایان بروید شما که الآن به شیخ کاری ندارید مقصود شما این است که شیخ شب در مسجد منبر برود من به شما قول می دهم که این مقصود

حاصل می‌شود بنده فوراً در شیشه را باز کرده و به مردم گفتم: راست می‌گویند بروید بنده زندانی شده‌ام شما که زندانی نیستید همه‌ی زیادتر شد.

در اینجا یک زن گنابادی که مرا می‌شناخت از آنجا گذشت و مرا دید فوراً چادر را از سر کشید و دست بر سر و روی خود زد و موی خود را کشید و های و هوئی بر پا کرد او را به دلجوئی و ملائمت از آنجا دور کردند، چهار زن شیرازی دیگر که مرا دوست داشتند رسیدند و همین کار کردند، آنها را هم به یک طرف بردند.

خلاصه چون این واقعه روز نوزدهم تیر بود، و هوا گرم بود تا زمانی که زمین صحن آفتاب داشت، ایستادن مردم سخت بود، همین که آفتاب از زمین و دیوارها برطرف شد و صحن را سایه گرفت چنان جمعیتی به صحن آمدند که جای خالی نماند، صحن کهنه و حجره‌ها و غرفه‌های اطراف صحن حتی پشت بام‌ها از مرد و زن پر شده بود، و همه متوجه حجره بنده بودند، و با انگشت مرا به هم می‌نمودند.

من از موقعیت استفاده کردم و برای تهییج مردم آستین پیش چشم خود گرفتم و خود را در حال گریه نشان دادم، این کار مؤثر واقع شد و فریاد و گریه از مردم بلند گردید.

نواب احتشام رضوی سرکشیک پنجم آستانه چه کرد؟

در این حال شخصی ملبس به لباس پهلوی و کلاه شاپور داخل حجره شد، پلیس خواست که او را منع کند اعتنا نکرد، و به پلیس گفت: تو چه سگی که مرا منع کنی، تمام اختیارات این حرم به

دست من است.

این را گفت و به حجره درآمد و به من گفت: شما را چرا اینجا آورده‌اند؟ من خیال کردم که او از اعضاء شهربانی است و برای بازجویی پیش من آمده، با ملائمت گفتم: من نمی‌دانم چرا مرا آورده‌اند من از گناباد به زیارت آمدم مرا اینجا آورده‌اند.

فوق العاده غمگین شد، و گفت: آخ حال کار به اینجا رسیده که مثل شما اشخاص را بگیرند.

بنده فهمیدم که این شخص طرفدار علماء است گفتم: گرفتن من آنقدر مهم نیست غم بزرگ گرفتاری حضرت آیه الله العظمی آقای حاج حسین قمی است گفت: مگر آقا را گرفته‌اند: گفتم: بلی آقا و پسرهای بزرگشان در تهران تحت مراقبت هستند، گفت: من می‌خواهم خود را به شما معرفی کنم، اسم من نواب احتشام رضوی است سرکشیک پنجم آستانه هستم، تا یک ماه قبل معمم بودم، یک ماه قبل امر صادر شد که خدام حرم یا باید کلاهی شوند، و یا اخراج شوند.

بنده برای اینکه برکنار نشوم کلاهی شدم ولی خیال می‌کردم که فقط یک کلاه است و نمی‌دانستم که دنبال این کلاه چه کلاه‌ها سر مردم گذاشته می‌شود، و چه کلاه برداری‌ها صورت می‌گیرد، الآن می‌خواهم گناه گذشته را تلافی کنم و خود را پیش خدا و جدم رو سفید سازم، ببینید که الآن من چه می‌کنم، این را گفت و از حجره بیرون رفت، من نفهمیدم که او می‌خواهد چه کند، و اگر می‌فهمیدم نمی‌گذاشتم، چون که نمی‌خواستم در این جا و در این وقت به

جنگ گرم داخل شوم.

نواب احتشام همین که به وسط صحن رسید کلاه خود را از سر برداشت و به دست خود گرفت و بلند کرد و فریاد کرد: ای مردم بی غیرت چهار هزار نفر هستید چرا از چهار پلیس می ترسید حمله کنید، و شیخ را آزاد سازید، نابود باد آن کسی که این کلاه بی غیرتی را سرما گذاشت، لعنت بر این کلاه، این را گفت و کلاه خود را بر زمین زد، و زیر پا مالید و فریاد زد یا حسین، و بر حجره حمله کرد و مردم همراه او هجوم آوردند، چهار نفر پلیس گم شدند، معلوم نشد کجا رفتند، مردم مرا روی دست گرفته با سلام و صلوات از صحن کهنه بردند، و در مسجد گوهرشاد در ایوان مقصوره بالای منبر صاحب الزمانی گذاشتند.

رئیس اطلاعات شهربانی در پیش منبر خود را به من رساند و گفت آقا منبر نروید که ممنوع است، مردم بر سرش ریختند و او را کتک زدند و به صورت فجیعی از مسجد بیرون کردند، نمی دانم کشته شد یا زنده ماند، ولی بسیار خون بدنش در ایوان مقصوره و صحن مسجد ریخته بود، که با زحمت زیاد در همان شب مسجد را شستند، گمان غالب این است که او در همانجا کشته شده، زیرا بنده از هر کس که حالش را پرسیدم گفت کشته شده.

در این وقت حالت عجیبی برای بنده دست داد، نمی دانستم چه کنم، این منظره را پیش بینی نکرده بودم و انتظار آن را نداشتم، و نمی خواستم که چنین حوادثی پیش آید، من که مردم را تهییج می کردم مقصودم این بود که دولتی ها از هجوم مردم بترسند و مرا

آزاد بگذارند، و همان طور که آقا دستور داده بودند بدون جنگ گرم با جنگ سرد دشمن را شکست دهم، چنان که در شیراز و اصفهان و اهواز و بهبهان و یزد و کرمان، و بسیاری از شهرهای ایران به این مقصد رسیده بودم.

لیکن خواست خدا چیز دیگر بود، چنان که در جنگ بدر مقصد مسلمانها این بود که یک قافله را بگیرند، ولی خداوند خواست که جنگ بزرگی پیش آید و مسلمین غالب و کفار مغلوب شوند.

در اینجا هم من می خواستم که دولتی ها بترسند و مرا آزاد کنند ولی خداوند خواست که جنگی رخ دهد و سبب سربلندی اسلام و سرافکندگی خاندان پلیدی پهلوی گردد.

منظره وخیم و خوفناک بود، و من حیران مانده بودم، و نمی دانستم باید چه کنم، اگر در همان وقت مردم از من نطق می خواستند زبانم بند می شد و حرف نمی توانستم بزنم.

حسن کار این بود که مردم هم در این وقت محتاج به حرف زدن من نبودند و حرف مرا نمی توانستند بشنوند زیرا فریادهای مرگ بر شاه، زنده باد اسلام، مرده باد کفر، بر بهائی لعنت، بر دشمن علماء لعنت و امثال این کلمات، مساجد و صحن ها را می لرزاند، و مردم را به خود متوجه می ساخت.

در مدت یک ربع ساعت الی بیست دقیقه، که مردم به این صداها متوجه بودند بنده روی منبر سر به زانو گذاشته فکر می کردم که با این وضعیت غیر منتظره که پیش آمده وظیفه ام چیست؟ بالاخره نقشه خود را تکمیل و جملاتی آماده کردم که هر وقت ساکت و

برای استماع آماده شوند به آنها ابلاغ کنم، حال در این مطلب که نقشه صحیح بود یا غلط، حرف نمی‌زنم، و آنرا به عقیده خواننده واگذار می‌کنم، ولی می‌گویم تهیه کردن نقشه در آن وقت خواه صحیح باشد یا باطل از یک نفر آخوند روضه خوان بیست و هفت ساله که در هیچ کار سیاسی داخل نبوده، و هیچ منظره انقلابی را تا آن روز ندیده، کاری فوق العاده بود که به امید خدا انجام گرفت.

و غیر بنده هر کس در چنان صحنه قرار می‌گرفت طوری خود را گم می‌کرد که پنج شش ساعت نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند، بلکه شاید از وحشت غش می‌کرد و بیهوش می‌افتاد.

بعد از چند دقیقه که مردم از نعره و فریادهای پی در پی خسته شدند، چند نفر صاحب رسوخ و ریش سفید از بین مردم برخاستند و دست بلند کرده مردم را به سکوت و استماع وا داشتند، و گفتند: این همه سر و صدای بی‌نتیجه چه فایده دارد، مقصود خلاصی شیخ بود که حاصل شد، حال که شیخ را خلاص کرده و بر منبر نشانده‌اید به حرفش گوش دهید بشنویم چه دستور می‌دهد، و چه باید بکنیم، سکوت مسجد را گرفت و صداها قطع شد.

این موقع، بنده ایستادم روی منبر و جمله‌هایی که تهیه کرده بودم گفتم: بلندگو در آن زمان نبود، ولی بنده محتاج بلندگو نبودم صدای بنده از ایوان مقصوره در دارالسیاده به خوبی شنیده می‌شد، و این مطلب برایم تجربه شده بود، بارها در ایوان مقصوره سخنرانی کرده بودم و مادرم در دارالسیاده نشسته و تمام صحبت را شنیده، و حاصل مطلب را برایم شرح داده بود.

بنده به مستمعین خطاب کرده گفتم: برادرها خوب کاری نکردید که نظم را بر هم زدید، ما این را نمی‌خواستیم، لازم بود شما به جای این شورش و بی‌نظمی عاقلانه و به آرامی پیش استاندار یا رئیس شهربانی می‌رفتید و آزادی مرا می‌خواستید، اگر این کار را می‌کردید استاندار و رئیس شهربانی برای اینکه این حالت موجوده پیش نیاید خواهش شما را قبول می‌کردند، و من آزاد می‌شدم لیکن کاری که نمی‌بایست بشود شد، و شورش و بی‌نظمی صورت گرفت اکنون ما هر قدر پیش مأمورین دولت عجز و کوچکی نشان دهیم، دولت ظالم و جانی از ما دست برنمی‌دارد، و انتقام رئیس اطلاعات شهربانی را از ما خواهد گرفت، اکنون کار از اصلاح گذشته، و جنگ حتماً روی خواهد گرفت لهذا وظیفه ما این است که کمرها را محکم بسته و دست از جان شسته برای جهاد دینی حاضر شویم، و بکوشیم تا حضرت آیت الله العظمی آقای قمی را از زندان تهران نجات دهیم، یا همه کشته شویم یا دولت موجوده را براندازیم.

اکنون معطل شدن شما در این مسجد بی‌فایده و ضایع کردن وقت است، زوآرها هر کار می‌کنند مختارند، اما اهل مشهد فوراً به خانه‌های خود بروند و مایحتاج اهل و عیال خود را حداقل برای یک هفته، تهیه کنند که تا یک هفته از طرف خانه خود خاطر جمع باشند، زیرا کاری که در پیش رو داریم در کمتر از یک هفته، ختم نمی‌شود، و فردا صبح اول طلوع آفتاب هر کس با ما یار است با هر سلاحی که در اختیار خود دارد به مسجد حاضر شود تا ببینم چه باید کرد.

در شب و روز جمعه چه گذشت؟

مردم متفرق شدند و بسیاری در مسجد و صحن‌ها ماندند، اینها که ماندند اکثر زوار بودند، و جمعی مشهدی هم تماشاچی و بیکار، و بعضی جوانان و پسران حساس فداکار به غرض محافظت ما از دشمن خود را وقف کردند، آنها را بنده از این نشانی شناختم که همان شب رفتند و مسلح شدند و به مسجد برگشتند، آنها پنجاه و هفت نفر شدند و بنده نام آنها را شب نوشتم و در جیب خود گذاشتم که در وقت حاجت از آنها کار بگیرم.

اسلحه آنها قمه و شمشیر و چوب و تبر بود و هفت نفر تفنگچه آورده بودند، من برای اینکه خواب در مسجد مکروه است، از مسجد به صحن نو رفتم ولی در آنجا هم بسیار خوابیدم، در همان روی منبر یک ساعت خوابیدم و سپس بیدار شدم و غسل کردم و لباس پاک که همراه داشتم پوشیدم، و تا صبح به خواندن دعاها و نوافل شب و روزه و گریه گذشت، و چون آن شب شباهت زیادی به شب عاشورا داشت همه به یاد شب عاشورای حضرت امام حسین علیه السلام گریه می‌کردند، و برای جنگی که ممکن بود فردا واقع شود آماده بودند.

دولتی‌ها در آن شب متعرض ما نشدند به دو جهت.

یکی از اینکه آنها قضیه را به تلگراف به شاه خبر داده و کسب تکلیف کرده و منتظر جواب بودند.

و دیگر اینکه آنها فکر کرده بودند که گرفتن جمعیت مسجد آسان است، اما آرام کردن شهر مشهد مشکل است، اگر ما را می‌گرفتند، بعد شهر را نمی‌توانستند آرام کنند، به ضررشان تمام می‌شد.

تلگراف که به تهران کرده بودند این بود: بهلول نامی در مسجد گوهر شاد بر خلاف حکومت قیام کرده، تکلیف چیست؟ جواب اول صبح جمعه به این عبارت رسید بهلول کیست؟ مسجد کجاست؟ آتش بار. امروز باید پهلوی از جهنم تماشا کند که بهلول که بود، و مسجد چه بود، و استعمال کردن آتش بار چه نتیجه داد.

وقت اذان صبح روز جمعه صدای شیپوری از مرکز عسکر شنیده شد، و بعضی از اهل مسجد که در نظام خدمت کرده بودند به من گفتند: که این شیپور آماده باش بود، و سربازها را برای جنگ آماده کردند، و ممکن است بر ما حمله کنند، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که فلکه را نظامی‌ها اشغال کردند ولی هدف آنها حمله بر ما نبود، آنها می‌خواستند مردم خارج بست را از ورود به بست و صحن و مسجد جلوگیری کنند تا به ما نپیوندند.

بنده و همراهانم بعد از طلوع آفتاب به مسجد برگشتیم و مسجد را مرکز خود کردیم، چون توقف در روز در ایوان مقصوره که سایه داشت مناسب‌تر بود صحن‌ها را آفتاب می‌گرفت بنده و همراهانم به خواندن دعای ندبه مشغول شدیم.

در این وقت یک نفر داخل مسجد شد و به ما گفت: آقایان من از طرف استاندار آمده‌ام به شما بگویم متفرق شوید، و اگر

درخواستهایی از دولت دارید استاندار پیش بست بالا ایستاده است بیا بید و عرض کنید.

بنده به او گفتم ما جمع نشده ایم برای این که به حرف استاندار متفرق شویم زود از اینجا برو که نمی خواهیم به تو صدمه برسد، و اگر نرفتی به سرنوشت رئیس اطلاعات شهربانی گرفتار خواهی شد، آن مرد رفت، بین سربازها و کسانی که می خواستند از اطراف به صحن و حرم و مسجد بیایند جنگ جاری شد، سربازها با سرنیزه و قنداق تفنگ، و مردم با هر چیزی که در دست داشتند به جنگ پرداختند.

جمعی از درشکه چی های شهر به یاری ما برخاستند، درشکه ها را از صحرا پر سنگ می کردند و به فلکه می آوردند، و مردم آن سنگها را گرفته و بر سر نظامیها می کوفتند، سربازها مجبور به استفاده از تفنگ شدند، در لحظه اول که امر شلیک داده شد یک افسر نظامی برای این که نمی خواست با ما بجنگد، خود را با گلوله کشت، و یک افسر دیگر به دست یک سرباز کشته شد.

فرمانده لشکر از خوف انقلاب نظامی دست از جنگ برداشت، و فرمان داد که سربازها به مرکز خود برگردند، و مردم را واگذارد، سربازها برگشتند و راه مردم به مسجد و صحن ها باز شد، و به ما پیوستند.

در حال بازگشت سربازها، بعضی از مردم که آنها را شکست خورده تصور کردند به تعقیب آنها پرداخته سه نفر سرباز را اسیر و هفده

تفنگ و فشنگ غنیمت گرفتند، بعضی سربازهای مؤمن عمداً تفنگهای خود را می انداختند که طرفداران ما بردارند، ولی بعضی از مردم جاهل خود آنها را هدف قرار می دادند، دو واقعه این طوری رخ داد که خیلی باعث تأسف است.

یک نفر سرباز هم که خود را تسلیم کرده بود و زیر مش و لگد مردم نزدیک بود کشته شود خودم به او رسیدم و او را خلاص کردم. سرباز مذکور اهل نیشابور و پسر یکی از دوستان صمیمی بنده بود، اگر در همین ساعت ما سربازها را تعقیب و بر مرکز آنها حمله می کردیم اسلحه های مهم به دست می آمد و سربازهای زیاد به ما می پیوستند، و ممکن بود که غالب شویم، زیرا در این ساعت اکثر سربازها برای یاری ما آماده بودند، و دولتی ها فرصت نمی یافتند که خود را جمع، و نظم خود را مرتب کنند، ولی خدا نخواست، و شاید خیر ما در غالب شدن نبود، و پیش آمدهایی شد که ما را از حمله بر مرکز فوج باز داشته که اینک شرح داده می شود.

خیانت نواب احتشام رضوی

نواب احتشام رضوی، که اول مهیج انقلاب بود، در شب جمعه همان ساعت که من خوابیده بودم با دولتیها تماس گرفت، و به آن‌ها وعده داد که در مواقع مهم با آنها همکاری کند، و آنها هم به او وعده داده بودند که تولیت آستانه را به او دهند.

در این ساعت که دولتیها شکست خوردند، و مردم با فریادهای یا علی و یا حسین به مسجد و صحن‌ها ریختند، نواب احتشام که پیش روی من بر پله دوم منبر نشسته بود، از منبر به زمین افتاد و غش کرد. غش کردن مصنوعی نابهنگام نواب احتشام، چنان به ضرر ما تمام شد که می‌شود گفت انقلاب را فلج کرد، زیرا در این لحظه حساس من به یک نفر مشاور و معاون فعال و باهوشی محتاج بودم که با او در کارها مشورت کنم، و تصمیم بگیرم، و غیر از شخص نواب احتشام هیچ کس را نمی‌شناختم، و بر کسی اعتماد نداشتم.

غش کردن نواب احتشام در این وقت برای من از مرگ نابهنگام آیه‌الله طالقانی برای امام خمینی کمرشکن تر بود، زیرا امام خمینی غیر از طالقانی یاوران دیگری داشتند که جای او را پر کنند، و من غیر از نواب احتشام هیچ کس نداشتم، و طالقانی بعد از فتح کامل جنگ مرد، و غش کردن احتشام پیش از فتح رخ داد.

صلح موقت

هنوز پنج دقیقه از غش کردن نواب احتشام نگذشت، و من در باب او فکر می‌کردم که چه کنم، و با که مشورت کنم، و چه تصمیمی بگیرم، که یک نفر آمد و گفت: یک هیئت هشت نفری از طرف دولت آمده‌اند که برای اصلاح جنگ با شما گفتگو کنند، و از شما امان می‌خواهند، که اطرافیان شما بر آنها حمله نکنند.

بنده گفتم: حرم حضرت رضا علیه السلام برای شما اهل دنیا دارالامان است محل مناسبی برای آنها آماده کنید تا بنشینند و من بروم و با آنها گفتگو کنم.

ده دقیقه بعد به بنده خبر دادند که آن‌ها در یک اطاق نشسته و منتظر شما هستند، در این وقت نواب احتشام از غش مصنوعی خود به هوش آمد و موضوع را فهمید، و از من خواست که بروم و از طرف من با آنها حرف زند، لیکن من به او گفتم: بنده کسی را وکیل نمی‌کنم، و حرفم را باید خودم بگویم، تو روی منبر بنشین و مردم را سرپرستی کن.

بنده به آن حجره که تعیین شده بود رفتم هشت نفر در آن حجره نشسته بودند، چهار نفر معمم، و چهار نفر کلاهی، چهار معمم یکی آقا زاده پسر بزرگ آخوند ملامحمد کاظم خراسانی دوم شیخ مرتضی آشتیانی، و دو نفر دیگر را نشناختم، احتمال می‌دهم از علماء طرفدار شاه در تهران بودند.

چهار کلاهی یکی اسدی متولی آستانه، دوم پاک روان استاندار مشهد، سوم سرهنگ نوائی رئیس شهربانی مشهد، چهارم فرمانده لشکر مشهد، که اسمش را نمی‌دانم، و شخصش را هم نمی‌شناختم. بعد از ورود بنده، پیش از این که کلاهی‌ها حرفی بگویند، آقازاده بر من حمله کرد و گفت: آخوند احمق چه فسادى راه انداختی تو می‌خواستی به اسلام خدمت کنی به کفر خدمت کردی اگر کوچک‌ترین ضعف و اغتشاش در قوای دولتی پیدا شود پنجاه هزار سرباز روس و انگلیس از مرز سرخس و زاهدان به ایران می‌تازد و ایران را می‌گیرند الحمدلله شاه ما مسلمان است و هیچکاری بر خلاف شرع نکرده و نمی‌کند، رفع حجاب و بعضی کارهای خلاف شرع دیگر که پیدا شده به امر شاه نبوده، وزراء و وکلاء خائن این کارها را تصویب و اجرا کرده‌اند اکنون که شاه خبر شده تمام آن خائنین را حبس کرده، و قسم خورده که هیچ کاری بر خلاف شرع و بدون اذن مراجع تقلید نکند، حضرت آیه الله العظمی آقای حاج آقا حسین قمی طوری که به شما خبر رسیده زندانی نیستند و آزاد و محترم هستند، و روز یک شنبه به مشهد وارد می‌شوند، شما بسیار بد کرده‌اید که نفهمیده و ندانسته بی‌اجازه مراجع بزرگ این جنگ و خون‌ریزی را راه انداخته‌اید، چندین نفر از صبح تا حال کشته و زخمی شده‌اند، گناه همه به گردن تو است، تو روز قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت؟ حال هر چه شده، شده، باید سعی کرد که از این بیش جنگ و خونریزی نشود، شاه قول داده که اعلان عفو عمومی

کند و هیچکس را برای آنچه از دیروز تا حال واقع شده مجازات نسازد، و شخص شما هم خصوصاً در امان و در تبلیغات مذهبی آزاد مطلق خواهید بود، ولی شما باید فوراً این جمعیت را متفرق کنید، و آن اسلحه که از سربازها گرفته‌اید به مأمورین دولت تسلیم کنید، و خود شما امشب و فردا در مشهد مهمان من باشید، و بعد به هر جا می‌خواهید بروید.

آقازاده این حرفها را می‌گفت و آن سه نفر ملای دیگر با زبان و کلاهیها با اشاره حرفهای او را تصدیق می‌کردند.

بنده گفتم: اما پس دادن اسلحه و متفرق کردن مردم غیر ممکن است، و ما تا آیه الله قمی به مشهد حاضر نشوند جنگ را ختم نمی‌کنیم، و اگر شما علماء نبودید ما همین ساعت بر پادگان حمله می‌کردیم، و از تیرباران و اسلحه باک نداشتیم، زیرا ما برای خدا می‌جنگیم و خدا یار ما است.

«ولینصرن الله من ینصره» «کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله» لیکن چون شما علماء بزرگ این شهرید و صلاح می‌دانید، ما از امر شما روگردان نبوده و حاضر هستیم از این ساعت تا صبح یکشنبه دست به جنگ و خونریزی نزده، و به حال سکوت و آرامش باقی بمانیم، اگر روز یکشنبه آیه الله قمی آمدند و حرف شما راست بود اختیار به خود ایشان واگذار خواهد شد، و هر کار که بخواهند، خواهند کرد، و اگر نیامدند جنگ از سر گرفته خواهد شد.

چون مقصود دولتیها از این ملاقات همین مهلت گرفتن بود تا

بتوانند قوای خود را مرتب کنند، و با تجهیزات بهتری بر ما بتازند به مقصد خود رسیدند و با گفتار بنده موافقت کردند، و قرار شد که از این ساعت تا صبح یکشنبه مسجد و اطراف مسجد در تصرف ما باشد، و دولتیها بی‌اذن ما داخل نشوند، و ما به باقی شهرکاری نداشته باشیم، لیکن در هیچ جای شهر کسی را به جرم طرفداری ما نگیرند و اطرافیان ما برای کارهای شخصی خود در هر جای شهر آزاد بگردند، لیکن اسلحه در شهر نگردانند، و داخل ادارات دولتی نشوند، دفن کشته‌های جنگ و پرستاری زخمیها را هم ما به عهده گرفتیم و بقیه رفتند، و بنده به جای خود آمدم.

در این وقت ظهر شده بود نماز ظهر و عصر روز جمعه را خواندم، ولی من پیش نماز نشدم، پیش نمازهای مسجد مثل سابق هر کدام به جای خود نماز خواندند، ولی بنده برای این که کسی جمعیت ما را متفرق نکند دستور دادم که بی‌اذن من کسی حق موعظه در مسجد و صحن‌ها و حرم را ندارد، ولی این دستور در مسجد و جاهائی که زیر نظرم بود اجرا می‌شد، و در صحن‌ها و حرم و جاهائی که از چشم بنده دور بود اجرا نمی‌شد، و روضه خوانها در آن محل‌ها آزاد روضه می‌خواندند و هر چه می‌خواستند می‌گفتند، ولی بنده به اطرافیان خود گفته بودم که مراقب همه جا باشید، و اگر کسی مردم را به متفرق شدن امر کند او را از منطقه بست بیرون کنند، و خودم هم بعد از هر چند ساعت یک مرتبه صحن‌ها را خبر می‌گرفتم، و شوهر خواهرم را که در این سفر با من بود موظف به رسیدگی امور

کرده بودم، لیکن او خدا بیامرزدش شخص معتادی بود و کاری از او ساخته نبود، اما با این حال در تقسیم خوراکی‌ها که برایم می‌آوردند و او به مردم می‌رساند خیانت نکرد، چون که خودم شخصاً مراقب این امور بودم.

بعد از نماز اول کاری که بنده انجام دادم، دفن مرده‌ها و رسیدگی به زخمی‌ها بود، جنگ روز جمعه بیست و دو کشته، و شصت و هفت زخمی بجا گذاشته بود چهارده نفر از کشته‌ها طرفدار بنده و هشت نفر نظامی بودند، دو نفر افسر که خود را کشته بودند، و یکی را سرباز زده بود، و شش سرباز که به دست طرفداران ما کشته شده بودند، زخمی‌ها همه ملی بودند، و نظامی زخمی به دست ما نیفتاد، ممکن است که اگر نظامی زخمی بوده باشد دولتیها برده باشند، کشته‌ها را به حکم بنده دفن کردند، دفن کشته‌های ملی حکم شهید ندادیم، که آنها را بی‌غسل با لباسشان دفن کنیم، و مرده‌های دولتی را هم بی‌دفن نگذاشتیم همه را به یک شکل دفن کردند، کسی که اقارب داشت اقاربش بردند، و آنکه کسی نداشت به دست مردم دفن شد، اکثر زخمی‌ها را اقاربش بردند و سیزده نفر در شفاخانه حضرتی بستری شدند.

ناکام شدن نقشهٔ اسدی برای متفرق کردن مردم

در شب شنبه بعد از نماز مغرب و عشاء خبر رسید که اسدی متولی آستانه جمعی از خدام حرم را به لباس سیادت و روحانیت آماده کرده که بین ساعت‌های نه الی یازده شب قرآن‌ها به گردن و تسبیح‌ها به دست داخل مسجد گوهرشاد شوند و مرا دستگیر کرده، به دولتی‌ها تسلیم کنند و انقلاب را بدون جنگ و خونریزی بیشتر خاتمه دهند.

البته آقای اسدی خیال کرده بود که طرفداران بنده در مقابل لباس سیادت و روحانی و قرآن و تسبیح نخواهند جنگید، چنانکه لشکر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مقابل قرآن‌ها که لشکر معاویه به دستور عمرو بن عاص بر سر نیزه کرده بودند نجنگیدند، و حضرت امیر علیه السلام را به ترک جنگ و پذیرفتن حکمین مجبور ساختند.

بنده به محض رسیدن این خبر، مردم را جمع ساختم و بالای منبر رفتم و گفتم: برادران عزیز آن قرآن‌ها که عمرو عاص در مقابل لشکر حضرت علی علیه السلام بر سر نیزه کرد ممکن است امشب از طرف اسدی در برابر ما آورده شود، اگر شما هم مثل لشکر حضرت علی علیه السلام خواهید گفت ما در مقابل قرآن و سید نمی‌جنگیم لازم نیست تا آوردن قرآن‌ها صبر کنیم، همین الآن شما متفرق شوید، و هر جا می‌خواهید بروید، تا من هم خود را به شهربانی تسلیم کنم، و واقعه ختم شود. و اگر ثبات قدمی در همراهی من دارید اظهار کنید و مرا

اطمینان دهید.

یک نفر جوان تخمیناً سی ساله، که یک تفنگچه در دست داشت، از بین مردم ایستاد و گفت: اسم من حسن اردکانی نژاد است، و یک برادرم در جنگ دیروز کشته شده، و خودم هر آن آماده برای شهادت هستم، من از طرف خود و دوستانم به شما اطمینان می‌دهم که اگر همان آقای آیه‌الله العظمی حاج آقا حسین قمی که ما این جنگ را برای رهایی او از زندان تهران شروع کرده‌ایم، به طرفداری دولت بر خلاف شما کار کند، بر او تیر می‌زنیم و شما را واگذار نمی‌کنیم.

تمام مردم دست به هم زدند و گفتند: آفرین خوب گفתי همه با تو همراه و هم فکریم.

جاسوس‌ها فوراً خبر به اسدی رساندند، و او جمعی را که می‌خواست بفرستد نفرستاد، از این قضیه به خوبی واضح می‌شود که آن شهرت که بین مردم است که اسدی با شیخ موافق بوده و شیخ را وادار به انقلاب کرده، و هم او شیخ را در وقت جنگ در ماشین خود سوار کرده، و از مسجد در یک شب به افغانستان برده همه‌اش دروغ و بی‌اساس و ساخته و پرداختهٔ حکومت پهلوی است، و اسدی یک سر سوزن با من موافق نبوده و کاملاً طرفدار پهلوی و مخالف من بوده است.

سبب این که رضا شاه پهلوی او را محرک و موافق من نشان داد و اعدام کرد دو چیز است.

یکی این است که اگر رضا شاه پهلوی واضح می‌گفت که انقلاب پهلوی به دستور آقای سید ابوالحسن اصفهانی و برای حمایت آقای حاج آقا حسین قمی بوده می‌بایست از این دو شخصیت بزرگ بدگویی و انتقاد کند چنانکه پسر او به وسیله روزنامه از حضرت آیه الله العظمی خمینی بدگویی و انتقاد، و او را خارجی نشان داد، و در این صورت کفرش به تمام اهل ایران ثابت می‌شد، و فوراً او را از ایران بیرون می‌کردند، چنانکه فرزندش را بیرون کردند، ولی رضا شاه پهلوی به قدر فرزندش نادان نبود، تریاکی بود اما هروئین نکشیده بود، که به کلی عقل خود را گم کند.

لهذا نام آیه الله اصفهانی و آیه الله قمی را مسکوت گذاشت و آقای اسدی را محرک انقلاب معرفی کرد و آیه الله قمی را بعد از ختم جنگ مسجد محترماً به عراق فرستاد، و به مردم هم نشان داد که خود ایشان به خواهش خود به عراق رفته‌اند و نگفت که ما ایشان را زندانی یا تبعید کرده‌ایم چونکه مخالفت با اسدی که یک ملاک متمول بود کفر نبود، ولی محاربه با حضرت آیه الله قمی کفر صریح بود.

سبب دیگر اتهام اسدی به شرکت در حادثه مشهد این بود که در آن روز دولت ایران آنقدر مقتدر نبود که بتواند قانون اصلاحات ارضی جاری کند، و املاک و ثروت عموم مردم را بگیرد، لهذا تصمیم گرفته بود که دارنده‌های درجه اول ایران هر یک را به جرم بزرگی متهم و به اعدام و مصادره و ضبط مال محکوم کند، و بعد اعدام را عفو کند،

و اموالشان را بگیرد تا هم مالشان را گرفته باشد، و هم آنها خوشحال باشند که اعدام نشده‌اند.

این برنامه را رضا شاه با یک دسته از دارنده‌های درجه اول ایران اجرا کرد، از آن جمله عذراء یهود سرمایه دار درجه اول شیراز را متهم کردند که طلای قاچاق از ایران به خارج صادر کرده، و او را به اعدام و ضبط مال محکوم کردند، و بعد شاه اعدامش را عفو کرد و مالش ضبط شد، و دو اداری رشت را به جاسوسی شوروی متهم کردند، و با آنها هم این برنامه اجرا شد.

اسدی هم در لیست اینها بود، شاه می‌خواست که مالش را بگیرد و اعدامش را بیخشد، ولی چون مدعی دار بود، مدعی‌ها سعی کردند که تلگراف عفو اعدامش معطل شود، و وقتی تلگراف عفو اعدامش رسید که او اعدام شده بود.

این بود سبب اتهام اسدی به اشتراک در شورش مسجد گوهرشاد که شرح داده شد.

آماده شدن مردم برای جنگ بزرگ

روز شنبه از صبح تا شام در تمام کوچه‌ها و خیابانهای مشهد تظاهرات و شعارها به طرفداری ما و مخالفت دولت جاری بود. دولتیها در این روز سعی زیاد کردند از راه دزدی و کیسه بری جمعیت ما را دلتنگ و متفرق کنند در دو سه ساعت اول روز، چند جیب بریده و تقریباً هزار و سیصد تومان پول به سرقت برده شد و صاحبان پول که به شهربانی شکایت کردند به آنها گفته شد که اختیار بست و حرم با بهلول است و ما حق مداخله در این منطقه نداریم، مال گمشده را از بهلول بخواهید! صاحبان مال قضیه را به بنده گفتند بنده پولهای گم شده را از شخص خودم دادم ناگفته نماند که در این وقت من پول زیادی در دسترس خود داشتم زیرا مردم امدادهای نقدی و جنسی زیاد با من می‌کردند یک نفر نانوا هر وعده صد الی صد و پنجاه کیلو نان برای اهل مسجد می‌فرستاد، میوه و گوشت پخته و خام و اشیاء دیگر مایحتاج مردم حتی صابون و نخ و سوزن خیاطی از هر طرف می‌رسید تقریباً ده هزار تومان پول نقد در همان ساعت در جیبم بود بسیاری از زنها گوسواره و دستبند طلا و امثال آن زیورهای زنانه به من هدیه کرده بودند که برای مایحتاج مردم مصرف شود، برای نگهداری اجناس، شیخ علی اکبر نامی را که در دوران طلبگی با بنده هم درس بود مقرر کرده بودم و او در جنگ شب یکشنبه کشته شد و اجناسی که نزد او بود

به دست مردم افتاد من بعد از دادن پولهای گمشده برای این که حوادث کیسه بری تکرار نشود بر منبر بالا رفتم و این جملات را گفتم: ای دزدهای مشهد و کیسه برهای حرم به حرف من گوش دهید سالها است که شما در این حرم کیسه بری کرده و خواهید کرد این حرم از دست شما گرفته نخواهد شد انصاف نیست در این حالت که ما در بین دشمن محاصره و در شرف مرگ هستیم شما اسباب زحمت ما را فراهم کنید بیاوید برای خدا در این چند روز انقلاب اگر ما را یاری نمی‌کنید از اذیت کردن ما بگذرید هر دزدی که در این چند روز دست از دزدی بردارد از خدا می‌خواهم که به او ثواب آن شهیدانی بدهد که در روز جمعه کشته شدند و او را با شهدای کربلا محشور کند و گناهان گذشته‌اش را بیامرزد و امواتش را غریق رحمت کند و او را در آینده از رسوا شدن و حبس و انواع بلاها حفظ کند، مردم با صدای بلند آمین گفتند از آن به بعد اطلاع کیسه بری و گم شدن پول نرسید، شنیدم که بعضی دزدها و کیسه برهای مشهد رفقای خود را تهدید کرده بودند که اگر قبل از ختم انقلاب کیسه بری کنید شما را بی‌مرگ نخواهیم گذاشت، بعضی مردم جاهل و مغرض می‌خواستند دست به تاراج دکانهایی که مشروبات الکلی یا کلاه‌های پهلوی یا کلاه‌های شاپور یا گرامافون داشتند بزنند و بی‌نظمی در شهر راه اندازند من خبر شدم و جلوگیری کردم و نگذاشتم که از این وقایع سوء استفاده شود خبر رسید که قونسولگری‌های خارجه از حمله کردن مردم بر آنها نگرانی دارند

فوراً به آنها اطمینان دادم که نگران نباشید، طرفداران ما به خارجی‌ها کار ندارند و اگر پیروز شدیم و اختیار و قدرت را به دست گرفتیم تمام قراردادهائی را که شما با حکومت پهلوی دارید محترم خواهیم شمرد و به این وسیله رفع نگرانی قونسولگری‌ها شد و به مردم پی در پی سفارش داده می‌شد که با هیچ کس مخاصمت و اذیت نکنند مگر با آن پلیس و سربازی که بر آنها حمله کند.

عصر روز شنبه چند دسته از مردم بربری و دهات اطراف مشهد با بیل و تبر و داس و قمه و شمشیر به یاری ما آمدند، و چند نفر از آنها تفنگچه و فشنگ هم داشتند، اینها به بنده خبر دادند که فردا اول طلوع آفتاب دسته‌های بزرگ مسلح و مجهز از دهات دورتر به یاری ما خواهند آمد، و هم خبر رسید که در قوچان و تربت حیدریه و نیشابور مردم برای یاری ما مسلح و مجهز می‌شوند.

دولتی‌ها از این اخبار سخت هراسان شدند، و تصمیم گرفتند که یک آن زودتر به این نهضت خاتمه دهند، شب یکشنبه رسید و تا نصف شب به آرامی گذشت.

جنگ بزرگ سحر یکشنبه و نتیجه آن

ساعت دوازده شب یکشنبه خبر رسید که دولتی‌ها برای یک جنگ بزرگ کاملاً آماده شده‌اند تمام سربازان شیعه و متدین را از صحنه جنگ بیرون کرده‌اند، و سربازان سنی و یهودی و بهائی و زردتشتی و شیعه‌های بی‌علاقه به مذهب را آماده جنگ ساخته‌اند، و دور تا دور شهر مشهد را برای جلوگیری از آمدن مردم جنگی از بیرون سنگربندی کرده‌اند، و طیاره‌های جنگی را در فرودگاه با بمب‌ها مجهز کرده برای پرواز و بمباران آماده ساخته‌اند، و توپ‌ها و مسلسل‌ها را در نقاطی که بر حرم و صحن و مسجد مسلط است تمرکز داده‌اند، و قصد دارند که نزدیک صبح بر مسجد حمله کنند. چون من از آمادگی مردم اطراف مشهد برای یاری ما خبر داشتم، تصمیم گرفتم که جا خالی نکنم و تا طلوع آفتاب به هر قیمت شده مقاومت کنم، و مسجد را از دست ندهم، به این جهت به فراهم کردن مقدمات دفاع مشغول شدم، و در هر دری از درهای مسجد یک دسته از اطرافیان خود را فرستادم که بیدار و آماده مدافعه، و سه تفنگ و تفنگچه و چند قطار فشنگ در اختیار هر دسته گذاشتم، و برای هر دسته فرماندهی از کسانی که بر آنها اعتماد بیشتری داشتم انتخاب کردم، و دری را که به مستراحهای مسجد وصل بود و به فلکه منتهی می‌شد و از همه درها خطرناک‌تر بود چونکه به ایوان مقصوره و منبر صاحب الزمان که جای من بود

نزدیک بود به نواب احتشام رضوی که اول مهیج انقلاب و اعتمادی ترین اصحاب بود سپردم، و از اینکه او بعد با دولتی‌ها ساخته و خائن است خبر نداشتم.

بنده می‌دانستم که این ترتیبات بنده در مقابل قوای دولتی به قدر پرکاهی اهمیت ندارد، ولی غیر از این کار چاره نداشتم، اگر این کار نمی‌کردم باید یکی از دو کار می‌کردم، یا قبل از شروع جنگ فرار می‌کردم، یا با اتباع خود به شهربانی تسلیم می‌شدم، و این دو کار علاوه بر این که به مرگ بنده و دوستان بنده منتهی می‌شد شکست بزرگ سیاسی هم بود، چونکه حکومت پهلوی بعد از گرفتن و کشتن‌ها اعلان می‌کرد که جمعی از روی اشتباه و غفلت بر علیه دولت شوریده و بعد به خطای خود پی برده خود را به قوای دولتی تسلیم کردند، ولی این مقاومت بنده و اتباع بنده، اگرچه زود درهم شکست، آبروی بزرگی برای ما بلکه برای شیعه و اسلام به جا گذاشت، و نتایج مهمی از آن گرفته شد، که از آن جمله حفظ حیات آیه‌الله قمی، و پس افتادن اجراءات خلاف شرع پهلوی، و کندشدن ماشین بی‌دینی، و انقلاب کامیاب عصر حاضر آیه‌الله العظمی نایب الامام خمینی است.

به علاوه اگر بنده به دست مأمورین دولت می‌افتادم، در اثر شکنجه‌های سختی که طاقت تحمل آن را نداشتم ممکن بود صدها نفر مؤمن را که در انقلاب داخل بوده یا نبوده‌اند از دست می‌دادم، در عین حال اگر چه ترتیبات دفاع ما کوچک و ناچیز بود شکست ما

صد در صد حتمی نبود، و پنج درصد احتمال فتح می‌رفت، زیرا ممکن بود در بین جنگ جمعی از نظامیان به ما پیوسته شوند، و ما را یاری کنند، به علاوه اگر نواب احتشام رضوی خیانت نمی‌کرد شاید جنگ تا طلوع آفتاب طول می‌کشید، و مردم اطراف شهر می‌رسیدند، و صورت جنگ عوض می‌شد، و به فتح ما منتهی می‌گردید.

خلاصه آنچه خدا خواسته بود که واقع شود واقع شد، حمله بزرگ دولتی‌ها چنانکه پیش بینی شده بود نیم ساعت قبل از اذان صبح با تفنگ و توپ و مسلسل‌ها شروع شد.

و طرفداران ما با اسلحه‌های ناقص خود مقاومتی را که در تاریخ دنیا سابقه ندارد از خود نشان داده، در هر دروازه مسجد و صحن نو و کهنه با فریادهای الله اکبر و یا علی و یا حسین و یا ثامن الحجج و یا صاحب الزمان به محاربه پرداختند، و حتی دیده شد که بعضی آنها با دندان و مشت و سنگ و خشت بر نظامیان مسلح حمله می‌کردند، و از هیچ دروازه و راهی غیر از آن دروازه که به نواب احتشام رضوی سپرده شده بود نظامی‌ها نتوانستند به زودی داخل مسجد شوند.

نواب احتشام رضوی که قبلاً به خیانتش اشاره شد، هنگامی که برای مدافعه و محافظت دروازه سمت غربی ایوان مقصوره معین شد واز نزد من رفت و به افراد زیردست خود گفت: شیخ و یارانش دیوانه هستند که با دولت مخالفت می‌کنند مشت و درفش برابر نیست، من رفتم شما هم بروید و جان خود را نجات دهید این حرف را گفت و

فرار کرد، اکثر اطرافیانش هم متفرق شدند، و چند نفر متدینی که نمی‌خواستند فرار کنند، چون جنگ در آن جبهه برایشان ناممکن بود به جبهه‌های دیگر جنگ پیوستند، و دو نفر پیش من آمدند و قضیه را گزارش دادند، در اینجا خوب است عاقبت کار نواب احتشام هم بیان شود.

این شخص صبح روز یکشنبه خود را به شهربانی تسلیم کرد، و با سابقه‌ای که داشت یقین داشت که او را احترام خواهند کرد، ولی به محض تسلیم شدن زندانی شد، اما در زندان بر او سخت‌گیری نمی‌کردند و از دیگران محترم‌تر بود، و بعد از یک سال و نیم آزاد شد، و روضه خوان مخصوص خاندان شاهی بود، ولی نصف بدنش خشک شد و سالها به حالت مریضی زنده بود اخیراً از دنیا رفت، خداوند هر قسم لازم می‌داند با او رفتار کند.

فرار نواب احتشام راه را برای سربازها باز کرد، و داخل ایوان مقصوره شدند و به نزدیک منبر رسیدند.

در حال فرار چه پیش آمد

بنده این وقت یقین کردم که ماندن در مسجد تا طلوع آفتاب برایم ممکن نیست، عزم کردم که از شهر مشهد خارج شوم، و در صحرا با اشخاصی که از دهات به یاری ما می‌آیند وصل گردم، برای رهبران سه جبهه دیگر جنگ خبر دادم که من از مسجد بیرون رفتم شما هم خود را نجات دهید، و اگر می‌خواهید همراه من باشید من از دروازه پائین خیابان از مشهد خارج می‌شوم.

بعد فوراً از منبر پائین آمدم و به اطرافیان خود گفتم: این سگها را از مسجد بیرون کنید اطرافیانم بر آنها حمله کردند و نظامیان از همان راهی که آمده بودند به صورت عقب نشینی برگشتند.

مقصود نظامیان از عقب نشینی این بود که ما را از مسجد بیرون ببرند و در خارج مسجد دستگیر کنند، و مقصود ما از تعقیب آنها این بود که از تنگنای مسجد به فلکه وسیع برسیم، و از حلقه محاصره خارج شویم هدف آنها و ما هر دو خروج از مسجد و رسیدن به فلکه بود، ولی به دو مقصد و هر دو به خلاف اصل مقصود خود را نشان می‌دادیم، آنها به ما نشان می‌دادند که از ما فرار می‌کنند، در حالی که می‌خواستند ما را بگیرند، و ما به آنها نشان می‌دادیم که آنها را تعقیب می‌کنیم و مقصد ما گریختن و فرار کردن از قضیه بود. وقتی که به فلکه رسیدم، اصل مقصد همه واضح و آشکار شد، من و همراهانم بیست و چهار نفر بودند، و به طرف پائین خیابان فرار کردیم، و نظامیان که عددشان معلوم نبود از عقب ما به تیراندازی

شروع کردند ولی تیرها را هوائی می‌زدند، و مقصد آنها آدم‌کشی نبود، مقصدشان این بود که دست از فرار برداریم خود را تسلیم کنیم. بنده هدف آنها را فهمیده بودم، و به همراهان خود دلداری می‌دادم و می‌گفتم: از این تیراندازیها نترسید، این گلوله‌ها ساختگی است و آدم‌کش نیست، و اگر هم کشته شدیم سعادت‌ی از شهادت بهتر نیست، و اگر موفق شدیم و از شهر بیرون رفتیم به یاران صحرائی و دهاتی خود وصل می‌شویم و بازگشت کرده انتقام خود را می‌گیریم. همراهان بنده که می‌شود آنها را بهترین مجاهدین آن عصر گفت، با ثبات عقیده هر گفتار مرا اطاعت می‌کردند و مرا در میان خود گرفته به طرف دروازه پائین خیابان در حرکت بودند، و هفت نفرشان که تفنگ و تفنگچه داشتند گاه‌گاه به طرف عقب برگشته و چند شلیک می‌کردند، و نظامی‌ها را فرار می‌دادند!

خیابان تهران و خیابان طبرسی در آن وقت نبود، و راه خروج از فلکه به دو راه بالا خیابان و پائین خیابان منحصر بود، تیرهای نظامیان اگرچه هوائی بود ولی همه‌اش هوائی نمی‌رفت، و بعضی آنها به طرفداران ما خورده بعضی را مقتول و مجروح می‌کرد، و همچنین تیراندازی یاران بنده همه‌اش بی‌نتیجه نمی‌ماند، و به بعضی سربازها می‌خورد، برای خود من حالی دست داده بود که ابداً پروای مرگ نداشتم، و فقط می‌خواستم که زنده به دست دشمن نیفتم که محتاج به گفتن اسم همدستان خود نشوم.

گلوله‌ها مثل ژاله از پهلوی و رو و سر و گردن من رد می‌شد، و من بدون واژه و ترس گاهی بلند و گاهی آهسته به ذکر سبحان الله و

الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر مشغول بودم، و با یارانم مسیر خود را دنبال می‌کردیم.

در حالی که ما به قدر پنجاه الی صد قدم در پائین خیابان پیش رفته بودیم شش سرباز مسلح و یک سرجوخه از پیش ما پیدا شدند و خواستند راه فرار ما را ببندند، سرجوخه رو به ما کرد و گفت: پدر سوخته‌ها کجا فرار می‌کنید، برگردید بروید زندان بروید زندان، به او گفتم: سرجوخه، ما اهل جنگ نیستیم، زوار بی‌گناه هستیم ما را رها کن که اهل و عیال ما در مسافرخانه‌ها منتظر ما هستند، به آبروی ابوالفضل العباس ما را ببخش، سرجوخه که یک بلوچ سنی بود با کمال بی‌شرمی گفت: ابوالفضل هم مثل تو یک... بوده که در کربلا دستش را بریده‌اند.

یک نفر جوان تنومند بلند بالا که پیش روی من حرکت می‌کرد و مرا در پشت سر خود می‌برد، و خود را سپر بنده کرده و چوب کلفتی در دست داشت مثل برق بر او حمله کرده، یک چوب سخت بر بنا گوشش زد و او را بر زمین غلطاند، و بلافاصله پا بر گلویش گذاشت و گلویش را زیر پا مالید و کارش را تمام کرد، و تفنگش را گرفت و با تفنگ خود او به طرف سربازانش که پا به فرار گذاشته بودند تیراندازی کرده، دو نفرشان را کشت، و اگر من منع نمی‌کردم چهار نفر دیگرشان هم کشته می‌شدند، ولی بنده منع کردم و گفتم: کشتن فراری در حال فرار جایز نیست.

راه پیش روی ما باز شد، ولی از پشت سر چنان به شدت به ما تیراندازی می‌شد که اگر صد قدم دیگر پیش می‌رفتیم همه کشته و

نابود می شدیم، از جمله بیست و چهار نفر که همراه بنده بودند شش نفر کشته و پنج نفر زخمی شدند.

من فهمیدم که نقشه دوم من یعنی خروج از شهر مشهد هم عملی شدنی نیست، رو به رفقای خود کردم و گفتم: هر کس به هر ترتیب که می تواند خود را نجات دهد، این حرف را گفتم و به طرف یک کوچه که در بغل خیابان بود دویدم، و چهار نفر با من همراه بودند که یکی از آنها همان مرد بود که سرجوخه بلوچ و دو نفر سربازش را کشته بود، و سه نفر دیگر هم از جوانان نوغانی بودند که یک نفر آنها را با تفنگ و دو نفر با تفنگچه مسلح بودند.

در یک خانه باز شد و زنی بیرون آمد و از ما پرسید کجا می روید؟ یکی از همراهان من گفت: بلند صدا مکن ما از مسجد گریخته ایم و نظامیان ما را تعقیب می کنند، آن زن گفت: می دانید بهلول چه شد؟ گفت: همراه ما است، زن گفت: بفرمائید خانه و فوراً ما را داخل خانه کرده، و در را بسته، و گفت: خاطر جمع باشید در این خانه کسی نمی آید، بعد گفت: من یک زن بی مردم قوچانی هستم، پسران و دخترانم در قوچان ساکن اند، و من ساکن مشهدم، و دارایی من در مشهد همین منزل است که اطاق هایش را به مسافرها کرایه می دهم، و امرار حیات می کنم، تا دو روز پیش اطاق های این منزل پر مسافر بود، وقتی که انقلاب برپا شد مسافرها رفتند، و الآن در این خانه کسی نیست و کسی را هم راه نمی دهم، و خودم کنیز و خدمتکار شمایم و هر چند روز که می خواهید بمانید تا ببینم نتیجه این خونریزی چه می شود.

چگونه از شهر مشهد خارج شدم

بنده در منزل آن زن نماز صبح را با یارانم خواندم، برای نماز صبح محتاج تبدیل لباس بودیم، چون که لباس هیچ یک ما بی خون نبود، زن صاحب خانه برای هر پنج نفر ما رخت پاک آورد، و رخت های خون آلود ما را شست و زخم پای یک نفر از یاران مرا که گلوله به ساق پایش رسیده بود موقتی با پنبه بست تا بعد معالجه اساسی شود.

بعد از آن از ما پرسید غذا چه می خورید؟ گفتم: من غذا نمی خواهم و محتاج خوابم که سه شبانه روز است نخوابیده ام.

زن صاحب خانه به یاران بنده نان و چای مختصری داد و پنج بستر در یک حجره انداخت و گفت: شما در این حجره بخوابید، من بیرون می روم و تا ظهر به خانه نمی آیم، در خانه را هم از بیرون قفل می زنم تا هر کس بگذرد بداند که کسی در این خانه نیست، بعد از نماز ظهر باز به خدمت شما می رسم، و به شما غذا می دهم، گفتم: تو که بیرون می روی تا حدی که بتوانی تفتیش و تحقیق کن که در بیرون چه خبر است، و هر خبری که شنیدی و هر چیزی که دیدی به ما خبر برسان رفت و ما خوابیدیم، ساعت ده بود که زن صاحبخانه از بیرون خانه آمد و آهسته مرا بیدار کرد و گفت: نمی خواستم شما را بیدار کنم، لیکن چون خود شما فرمودید هر خبری باشد به ما برسان خواستم آنچه دیده و شنیده ام به شما

عرض کنم شهر کاملاً آرام شده، و تمام مرده‌ها و زخمی‌های سخت را که قدرت حرکت نداشته در ماشین‌ها ریخته و مرکز قشون بردند خونهای در و دیوار مسجد و حرم و صحن‌ها را تا حدی که ممکن بود شستند، و آثار جنگ را تا آنجا که توانستند از بین بردند و مردم شهر را به زور پلیس از خانه‌ها کشیده و بازار آوردند، و به باز کردن دکانها و مشغول شدن به کارها مجبور کرده و وضع شهر را به صورت عادی برگرداندند.

من برای اینکه بدانم در مرکز قشون با مرده‌ها و زخمی‌ها چه می‌کنند یک نفر سرباز شناس خود را که در عین حال از اخلاص مندان شما هم هست وادار کردم که به سرباز خانه برود و به توسط آشنایان و دوستان خود اطلاعاتی به دست آورده و به من خبر دهد، و خودم در نزدیک مرکز عسکری منتظرش نشستم، سرباز مذکور نیم ساعت قبل آمد و به من گفت: تمام مرده‌ها و زخمی‌ها را منصب داران نظامی از نظر گذراندند و هویت آنها را تا حدی که ممکن بود تشخیص دادند، بعد آن زخمی‌ها را که زخمهای سبک و کوچک داشتند به بیمارستانها فرستادند، و آنها که زخمهایشان سنگین و بزرگ و مهلک بود با کشته‌ها دفن کردند، و چون در ضمن این کار فهمیدند که شما کشته نشده‌اید به فکر دستگیر کردن شما افتادند و امر تفتیش منزلهای مشهد و گرفتار کردن شما را دادند.

من برای اینکه این خبرها را به شما گزارش دهم زود آمدم و شما را بیدار کردم، باید مرا ببخشید من از زحمات آن زن که می‌شود او را

دوم طوعه گفت تشکر کردم و گفتم: حال که چنین است بهتر این است که من زود از این خانه بروم و برای رفتن حرکت کردم. زن دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: نه آقای شیخ این قدر زود هم خوب نیست بروید، شما که چنین انقلابی برپا کردید نباید این قدر ترسیده باشید، شهر مشهد بزرگ و تفتیش خانه عملی شدنی نیست و فرضاً عملی شود تا یک هفته دیگر هم به این خانه نمی‌رسند، و اگر بیایند هم، من شما را به هر وسیله باشد بیرون برده می‌توانم و همسایه‌های خوب دارم که می‌توانم شما را از راه بام به منزل آنها برسانم، و از در منزل آنها شما را بیرون ببرم، شما خاطر جمع باشید و با یاران خود نهار بخورید، بعد بیرون بردن شما به عهده من است، به هر جا خواستید شما را می‌رسانم، و اگر امر کنید تا گناباد هم با شما همراهی می‌کنم.

بنده به خواهش آن زن نشستم، و آن اشکنه کشک تهیه کرد، و من و چهار نفر یارانم نهار خوردیم، بعد از آن من به یارانم گفتم که اسلحه‌هایشان را در منزل آن زن امانت بگذارند، و خودشان یک یک از آن منزل بیرون رفته داخل مردم شوند، و هر طرف خواستند بروند، و بعد از دو سه روز که آرامش کامل شد، بیایند و اسلحه‌های خود را ببرند، آنها رفتند بعد من به آن زن گفتم: تو که شهر را بلدی، از هر راهی که می‌توانی مرا از شهر بیرون ببر، و به صحرا برسان، دیگر کاری به تو ندارم و تو را به خدا می‌سپارم تو هم مرا به خدا بسپار، خدا به تو جزای خیر و پاداش نیکو دهد.

آن زن به صورت ماهرانه عجیبی مرا از پس کوچه‌های مشهد عبور داد و از یک نقطه که فعلاً گلشور گفته می‌شود به صحرا رساند، و یک قریه را به من نشان داد و گفت: آن قریه که درختهایش دیده می‌شود سیس آباد نام دارد، و تمام اهالی آن فدایی و طرفدار شما هستند، و هیچ جاسوس و پلیسی در آنجا نیست، شما به آن قریه بروید، اهل آنجا با شما همراهی می‌کنند و شما را به هر جا خواستید می‌رسانند، و اگر در همان ده تا شش ماه هم بمانید می‌توانید و کسی نمی‌تواند شما را دستگیر کند و اگر پلیس یا سربازی برای گرفتن شما به آن ده بیاید زنده بر نمی‌گردد، مگر اینکه دسته بزرگی بفرستند و دولت فعلاً این کار را نمی‌کند، که فوجی به تعقیب شما به دهات بفرستد، چون که خطر برپا شدن شورش و جنگ بزرگی موجود است.

بنده به طرف آن ده رفتم و عصر داخل ده شدم، اهل ده همه در مسجد ده جمع بودند و برای تیراندازی که بر حرم شده بود و برای اشخاصی که شهید شده بودند روضه می‌خواندند و گریه می‌کردند وقتی که مرا دیدند گریه زیادتر شد و مجلس شکل روز عاشورا را به خود گرفت.

بعد از گریه و شیون زیاد از من پرسیدند که چه خیال داری، می‌خواهی که برای جنگ به مشهد برگردی یا می‌خواهی که فرار کنی؟ اگر خیال برگشتن داری ما سیصد نفر مجاهد مسلح از این نواحی برای تو گرد آورده، تا از دهات دیگر اطراف مشهد هم نیرو

جمع کنیم، و جهاد را از سر بگیریم و اگر خیال مسافرت و فرار، به کدام دولت خارج داری تو را راهنمایی و همراهی می‌کنیم. شاید اگر در آن وقت بنده برای جنگ بر می‌گشتم کامیاب می‌شدم، زیرا در این وقت اکثر مردم از تیراندازی بر حرم دلتنگ و به دولت بدبین بودند، حتی نظامیانی که تیراندازی کرده بودند خودشان از کار خود پشیمان بوده و بر خود و دولت نفرین و لعنت می‌کردند، و می‌گفتند؛ عجب کار بدی از ما صادر شد در این حال اگر صدای جنگ دیگری بلند می‌شد اکثر نظامیان به ما می‌پیوستند و مردم رعیت هم همه همدست می‌شدند، ولی یک چیز مرا از جنگ باز داشت و آن این بود که، بنده شنیده بودم که امان‌الله در کابل امر رفع حجاب داده و مردم افغانستان او را از وطن بیرون کرده‌اند، یک نفر حبیب‌الله نام زمام مملکت را به دست گرفته و او طرفدار حجاب و روحانیت است بنده به فکر افتادم که به افغانستان بروم و با او ملاقات و از او استمداد کنم و از افغانستان لشکر بزرگی گرفته به ایران برگردم بنده نمی‌دانستم که دولت افغانستان هم عوض شده و پادشاهش، هم فکر رضاشاه پهلوی است، شنیده بودم که نادر نامی آمده و حبیب‌الله را کشته و پادشاهی را گرفته است و او را هم کشته و پسرش ظاهر پادشاه است، ولی نمی‌دانستم که این خاندان اروپائی مسلک و هم فکر امان‌الله و پهلوی است.

از سیس آباد تا تربت جام

بنده فکر خود را به اهل سیس آباد گفتم: و آنها دلاک آوردند و ریش مرا با ماشین نمرة سه ماشین کردند و یک دست کلاه پهلوی و کت و شلوار برای بنده حاضر کردند که پوشیدم و یک جوانی را که عکسش شبیه عکس بنده بود پیدا کردند و شناسنامه‌اش را به من دادند و اهل ده برای او گواهی دادند که شناسنامه‌اش گم شده تا برای خود شناسنامه بگیرد.

بعد به من گفتند در این نزدیک دهی است که آن را چکو می‌گویند و در آن ده کدخدای مقتدری است که اسمش ظفرخان است پیش او برو که تو را به افغانستان برساند آن کدخدا، اسب و چهار پسر جوان و چند نوکر دارد و فوق العاده مؤمن و محب علماء است و می‌خواست که امروز با صد و پنجاه نفر به یاری شما به مشهد بیاید، هنوز حرکت نکرده بود که خبر شکست شما را شنید من به راهنمایی آنها به آن ده رفتم و خان مذکور را یافتم و خود را معرفی کردم و مطلب خود را گفتم او گفت: این نقطه که ما هستیم، از مرز افغانستان دور است و به مرز شوروی نزدیک اگر به روسیه می‌روی همین امشب تو را می‌رسانم و اگر به افغانستان می‌روی برای من زحمت است برو به قریه سنگ آتش که به افغانستان نزدیک‌تر است و کدخدای آن ده نایب علی محمد بربری شوهر خواهر من است و همیشه تنباکو و تریاک و اجناس دیگر از افغانستان می‌آورد و به

افغانستان می‌برد، آن کدخدا می‌تواند تو را بی‌زحمت به افغانستان برساند ظفرخان صد و پنجاه تومان پول ایرانی به من داد و راه آن ده را هم به من نشان نمود.

بنده شش روز راه رفتم، تا به آن ده رسیدم و احوال کدخدا را پرسیدم و او را پیدا کردم و خود را به او معرفی کردم و مطالب را به او گفتم گفت: ظفرخان عجب بار سنگینی به دوش من انداخت! گفتم: اگر اجازه می‌دهی می‌روم به هر جا که خدا خواست خواهم رسید.

گفت: نه، حال که به منزل من آمدید تا شما را به افغانستان نرسانم شما را وا نمی‌گذارم لیکن این کار تا یک هفته ممکن نیست زیرا من نمی‌توانم شما را به دست نوکرهای خود به افغانستان بفرستم می‌ترسم خیانت کنند و شما را به دست دشمن دهند باید خودم با شما بیایم و آمدن من با شما تا یک هفته دیگر ممکن نیست زیرا در این ده یک عروسی در روز بعد اجرا می‌شود و چون من کدخدا و رئیس ده هستم بودن من در عروسی ضروری است اگر در مجلس عروسی نباشم همه از حال من جو یا می‌شوند و می‌پرسند کجا رفته در نتیجه سفر من با شما کشف می‌شود و به گرفتاری هر دو منتهی می‌گردد، شما باید در منزل من باشید، من می‌توانم شما را در جای مخفی نگهداری کنم که احدی نفهمد بعد که عروسی گذشت کسی حال مرا نمی‌پرسد و به من کاری نیست می‌توانم به خاطر جمعی با شما سفر کنم و شما را به افغانستان برسانم.

بنده پیشنهاد او را قبول کردم و در منزل او ماندم تا عروسی گذشت و آن شخص مرا در کاهدان منزل خود جا داد و در بین کاه‌ها به وسیله شش تخته چوب حجره کوچکی برای استراحت بنده درست کرد و در کوچکی برای دخول و خروج من گذاشت که فقط خودش می‌دانست و در گوشه دیگر کاهدان جای وضو و مستراح برایم آماده کرد و کتابهای زیادی برای مطالعه‌ام در داخل حجره‌ام گذاشت و به من دستور داد که هر وقت در کاهدان بسته است آزادانه بیرون آیم و اگر محتاج وضو یا تطهیر باشم کار خود را اجرا کنم و هر وقت دیدم پشت در کاهدان کسی حرکت می‌کند و می‌خواهد در باز کند، در حجره مخفی شوم، تا اگر دهقانان برای گرفتن یا آوردن کاه به کاهدان بیایند مرا نبینند، غیر از خودش و زنش هیچ کس از بودن من در آن کاهدان خبر نداشت، زنش روزی دو سه بار از من خبر می‌گرفت و اگر غذا یا میوه لازم داشتم می‌آورد و خودش شبها که بیکار می‌شد به دیدن من می‌آمد و یک ساعت با من می‌نشست تا عروسی گذشت.

یک شب ساعت یک بعد از نصف شب خان مذکور به دیدن من آمد و گفت: الآن از کار عروسی فارغ شدم و اسب حاضر کرده‌ام که با هم سوار شویم و به کابل برویم، لیکن در مقابل این خدمت که بنده شما را به افغانستان می‌رسانم و جان شما را از خطر نجات می‌دهم، باید شما ده هزار تومان زکات که خونبهای انسانی است از من قبول کنید، یعنی این بردن شما به افغانستان باید مرا از ده هزار تومان

زکات بریء الذمه کند چون که من مدت چند سال است زکات نداده‌ام و تقریباً ده هزار تومان زکات به فقرا می‌دویم، از این حرف بدن من لرزید و حاضر نشدم این مسئولیت را قبول کنم و پیش نفس خود گفتم: گرفتار شدن من به دست دشمن و کشته شدنم سهل‌تر است از این که مسئولیت ده هزار تومان زکات را که ممکن است تأخیر در دادنش سبب مرگ یا بیماری چند نفر فقیر شده باشد به عهده بگیرم. به او گفتم: من این مسئولیت را به دوش نمی‌گیرم اگر بدون این شرط مرا به افغانستان می‌توانی برسان والا خودم به پای خود می‌روم تو فقط راه را به من بنما.

گفت: الآن نصف شب گذشته و مرا خواب گرفته شما هم بخوابید فردا صبح با هم در این باب مذاکره می‌کنیم و شاید به توافق برسیم، این حرف را گفت و رفت.

بنده ترسیدم که شاید این مرد که مقصودش از من حاصل نشد با دولتیها بسازد و مرا به دست آنها دهد فوراً از کاهدانش خارج شدم و آن صد و پنجاه تومان را که ظفرخان داده بود در جای خود گذاشتم، که هر وقت بیاید ببیند و بردارد و پاداش مهمانداری ده روزه‌اش باشد و حقش بالای من نماند، بعد راه صحرا را گرفتم و به سرعت از آن ده دور شدم و نمی‌دانستم کجا بروم، خود را به خدا سپردم و برای پریشانی حضرت مسلم ابن عقیل قدری گریستم، در بن بست عجیبی افتاده بودم، راه افغانستان را از کسی نمی‌توانستم بپرسم، زیرا اگر از کسی می‌پرسیدم که راه افغانستان کدام است می‌گفت که

تو به افغانستان چه کار داری و ممکن بود مرا به پلیس یا امنیه معرفی کند و گرفتار سازد و هدف دیگری غیر از افغانستان نداشتیم. در این حال ناگهان چیزی به خاطر من رسید که راه پیش رویم باز شد، پسر خاله‌ام پنج سال قبل از آن تاریخ سرباز بود و برای وطن خود خط نوشته و در آن خط گفته بود که محل خدمت من در تربت جام در مرز افغانستان است، این گفتار پنج سال پیش پسر خاله‌ام به محض اینکه از خاطر من گذشت آب حیات بود که به گلوی محتضری ریخته شد، متوجه شدم که شهر تربت جام در مرز افغانستان است و پرسیدن راه شهر تربت جام بی خطر است، چون که تربت جام شهر داخلی ایران است و بعد از رسیدن به تربت پیدا کردن راه عبور از مرز آسان و خداوند کریم و مهربان است، به اول انسانی که رسیدم راه تربت جام را پرسیدم،

گفت: اهل کجائی و به تربت جام چه کار داری.

گفتم: یک نفر کارگرم از پیوه زن (پیوه زن اسم دهی بود که شناسنامه را اهل سیس آباد از یکی از جوانان آن ده برای من گرفته بودند) و به تربت جام می‌روم که وقت درو گندم است از دروگری یا خوشه چینی استفاده کنم.

گفت: همین راه پیش روید راست به تربت جام می‌رود.

گفتم: راه امن است.

گفت: آری.

گفتم: پاسگاه‌های امنیه در راه هست که شب آنجا بخوابم، چون که

من از دزد بسیار می‌ترسم.

گفت: آری از اینجا تا شهر تربت چهار پاسگاه است و اسامی آنها را به بنده گفت و من به خاطر من سپردم تا در وقت رسیدن به نزدیک آنها از راه منحرف شوم و به آنها بر نخورم.

روبه راه را گفتند اگر به سگ برسی می‌توانی خود را به حيله از او خلاصه کنی.

گفت: آری حيله بسیار بلدم اما بهتر این است که به سگ نرسم. من به طرف تربت جام روان شدم و هر روز وقت ظهر خود را به سر یک خرمن می‌رساندم دهقانها که می‌خوردند و به من می‌گفتند بیا بخور با آنها شریک می‌شدم و سیر می‌خوردم و تا ظهر روز دیگر به آن قناعت می‌کردم.

اکثر اشخاصی که از من می‌پرسیدند تو کیستی و از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی در جواب می‌گفتم: من از فقرای مشهدم و در مشهد بودم شیخ بهلول آمد و شورش برپا کرد و فقیران را می‌گرفتند، من بیرون آمده‌ام که چند روزی در این دهات گردش کنم تا شهر به حال عادی برگردد، باز به مشهد برمی‌گردم، فعلاً هدفم تربت جام است.

یک روز در بین راه به یک نفر امنیه و به قول امروز ژاندارم سوار برخوردیم از من اسم و اسم پدر و مادر و کار و وطن پرسید موافق آن شناسنامه که در دست داشتم جواب دادم بعد سؤال کرد تو چرا در وطن خود زندگی نمی‌کنی و در این منطقه که چندین فرسخ از

وطن دور است می‌گرددی علاوه چرا رنگت پریشان است من در حق تو اشتباه پیدا کرده‌ام که دزد یا قاچاقچی نباشی.

گفتم: از خدا که پنهان نیست چرا از شما پنهان کنم بر عمل شیر و تریاک لعنت اگر من تریاکی نمی‌بودم چرا از وطنم آواره و صحراگرد و بیچاره می‌شدم پریشانی فکر بنده برای این است که سه روز است تریاک به من نرسیده چنان سرم گیج است که نمی‌فهمم کجا هستم و چه می‌گویم سوار امنیه دلش سوخت و یک تومان پول از جیب خود کشید و به من داد و گفت: در جلو راهت در سر یک فرسخی قهوه خانه هست آنجا برو و این پول را بده و بگو حسن امنیه مرا پیش تو فرستاده من مهمان او هستم به من دو قران چای و هشت قران تریاک بده، بگیر و بکش و به من دعا کن و هر جا می‌خواهی برو، من بعد از آن از او دور شدم فکر کردم که اگر به قهوه خانه بروم، شاید آن سوار برگردد و از قهوه چی بپرسد که چنین شخصی آمد یا نه و بعد از آنکه بفهمد نرفته‌ام بدگمان شود و مرا تعقیب کند، لهذا به قهوه خانه رفتم و پیغام او را گفتم و چای و تریاک خریدم و دو استکان چای خوردم و به راه خود رفتم.

در تربت چه گذشت؟

زمانی که بنده به پنج فرسخی تربت جام رسیدم وقت عصر بود در سر یک چشمه وضو گرفتم و نماز ظهر و عصر را خواندم همان جا نشستم که آسوده شوم پیرمردی آمد و وضو گرفت و نماز خواند و از من پرسید کیستی و کجا می‌روی آنچه به همه می‌گفتم به او گفتم. خیره خیره به من نگاه کرد و گفت: قیافه‌ات به شیخ بهلول شباهت دارد گفتم:

شیخ بهلول را کجا دیده‌ای.

گفت: روز انقلاب او را در منبر دیدم در مشهد ولی موفق نشدم دستش را ببوسم آرزوی بوسیدن دستش به دلم ماند خدا کند کشته نشده باشد.

گفتم: خودم بهلول هستم خم شد و دستم را بوسید و گریست و اصرار کرد که امشب در این ده مهمان من باش.

گفتم: بودنم در این ده در منزل تو، هم برای تو خطر دارد و هم برای من تو اگر مرا دوست داری در تربت جام یک نفر از دوستان خود را به من معرفی کن که مرا در منزل خود پناه دهد و به افغانستان راهنمایی کند.

گفت: من یک دهقان فقیرم و در شهر تربت جام کسی را نمی‌شناسم در پیش روی شما در سر دو فرسخی دهی است که عبدالله آباد نام دارد پیش نماز آن ده سیدی است، مشهور به آقای

امام، او با دولت مخالف است و از ارادتمندان شما است چند ماه پیش که به او گفتند که دفتر ازدواج و طلاق قبول کند قبول نکرد و التزام داد که عقد نبندد و طلاق ندهد، پیش او بروید او در تربت جام دوست بسیار دارد، شما خود را به او معرفی کنید او می‌داند که چه کند بنده به آن ده رفتم و خود را به او معرفی کردم و شب تا فردا ظهر در منزل او بودم و او یک نفر یوسف نام دکاندار را به من معرفی کرد و برای او سفارش زبانی و نشانی مخصوص داد که از من پذیرایی کند من بعد از نماز شام به تربت جام وارد شدم و حاج یوسف را پیدا کردم و خود را به او معرفی کردم و پیغام و نشانی سید را گفتم او ترسید و حاضر نشد از بنده پذیرایی کند.

در کوچه‌های تربت سرگردان می‌گشتم عکس خود را با یک اعلان به دیوار خیابان چسبیده دیدم که در آن شرح انقلاب را نوشته و پنج هزار تومان جایزه برای کسی که مرا دستگیر کند مقرر کرده بودند تصمیم گرفتم که در شهر نمانم و به صحرا بروم.

در عین حال رئیس شهربانی تربت را دیدم که از پیش رویم می‌آمد فکر کردم که اگر راه خود را کج کنم یا به عقب برگردم شاید بدگمان شود و مرا صدا کند و با من سؤال و جواب کند و به دلاوری از پهلویش رد شدم و در دل گرفته بودم که اگر از من بپرسد که کیستی و از کجا می‌آیی بگویم بهلول هستم که از مشهد گریخته‌ام آمده‌ام که خود را به دولت تسلیم کنم چون می‌دانستم که تسلیم شدن اختیاری سبب تخفیف مجازات می‌شود، ولی رئیس شهربانی

مشغول صحبت با همراهان خود بود و متوجه من نشد و رفت. بنده به صحرا رفتم و در سر یک سه راه نشستم، که یک راهش کوچه تنگی بود من دست خود را طوری گرفته بودم که هر کس ببیند بفهمد که گدا هستم و محتاج نشود که از من چیزی بپرسد، چند نفر آمدند و قدری نان و خربزه به من دادند و رفتند نان و میوه را خوردم، بعد زنی آمد که دیگ بزرگی بر سر و طفل کوچکی در بغل داشت و همان جا ایستاد و به هر طرف نگاه می‌کرد. گفتم: خواهر انتظار که را داری.

گفت: انتظار یک نفر دارم که از این کوچه تنگ بگذرد و من همراه او بروم چونکه این کوچه تنگ را می‌گویند جن دارد و می‌ترسم که تنها عبور کنم و باغ ما در این کوچه است و پدر و مادر و شوهرم در باغ هستند و من برای آنها از شهر غذا می‌برم.

گفتم: اگر گمان بد به من نذنی حاضرم همراهت بیایم گفت: خدا اجرت دهد دیگش را از سرش گرفتم و تا در باغش رفتم داخل باغ شد و مرا گفت: صبر کن تا پدرم بیاید و به تو چیزی بدهد بنده در آن وقت به یاد حضرت موسی علیه السلام و دختر شعیب علیه السلام افتادم و جلوی در باغ ایستادم و به دیوار تکیه دادم، پیر مردی از باغ بیرون آمد و قدری نان و گوشت برایم آورد.

گفتم: غذا خورده‌ام و به جا از غذا بیشتر محتاجم، اگر می‌توانی مرا در باغ جا ده که بخوابم.

گفت: لحاف نداریم اگر بی‌لحاف می‌توانی بخوابی و سردت نمی‌شود

بیا بخواب قدمت به چشم.

شب آنجا خوابیدم، وقت سحر پیرمرد برخاست و با خضوع و خشوع و گریه نماز شب خواند من بر او اعتماد کردم پیش رفتم و حقیقت حال خود را گفتم و از او خواستم که مرا به افغانستان راهنمایی کند و راهی را نشان دهد او گفت: از این راه برو چهار فرسخ که رفتی، به احمد آباد می‌رسی مردم آنجا همه شیعه‌اند و از تو پذیرایی می‌کنند، جاسوس و پلیس و مأمور دولتی در آنجا نیست آنجا آنقدر بمان که کاملاً آسوده شوی و راه دور را بتوانی طی کنی، بعد از آنجا حرکت کن به طرف کاریز، از احمد آباد تا کاریز نه فرسخ راه بی‌آبادی است، در کاریز هم توقف مکن، زیرا آنجا ادارات دولتی هست شاید گرفتار شوی از کاریز تا طیبات دو فرسخ است و در طیبات ادارات دولتی وجود ندارد و می‌توانی بمانی اما بیشتر مردمش سنی هستند باید برخلاف آنان حرفی نزنی از طیبات تا سر مرز اسلام قلعه یعنی مرز افغانستان نیم فرسخ است تو بعد از آنکه با مردم طیبات آشنا شدی آنها تو را راهنمایی می‌کنند که چگونه از مرز عبور کنی.

گفتار پیر را اجرا کردم و نهار آن روز را در احمد آباد خوردم و بعد از نهار و استراحت وقت عصر راه افتاده شب راه رفتم اول طلوع آفتاب به طیبات رسیدم.

عبور از مرز و ورود به افغانستان

طیبات باغهای پر انگوری داشت و من گرسنه و مایل انگور بودم از مردی که بر در باغش نشسته بود. پرسیدم: انگور فروشی داری؟ گفت: انگوری دارم که انگور خور قدرش را می‌داند این حرف را با کمال تکبر گفت پنج قران دادم و گفتم: به من انگور بده، داخل باغ شد و یک خوشه انگور حسینی آورد که وزنش یقیناً از یک کیلو بیشتر بود انگور را در جوی آبی که جلوی در باغش می‌رفت شست و تکان داد. و گفت: ای جانم انگور، ایمانم انگور، خدا تو را نصیب هندو و شیعه نکند! فهمیدم که او از سنی‌های دو آتشه است من هم خود را سنی چهار آتشه نشان دادم و با پیشانی ترش و قهر و غضب زیاد گفتم:

در این خاک اسلام هم شیعه پیدا می‌شود؟

گفت: یک دسته خدا زده هستند و محل اجتماعی دارند به نام حسینی که در آنجا جمع می‌شوند و تا نصف شب حسین حسین گفته مردم را نمی‌گذارند بخوابند خدا آنها را ببخشد بنده گفتم: آمین خدا بیخ آن شیعه‌ها را بکند که نماز نمی‌خوانند و خود را به امام حسن و امام حسین و حضرت علی علیه السلام و حضرت فاطمه (سلام الله علیها) می‌چسبانند و خود را مؤمن و پرهیزکار می‌دانند.

بسیار خوشحال شد بنده از او جدا شدم و در دل خود گفتم: راه خود را یافتیم، انگور خود را خوردم و آن روز تا شام در کنار جوی آب در

صحرا خوابیدم شب به ده برگشتم و به تفحص حسینیّه برآمدم و از کسی چیزی نپرسیدم کوچه به کوچه گشتم تا صدای روضه شنیدم و بر اثر صدا رفته، حسینیّه را یافتم، داخل حسینیّه نشدم و در بیرون حسینیّه سر بر دیوار گذاشتم و روضه را شنیدم و قدری گریه کردم روضه تمام شد و مردم بیرون آمدند دنبال مرد پیری که دلم بر حُسن باطنش گواهی می داد رفتم تا داخل خانه اش شد، از عقبش به خانه داخل شدم و حال خود را به او گفتم، احترام زیادی کرد و گفت:

امشب در منزل من باش و فردا صبح به طرف اسلام قلعه حرکت کن نیم فرسخ راه بیشتر نیست اهل اسلام قلعه همه سنی هستند ولی به قرآن عشق زیادی دارند و تو هم که قرآن را حافظ هستی وقتی به اسلام قلعه رسیدی یک سوره قرآن به آواز حجاز بخوان فوراً همه دورت جمع می شوند و احوال پرسی می کنند، بگو من اهل هرات هستم چند سال قبل برای تکمیل درس به بغداد رفته ام و قرآن را با ترجمه و تفسیر حفظ کرده ام و کتاب های دینی و مذهبی را مانند صحیح بخاری و امثال آن خوانده ام و حال می خواهم به هرات برگردم و گذرنامه ندارم از شما می خواهم که مرا عبور دهید و وارد افغانستان کنید، آنها به آسانی تو را از مرز عبور می دهند.

به دستور پیرمرد عمل کردم و به اسلام قلعه رسیدم دیدم که خداوند مقدمات کار مرا فراهم کرده است یک نفر تازه مرده و همه در مجلس عزّا نشسته و محتاج قاری هستند، یک نفر نیم ملا از

روی قرآن می خواند و صحیح هم نمی توانست بخواند و من دو سه جا غلطش را گرفتم سکوت کرد و گفت: شما بخوانید، من یک سوره را از حفظ خواندم، همه متوجه من شدند و کدخدایشان آمد و دست مرا بوسید و گفت:

آقا شما از کجا آمده و به کجا می روید.

گفتم: از بغداد شریف می آیم و به هرات می روم و گذرنامه ندارم در مرز ایران سنی های ساکن مرز مرا کمک کردند، حال هم به امداد شما محتاجم!

گفت: از علماء بغداد که را می شناسید.

گفتم: ملا نجم الدین پیش نماز سر قبر ابوحنیفه و شیخ یوسف باش مدرس پیش نماز سر قبر شیخ عبدالقادر گیلانی.

گفت: در این مرز اسلام قلعه ۲۵ نفر سرباز مراقبت می کنند از اینجا قاجاق رفتن خطر دارد ممکن است گرفتار شوی و ما به جای این که ثوابی برده باشیم گناه کار شویم. بهتر این است که به هشتادان بروی و از مرز آنجا بگذری، هشتادان از اینجا دو فرسخ دور است و روبروی هشتادان، چارک خاک افغانستان است و بین هشتادان و چارک، نیم کیلومتر راه است و از همین ۲۵ سرباز که در اسلام قلعه هستند یک نفر مأمور مراقبت آن راه است و او هم به کشیدن شیره معتاد است و اکثر اوقات مخصوصاً بین الطلوعین را در قهوه خانه به خواب می گذراند و نماز هرگز نمی خواند و در سر خدمت خود نیست و اگر هم بود و کسی را گرفت از یک الی پنج تومان پول شیره از او

می‌گیرد و او را رها می‌کند ما مردم خودمان هر وقت به افغانستان کار داریم از آن راه می‌رویم بعد آنها راه هشتادان را به من نشان دادند و مردی که برای مجلس ختم و ترحیم مادرش قرآن خوانده بودم مرا به خیمه برد و نان و حلوا آورد که خوردم و مبلغ صد تومان به بنده داد.

من موافق دستور آنها به هشتادان رسیدم و شب در صحراء پشت ده خوابیدم و در ساعت بین الطلوعین بدون مانع از مرز گذشتم و در خاک افغانستان داخل گردیدم.

از مرز افغانستان تا هرات

اول طلوع آفتاب بود که بنده داخل چارک، اولین ده خاک افغانستان شدم و در کنار یک خیمه مردی با گاو، خرمن می‌کوفت پیش رفتیم و گفتم:

السلام علیکم.

گفت: مرگ، زهرمار، کافر رافضی ایرانی، آمدی در وطن ما چه غلطی بکنی؟ می‌خواهی که تو را به دست عسکر بدهم که میخ به معده‌ات کنند.

در این وقت گرسنگی مرا بی‌طاقت کرده بود، از بیست و چهار ساعت قبل خوردنی نخورده بودم، و سه فرسخ پیاده راه پیموده بودم، علاوه می‌دانستم که افغانهای سرحدی فوق‌العاده سخی و مهماندار و نان ده هستند، و نان خواستن از آنها بهترین راه آشنا شدن با آنها است، و کسی که نانشان را خورد و مهمانشان شد او را اذیت نمی‌کنند، هر قدر دشمن آنها باشد، حتی اگر قاتل پدر یک نفر به صورت ناگهانی بر سر سفره‌اش بنشیند و نانش را بخورد، آن شخص از خون پدر می‌گذرد، و از او انتقام نمی‌گیرد.

بنده در جواب فحشهای آن مرد گفتم: برادر اگر میخ به معده می‌زنی یا میخ طویله، اختیار داری حال اول نان بده که از گرسنگی به هلاکت رسیده‌ام.

همین که این حرف را گفتم آن مرد عوض شد و در همان حال غضب مشتم محکمی بر پشتم زد که تا یک هفته پشتم درد داشت و

گفت: در آی در خیمه و نان زهرمار کن، و به زن خود که در خیمه بود گفت: مادر حسن یک تکه نان به این شیعه کافر رافضی بده که زهرمار کند، زنش یک کماج گرمی که تازه از سر تاوه برداشته بود با یک ظرف ماست چکیده پیش من گذاشت، و من با اشتهای کامل به نان خوردن مشغول شدم.

در این وقت پسر کوچکش که حسن نام داشت و تقریباً چهار ساله بود هندوانه بزرگی را که نمی توانست بردارد با دست و پا غلطانده پیش من آورد، و یک چاقو هم به من داد، من هندوانه را شکستم و قدری از آن خوردم، مرد صاحب خیمه از صحرا به خیمه آمد و دید که پسرش هندوانه برای من آورده، او را برداشت و نوازش کرد و این الفاظ را گفت: ای قربان پسرم بروم، ای فدایش بشوم دورش بگردم چه خوب پسر سخی است، برای مهمان هندوانه می آورد، داغش را نبینم.

بنده یک مقدار پولهای سیاه ایرانی یک تومانی و یک قرانی که در جیبم بود به دامن آن پسر ریختم، آن پولها دیگر به کار نبود، و در افغانستان کسی نمی گرفت، اما برای آنها که هر شب و هر روز به ایران رفت و آمد داشتند به کار بود، و آنها می توانستند آن پولها را در ایران خرج کنند.

صاحب خیمه دختری سه ماهه حمیرا نام هم داشت که در خیمه گریه می کرد، من همین که از غذا و میوه خوردن فارغ شدم آن دختر را از زمین گرفتم و در بغل خود خواباندم.

پول دادن بنده به پسر و نوازش دادن دختر در صاحب خیمه اثری

عمیق به جا گذاشت، آن مردی که یک ساعت قبل مرا به چشم یک دشمن پدر کشته می دید، در این وقت خودش و زنش مثل مثل برادر و خواهر مهربان پهلوی من نشستند و شروع به احوال پرسی کردند، که شما از کجائید و چه شد که به این کشور آمدید.

بنده چیزی از راست گوئی بهتر ندیدم، گفتم: که من از جنگ مسجد گوهرشاد گریخته ام و می خواهم به دولت شما پناهنده شوم، البته شنیده اید که در این روزها در مسجد گوهرشاد مشهد جنگی رخ داده، جمعیتی کشته و زخمی شده اند.

گفتند: آری خدا لعنت کند رضا شاه پهلوی را که مسلمانان بی گناه را کشت گفتم: شما که می گفتید شیعه و رافضی کافر است، کشته های مسجد گوهرشاد که اکثرشان شیعه بودند:

گفتند: هر چه بودند و باشند ما آنها را در مقابل رضا شاه پهلوی حق به جانب می دانیم، چون که برای حفظ حجاب و عفت و جلوگیری از بی عفتی و بی ناموسی زنها می جنگیدند، و ما هم طالب حجاب و صاحب غیرت و ناموس و مخالف بی بندوباری هستیم.

بعد به من گفتند: که خود شما سنی هستید یا شیعه.

گفتم: من سنی حنفی هستم.

گفتند: پس شما و ما اهل یک مذهب هستیم ما اشتباه کردیم که شما را شیعه گمان کرده و با شما بد رفتاری کردیم باید ببخشید گفتم: خدا همه را ببخشد.

بعد قدری از مسائل وضو و نماز از من سؤال کردند و من آن مسئله ها را موافق مذهب حنفی جواب دادم، چون که من فقه حنفی را در بغداد

کاملاً یاد گرفته بودم، خوشحال تر شدند و اطمینانشان به سنی بودنم کامل تر گردید، و مرا به خواب و استراحت تکلیف کردند، و من هم مانده و خسته بودم، خوابیدم و نزدیک ساعت یازده بیدار شدم، چشمم نیم باز شده بود و گوشم می شنید، ولی هنوز حرکتی از خود نشان نداده بودم که بیداریم را بفهمند و مرا خوابیده خیال می کردند. در این حال متوجه شدم که چند نفر مرد و زن افغان در خیمه نشسته اند، و گوسفندها را آورده پشم آن ها را می برند و با هم حرف می زنند، در بین صحبت یک نفر از صاحب خیمه پرسید که این مهمان خوابیده کیست؟ گفت: نمی شناسم صبح وارد شده و می گوید از جنگ مسجد گوهر شاد فرار کرده ام و می خواهم که به افغانستان پناهنده شوم، گفت: شیعه است یا سنی؟ گفت: خودش که می گوید سنی حنفی هستم و مسائلی که از او پرسیدم موافق مذهب ما جواب داد، دیگر حقیقت را خدا می داند گفت: برادر به این حرفها فریب نخور، این شخص از همان رافضیهای کافر مشهد است که ابوبکر و عمر و باقی صحابه را لعن می کنند، تو اینها را نشناخته ای من خوب اینها را می شناسم اینها تمام مسائل دینی ما را بلد هستند، و در وقتی که به ما محتاجند از آن کار می گیرند، در مذهب اینها قانونی است که بر حسب آن قانون لازم است در پیش ما خود را سنی نشان دهند، و آن قانون را تقیه می گویند.

به عقیده بنده بهتر این است که این شخص را همانطور که هست بکشیم، و در همین جا زیر خاک کنیم، زنده گذاشتن چنین کافر رافضی که در چنگ ما افتاده و کشتنش برای ما ممکن است به

عقیده من بزرگ ترین گناهان کبیره است هر کس که این رافضی را بکشد اگر به عدد ستاره های آسمان و ریگ بیابان گناه کرده باشد خداوند گناهانش را می بخشد، و او را بی حساب داخل بهشت می کند، وقت را از دست مدهید و آنچه می گویم فوراً اجرا کنید.

صاحب خیمه گفت: ای برادرها اگر به کشتن شیعه و رافضی انسان بهشتی شود من و شما سالها است بهشتی شده ایم، کدام یک ما هستیم که سر چند شیعه را نبریده باشیم، من خودم از اول جوانیم تا کنون شانزده شیعه کشته ام، شما هم هیچ یکتان نیستید که چند شیعه نکشته باشید، و بعد از این هم اگر خدا به ما عمر دهد بسیار شیعه خواهیم کشت، اکنون روا نیست مهمانی را که نان ما را خورده، و بر سر فرش ما خوابیده و شیعه بودنش هم ثابت نشده بکشیم، من قطعاً حاضر نیستم که یک مواز سر این مهمان کم شود و اگر کسی او را بکشد مثل این است که فرزند مرا کشته باشد، و من او را بی مرگ نخواهم گذاشت، به علاوه این مهمان صفات خوبی دارد که اگر تمام شیعه ها داشته باشند کشتن هیچ شیعه روا نیست، این مهمان دختر شیرخوار سه ماهه مرا بغل گرفت و آنقدر بوسید و نوازش کرد که من که پدرش هستم در این سه ماه که از عمرش می گذرد او را آنقدر نبوسیده و نوازش نداده ام، این شخص پانزده تومان پول ایرانی به پسر من بخشید که در عمر خود این مبلغ پول به کسی نبخشیده ام، من گدای پول نیستم و دارایی کم ندارم، همه می دانید صد و هشتاد گوسفند دارم که خودش یک ثروت هنگفتی است، و مالک قناتی هستم که خودم کنده ام و اگر بفروشم سی چهل

هزار تومان می‌خرند، ۱۵ تومان پول پیش من جلوه ندارد، ولی اخلاق و رفتار و انسانیت این مرد مرا مجذوب کرده و او را در نظرم محبوب ساخته است.

در عین حال مهمان از آن اشخاصی است که با رضا شاه پهلوی در موضوع رفع حجاب جهاد و مبارزه کرده‌اند، در این شک نیست که رضا شاه پهلوی بدترین کافر است، و کارهائی که در ایران اجرا کرده و می‌کند نه در مذهب شیعه جایز است و نه در مذهب سنی، بلکه یهود و نصاری هم به این بی‌بندوباری و فحشا و زناکاری راضی نیستند، بنابراین کسانی که به طرفداری دین با او جنگیده‌اند خواه شیعه باشند و خواه سنی خواه مسلمان باشند و خواه کافر لایق احترام و تقدیرند.

صاحب خیمه آنقدر صفت مرا گفت که رفقای من مایل دیدن من شدند و گفتند پس ما باید این شخص را درست ببینیم، بیدارش کن تا با او صحبت کنیم، صاحب خیمه گفت: این مسافر تمام شب پیاده راه رفته و زحمت کشیده، و تازه خوابیده، بیدار کردنش درست نیست صبر کنید الآن وقت نماز ظهر داخل می‌شود و نهار هم آماده می‌گردد، آن وقت او را برای نماز و نهار بیدار می‌کنیم.

طولی نکشید نهار حاضر شد و مرا صدا زدند که برخیز و نهار بخور، برخاستم و نهار خوردم، اشکنه کشک تهیه کرده بودند و مغز جوز در میانش ریخته بودند، بسیار مزه داد.

بعد وقت نماز رسید من برخاستم و به ترتیب آنها وضو گرفتم و نماز خواندم، چند نفرشان به من اقتدا کردند و چند نفر به احتیاط این

که مبدا شیعه باشم جدا نماز خواندند، بعد می‌خواستند با من صحبت کنند و مرا شب نگهدارند، چون من مایل صحبت آنها نبودم و در عین حال می‌ترسیدم که شب ملایشان از صحرا بیاید و از من چیزی بپرسد که ندانم و نتوانم موافق مذهب آنها جواب دهم.

گفتم: من عجله دارم و می‌خواهم زود به هرات برسم تا بتوانم از آنجا تلگراف کنم و سلامتی خود را به بازماندگانم که در ایران‌اند و برای بنده پریشان‌اند خبر دهم.

شما راه هرات را به من نشان دهید، صاحب خیمه راه را به من نشان داد و گفت از اینجا تا غوریان هشت فرسخ بی‌آب و آبادی است، باید این راه را شب بروی تا از گرمی و تشنگی تلف نشوی، به غوریان که رسیدی از آنجا تا شهر هرات ۱۵ فرسخ راه است که همراهش باغ و زمین و آب و آبادی است، هر وقت بروی می‌توانی.

صاحب خیمه لباسهای پهلوی ایرانی مرا گرفت و گفت: اگر عسکر و پلیس افغانستان تو را با این لباسها ببینند می‌گیرند، و به زندان می‌اندازند، یا به ایران برمی‌گردانند، در عوض آن صاحب خیمه دو دست لباس افغانی گشاد و بزرگ به من داد و گفت: این لباسها را بپوش و از آن استفاده کن، تا وقتی که به هرات برسی و برای خود لباس موافق میل خود بسازی، آن وقت این لباس‌ها را به فقرا بده.

صاحب خیمه پانزده دانه خیار بزرگ به من داد و گفت: چون ظرف نداری که آب با خود ببری و صحرا پیش رویت بی‌آب است این خیارها را با خود ببر تا اگر در راه تشنه شدی عوض آب از آنها بهره‌بری.

من عصر از پیش او بیرون آمدم و فردا صبح به غوریان رسیدم و از

غوریان تا هرات به دو شبانه روز رفتیم، بعد از ظهر روز دوم به هرات داخل شدم.

از جمله وقایع قابل گفتن بین راه غوریان تا هرات این بود که روز اول که از غوریان به طرف هرات حرکت کردم ظهر نان نداشتم به یک ده رسیدم و به در دکان یک نانوا رفتم و از او نان خواستم نانوا نیم نان به من داد و گفت: چه آدم بی عقلی هستی که از من نان خشک می خواهی، برو به منزل کدخدای ده که به تمام مسافرها و راه گذرها نان و آبگوشت می دهند.

گفتم: همین نان که تو دادی مرا کفایت کرد، و احتیاج به منزل و مهمان خانه کدخدا ندارم، نان را خوردم و دعا کردم، و به راه هرات روان شدم.

یک میدان که از ده دور شدم شنیدم که یک نفر از پشت سر مرا صدا زد صبر کردم و عقب سر خود را نگاه کردم، دیدم همان نانوا است که از او نان خواستم.

پیش آمد و سه نان و هفت تخم مرغ جوشانده به من داد و گفت: من اول تو را خیال گداهای معمولی کردم، و نیم نان دادم، بعد از آنکه نیم نان را خوردی و روان شدی فهمیدم که گدای عادی نیستی، و شخص محترمی هستی که به گدایی محتاج شدی، چون که گداهای عادی که به این ده می آیند تا تمام خانه ها و دکانها را نگردند از ده بیرون نمی روند، لهذا این نان و تخم مرغ را برایت آوردم که تا شهر هرات به نان و خورش محتاج نشوی بگیر و مرا دعا کن، نان و تخم مرغ را از او گرفتم و همان نان و تخم مرغ مرا تا شهر هرات رساند.

از شهر هرات تا کابل و گزارشات زندان انفرادی

زمانی که بنده به شهر هرات وارد شدم اول به حسینیه شیعه ها رفتم و خود را معرفی کردم و یکی از بزرگان مشهور شیعه مرا به خانه برد، ولی بلافاصله آستاندار هرات خبر شد و مرا به حضور خود خواست و پرسید که شما برای چه به افغانستان آمده اید.

گفتم: بنده از جنگ مسجد گوهرشاد فرار کرده و پناه به دولت شما آورده ام.

گفت: شما باید در منزل سرمنشی بنده تحت مراقبت باشید تا تکلیف شما از طرف دولت ما معلوم شود.

بنده در منزل آن شخص ماندم و آستاندار هرات ورود مرا به کابل خبر داد و از دولت افغانستان کسب تکلیف کرد، بعد از چهل روز، دستور رسید که مرا به کابل پایتخت افغانستان بفرستند، مرا به کابل فرستادند و به محض ورود به کابل مرا به زندان تک نمره انداختند، و روز بعد خبر شدم که دولت افغانستان تصمیم گرفته است مرا به عنوان یک نفر پناهنده بپذیرد و به ایران پس ندهد اما مرا آزاد نمی گذارد، برای اینکه می ترسد بر علیه ایران تبلیغاتی کنم که سبب بر هم خوردن مناسبات سیاسی ایران و افغانستان شود، یا اینکه شیعه های افغانستان را بر علیه سنیها تهییج کنم یا در موضوع رفع حجاب چنانکه با دولت ایران مخالفت کرده ام با افغانستان هم مخالفت کنم، این مطالب را معاون رئیس شهربانی کابل که شیعه

بود محرمانه به من گفت و برای من مشورت داد که به این تصمیم دولت افغانستان راضی باشم و به من گفت: که شما فعلاً با اراده دولت مخالفت نکنید که شما را به ایران پس ندهند و خاطر جمع باشید که افغانستان رو به تشیع می‌رود و به زودی حکومت شیعه در افغانستان تشکیل می‌گردد، و شما در آن دولت محترم زندگی خواهید کرد و شاید که شما را رئیس جمهور دولت شیعه که در افغانستان تشکیل می‌شود انتخاب کنند الآن هم شما در افغانستان اگر چه زندانی هستید بی‌کس نیستید و چهار میلیون شیعه که در افغانستان زندگی می‌کنند پشتیبان شما هستند و دولت افغانستان به بزرگان شیعه که با دولت ارتباط دارند قول داده که شما را در زندان به شکل محترم‌ترین مهمان پذیرایی کند و هیچ آسیبی به شما نرسد شما کاملاً راحت باشید من خودم هم اگرچه ظاهراً با شما کم ملاقات می‌کنم ولی در زیر پرده مواظب حال شما هستم، که حیات شما به صورت صحیح و راحت اداره شود آینده با خدا است شاید حکومت ایران هم عوض شود و خاندان پهلوی گم شوند و اگر چنین شد شما محترم‌ترین شخص ایران و افغانستان و تمام جهان اسلام و تشیع خواهید بود.

بنده به پیشنهاد معاون رئیس شهربانی قانع شدم و روز بعد که خود رئیس شهربانی مرا خواست و گفت: دولت ما درباره شما حکم کرده که شما را به عنوان پناهنده سیاسی بپذیرد و به ایران پس ندهد ولی باید تا هر زمانی که دولت

افغانستان لازم می‌داند در زندان باشید آیا شما به این حکم رضایت دارید یا نه؟

گفتم: آری چوپانی که گوسفندی را از چنگ گرگ بگیرد هر طور با او رفتار کند مختار است.

رئیس شهربانی پرسید که برای شما در زندان چقدر حقوق مقرر کنیم که شما راحت باشید.

گفتم: مهمان هرگز به میزبان نمی‌گوید که برای من چه حاضر کنید میزبان هر چیز که لازم دید برای مهمان حاضر می‌کند دولت افغانستان هر چه برای من مقرر کند، خوشحالم و اگر چیزی هم ندهد می‌توانم حیات خود را اداره کنم، چون که جوراب بافی یاد دارم و خرج زیادی ندارم چای نمی‌خورم و دود نمی‌کشم و به گوشت و روغن و برنج علاقه ندارم و اکثر خوراک من نان و ماست است و مصارف آن از جوراب بافی به خوبی تأمین می‌شود.

رئیس شهربانی دیگر هیچ نگفت، ولی روز بعد سربازها به من خبر دادند که روزی سه تومان برای من مقرر شده است این حقوق در سالهای بعد به تدریج زیاد می‌شد هر اندازه که قیمت اجناس بالا می‌رفت و حقوق سربازان و کارمندان دولت زیاد می‌شد، به همان اندازه در حقوق من هم تزاید به عمل می‌آمد، چنانکه در مدت سی و یک سال که در افغانستان بودم این حقوق روزانه به ۱۵ تومان رسیده بود و سالی که می‌خواستم از افغانستان بیرون روم هر روز ۱۵ تومان حقوق می‌گرفتم.

در زندان انفرادی که در اول مرحله برای من جا دادند دو نفر سرباز روز و شب همراه من بودند این سربازها دو وظیفه داشتند. یکی مراقبت از من که از زندان فرار نکنم و با کسی تماس نگیرم. دوم خدمت که هر چیزی بخواهم از خوراک و لباس برایم بیاورند، این دو سرباز شب با من در داخل حجره‌ام می‌خوابیدند و در حجره را از داخل می‌بستند و روز در بیرون حجره می‌نشستند و در را از بیرون می‌بستند و من جز برای وضو گرفتن و بیت‌الخلا رفتن و غسل اگر محل حاجت شود، اجازه بیرون رفتن از حجره‌ام نداشتم اگر برای این کارها در شب محتاج می‌شدم یک سرباز را بیدار می‌کردم که همراه من می‌آمد و کار خود را اجرا می‌کردم و اگر در روز محتاج می‌شدم در را از داخل می‌زدم سربازی که پشت در بود در را باز می‌کرد و من کار خود را صورت می‌دادم، چون تخلیه و وضو و غسل من لازم بود که به اجازه و اذن سرباز باشد، خوراک خود را به نظمی می‌خوردم که در شبانه روز یک مرتبه بیشتر به بیرون رفتن از حجره محتاج نباشم اگر چه برای من این قید نبود که زاید از یک مرتبه در شبانه روز از حجره بیرون نروم.

ولی برای بعضی زندانی‌های دیگر که با من همسایه بودند این قید بود و من می‌خواستم با آنها هم شکل باشم، تا سرباز مرا ممنون نسازد که با تو از دیگران بهتر رفتار می‌کنیم همیشه فرمایش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام «اکل تراب المزابل خیر من المنه» یعنی: خوردن خاک بیت‌الخلا بهتر از منت است، در نظرم بود و

نمی‌خواستم ممنون احسان سربازهای شهربانی افغانستان باشم، وقت بیرون رفتن و وضو گرفتن خود را نیم ساعت قبل از اذان صبح قرار دادم تا بتوانم آن وضو را تا شب نگه داشته نماز مغرب و عشاء را با همان وضو بخوانم هر وقت محتاج حمام می‌شدم مرا به حمام شهربانی که نزدیک حجره‌ام بود می‌بردند، در این موقع برای من ثابت شد، که آنچه از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نقل می‌کنند:

که مدت یک سال در زندان بصره پنج نماز واجب را با یک وضو می‌خواندند صحیح است و آن جناب هم به سرنوشت من گرفتار بوده‌اند یا به ایشان اجازه نمی‌دادند که بیش از یک بار در شبانه روز از حجره خارج شوند یا نخواسته که خود را ممنون سربازان هارون ملعون سازند، سربازان محافظ و مراقب من در تعیین وقت وضو گرفتن با من مخالفت می‌کردند چون آن وقت شیرینی خواب آنها بود سربازان از من خواستند که وقت بیرون رفتن خود را تغییر دهم و من قبول نکردم و به رئیس شهربانی شکایت کردم.

رئیس شهربانی طرفداری از من کرد و گفت: هر وقت بیرون روید سربازها حق ممانعت ندارند، شنیدم که در غیاب من به سربازها گفته بود وقتی را که شیخ برای وضو گرفتن خود تعیین کرده کاملاً موافق سیاست دولت ما است حکومت ما می‌خواهد که این شخص را هیچ کس نبیند و از حال او خبر نشود، در آن وقت سحر که در اطراف حجره‌اش هیچ کس نیست بیرون رفتنش برای ما بهتر است. سربازهای محافظ برای این که از پول من استفاده کنند به من

گفتند تو اگر بخواهی صبح و عصر که ادارات تعطیل است و کسی در اطراف حجرهات نیست از حجرهات بیرون بیایی و اطراف حجرهات را بگردی ما به تو اجازه می‌دهیم، ولی بنده قبول نکردم و گفتم: من شوقی به گردش بیرون حجره‌ام ندارم و غیر از همان وقت معین، از حجره‌ام بیرون نمی‌شدم مگر در وقتی که رعد و برق و بارندگی بود، چون من تماشای رعد و برق و بارندگی را از اول عمر تا حال خوش داشتم و دارم، در وقت رعد و برق و بارندگی از سربازها می‌خواستم که مرا از حجره‌ام بیرون برند در بام حجره‌ام ایوانی بود که اگر کسی در آن می‌نشست می‌توانست رعد و برق و بارندگی را خوب تماشا کند در وقت انقلاب هوا سربازهای مراقب مرا در آن ایوان جا می‌دادند و هر قدر می‌خواستم تماشا می‌کردم و بعد پول کمی در حدود پنج قران الی یک تومان که به حساب امروز پنج تومان الی ده تومان باشد به آنها می‌دادم، آنها به این بخشش کم آنقدر خوشحال بودند که اگر نصف شب هم برق و رعد و باران شدید می‌شد، مرا برای تماشا می‌بردند بنده چهار سال در زندان انفرادی به سر بردم و در این مدت کار من جوراب بافی و شعر گویی بود تقریباً صد هزار شعر در آن دوره گفته‌ام و همه‌اش را حفظ دارم چون که قلم و کاغذ نداشتم که اشعار خود را بر صفحه بنگارم و مجبور بودم که تماش را به حافظه بسپارم قلم و کاغذ در آن دوره برای بنده ممنوع بود.

دور ویداد بزرگ در زندان انفرادی

اول در شبی که بنده را به زندان انفرادی جا دادند حجره‌ام پر از حشره‌ای بود که آن را در افغانستان خشک و در ایران سرخشک و ساس و جوجو می‌گویند و در مشهد و اصفهان و همدان و مربوطات این شهرها از آن حشره زیاد است، آن حشره کوچک سرخ رنگ که به کنه مرغ شباهت دارد، خیلی بد بو است و گزیدن بدی دارد هر جای بدن را که گزید آبله می‌زند و تا یک ساعت می‌سوزد و می‌خارد، در مدت سه روز آن حشره‌ها مرا نگذاشتند که خواب راحت کنم، نه شب می‌توانستم بخوابم و نه روز تا می‌خوابیدم بدنم پر آبله می‌شد و بیدار می‌شدم.

شب سوم وقت سحر با خدا مناجات کردم و از آن بلا نجات خواستم و در حال گریه گفتم، خدایا من حاضرم در راه دین هر زحمتی را قبول کنم در صورتی که از آن زحمت به دین فایده برسد، اگر گزیدن این حشره‌ها هم برای پیشرفت دین اثری داشت نجات نمی‌خواستم صبر می‌کردم، ولی چون تحمل این زحمت هیچ نفعی به دین ندارد و به آبروی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) و آل محمد (صلی الله علیه و آله) از تو، درخواست می‌کنم که اگر مصلحت می‌دانی این بلا را از سر بنده‌ات رفع کنی، در عین مناجات و گریه مرا خواب برد و خوابم طول کشید وقتی که بیدار شدم آفتاب برآمده بود و نماز صبح قضا شده دیدم هیچ جای بدنم خارش ندارد و آبله نزده و

جانوری مرا نگزیده است خوب که چشمم از خواب باز شد دیدم که سرتاسر حجره را مورچه‌های بسیار کوچک گرفته‌اند به طوری که دیوار سفید سیاه دیده می‌شود چنان که گویا شال سیاهی، روی دیوار کشیده شد مورچه‌ها، آن حشره‌های سرخ کنه مانند را تعقیب می‌کردند و می‌کشتند و تخمه‌های سفیدشان را که در بین حصیرها و شکاف‌های در و دیوار رخنه کرده بودند می‌خائیدند و از بین می‌بردند، و تا چهار ساعت مورچه‌ها در حجره گردش کردند و حجره را از آن حشره‌ها پاک ساختند و رفتند ظهر همان روز نه از حشره‌ها اثری بود و نه از مورچه‌ها و بعد از آن تا آخر تابستان آن سال در آن حجره از آن حشره‌ها دیده نشد.

رویداد دوم:

مأمور زندان انفرادی شخصی بود سنی و فوق العاده متعصب این شخص به فکر نابود کردن من افتاد، ولی در آن حجره که من زندانی بودم این کار برایش میسر نبود، زیرا آن حجره در وسط ادارات دولتی قرار داشت، و به تمام ادارات دستور داده شده بود که مواظب و مراقب آن حجره باشند، و جاسوس‌های نخست وزیر پی در پی شب و روز از آنجا می‌گذشتند، در آن حجره مأمور زندان نمی‌توانست به میل خود با من رفتار کند و مجبور بود که هر دستوری که در خصوص من به او داده شده بود بدون یک ذره کم و زیاد اجرا سازد نه می‌توانست یک ذره از من احترام کند یا برای من تسهیلاتی فراهم سازد، و نه قدرت داشت که زیاده از آنچه به او گفته‌اند بر من سخت بگیرد.

مأمور زندان به فکر افتاد که زندان جدیدی بسازد و مرا به آن زندان نقل دهد و در آنجا به قدری بر من سخت‌گیری کند که به مردن من منتهی شود، مأمور زندان به وزارت کشور پیشنهاد کرد که ما هشتاد نفر زندانی سیاسی ممنوع الملاقات داریم و در این زندان که در وسط شهر واقع شده نمی‌توانیم که از ملاقات آنها با اقربا و دوستان آنها کاملاً جلوگیری کنیم و خواه گاه و بیگاه ملاقات واقع می‌شود و این ملاقات‌ها ممکن است در آینده سبب مسئولیت ما گردد خواهش می‌کنم برای من دستور داده شود که یک زندان سیاسی محکم و

منظمی در یک نقطه که از شهر دور باشد بسازم، و این زندانیان را به آنجا نقل دهم تا بتوانم از ملاقات آنها با دوستانشان چنانکه لازم است جلوگیری کنم، خواهش مأمور زندان از طرف وزیر کشور منظور و مبلغ یک صد و شصت هزار تومان برای ساختن زندان جدید در دسترس او گذاشته شد مأمور زندان با جدیت تمام در بیابان شوره زاری که تقریباً دو فرسخ از شهر دور بود زندان محکم را در مدت یک سال و سه ماه ساخت و در وقتی که آن زندان را می ساخت با رفیقان هم راز و محرم خود می گفت شما یقین داشته باشید که بعد از تمام شدن زندان این ملای کافر رافضی ایران دو ماه بیشتر زنده نخواهد بود، نقشه مأمور زندان در کشتن من این بود که مرا در آن زندان در حجره نمناکی انداخته از استفاده از آفتاب و هوای صاف منع کند تا بیمار شوم و بعد از آن مرا به بیمارستان برده با کمک دکترهای هم مسلکش کارم را ساخته و به حیاتم خاتمه دهد.

در بساط مأمور زندان چند سرباز شیعه بودند و آنها حرفهایش را شنیده و نقشه اش را فهمیده و برای من خبر می دادند ولی راهی برای جلوگیری و ناکام ساختن نقشه اش نداشتم و خود را به خدا سپرده و تن به تقدیر داده منتظر حوادث آینده بودم، زندان ساخته شد و بنا بود یک ماه یا بیست روز بعد زندانیهای سیاسی را به آنجا نقل دهد.

در این هنگام یک دزدی بزرگ در شهر کابل اتفاق افتاد و مبلغ هنگفتی طلا و جواهرات از منزل پسر خاله شاه به سرقت بردند

رئیس شهربانی کابل بعد از کوشش زیاد دزدها را پیدا کرد وقتی که از دزدها بازجوئی شد. گفتند: رهبر ما همان مأمور زندان است و ما مدت پانزده سال است که در شهر کابل دزدی می کنیم و هر چه می دزدیم سه قسمت می کنیم یک قسمت او می برد و دو قسمت دیگر را ما در بین خود قسمت می کنیم منزل مأمور زندان تفتیش شد و مقدار زیادی خشت های طلای مسروقه و جواهرات و اشیاء دیگر از منزلش کشف شد و در نتیجه نخستین کسی که به زندان جدید وارد شد همان مأمور زندان بود، من و زندانیان سیاسی را هم به آن زندان نقل دادند، اما در این وقت آن مأموری که زندان را ساخته بود، خودش زندانی بود و مأمور جدید زندان یک نفر سرگرد شیعه بود که نهایت احترام را از بنده می کرد و مرا در حجره اش می برد و غذا از منزلش برایم می آورد و بر مأمور زندان سابق انواع فشار و سخت گیری وارد می ساخت او را بیش از یک مرتبه در شبانه روز اجازه نمی داد که از حجره اش بیرون رود و ظرفی در حجره اش گذاشته بود که در آن بول و غائط کند و هر صبح آن ظرف را به دست خود گرفته در بیت الخلا خالی کند، مأمور مذکور چند ماه به آن حال فجیع زندگی کرد و بعد محاکمه شد و هفت سال حبس برایش معین شد و به زندان عمومی بزرگ منتقل گردید و بعد از رها شدن برای همیشه از کارهای دولتی محروم شد و در بازار کابل مدتی ذغال فروشی می کرد.

آشنایی با نگهبان

چهار سال قبل از جنگ مشهد من به اسفراین دعوت شدم و در آن وقت اسفراین ده کوچکی بود من در منزل کدخدا مهمان بودم و شبها برای مردم موعظه می‌کردم، فصل گندم درو بود روزها مردم برای درو و میوه چیدن به صحراها و باغها می‌رفتند و من در منزل کدخدا تنها تا شام می‌ماندم و از تنهایی و بیکاری دلتنگ بودم، نه آدمی بود که با او هم صحبت شوم و نه کتابی بود که مطالعه کنم تا یک اندازه که حضور و توجه بود قرآن و نماز می‌خواندم وقتی که کسالت دست می‌داد، قرآن و نماز خواندن هم ممکن نبود چونکه قرآن و نماز را نمی‌شود از روی بی‌میلی و کسالت خواند کار دستی هم که من بلد باشم، مثل قالی بافی و جوراب بافی و بچه نگهداری در آن خانه نبود، یک روز از شدت بیکاری در طاقچه‌های خانه تفحص می‌کردم، شاید کتاب خواندنی پیدا کنم در یک طاقچه کتابی دیده شد برداشتم و باز کردم، دیدم داستان دروغی امیر ارسلان رومی است از بیکاری چند دوره آن را خوانده و حفظ کردم. در این وقت که من در زندان انفرادی شهر کابل زندانی شدم چنانکه پیش‌گفتم، دو نفر سرباز شب و روز مصاحب و مراقب بنده بودند، و رئیس شهربانی انتهای کوشش می‌کرد که دو نفر سرباز مذکور شیعه نباشند که بامن دوست نشوند و مرا فرار ندهند، بلکه سعی می‌کرد که سربازان مذکور زبان فارسی را هم خوب ندانند که هم صحبت بنده

نشوند، ولی نمی‌توانست سربازی مقرر کند که هیچ فارسی نداند، زیرا در این صورت آن سرباز نمی‌توانست خدمات لازمه را انجام دهد. گاهی که یکی از دو سرباز برای اجرای کارهای خود یا کارهای بنده به بازار می‌رفت دیگری برای مراقبت من می‌نشست ولی شب هر دو در حجره می‌بودند و اجازه نداشتند که در خارج بخوابند به سربازها دستور اکید داده بود که بی‌ضرورت با من حرف نزنند، شب که دو سرباز با من در حجره به سر می‌بردند من تا وقتی که بیدار بودم به دعا و قرآن و ذکر مشغول می‌شدم، و آن دو سرباز در ما بین خود حرف می‌زدند.

به سربازها دستور داده شده بود، که به عبادات مذهبی من کار نداشته باشند، و من می‌توانستم نماز خود را موافق مذهب شیعه انجام دهم، سربازها که شب بیکار بودند تا وقتی که خواب بر آنها غلبه نمی‌کرد هر شب و مخصوصاً شبهای دراز زمستان یکی برای دیگری افسانه می‌گفتند، افسانه‌های آنها اکثرش افسانه‌های عاشقی بود که فلان پسر چه طور عاشق فلان دختر شد و برای به دست آوردن او چه نقشه‌ها کشید، و چه کارها کرد و عاقبت چگونه کامیاب یا ناکام شد.

افسانه‌ها که آنها می‌گفتند بسیار کوتاه بود و از نیم ساعت الی یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشید، من که شوق آنها را به افسانه دیدم، به آنها گفتم: متأسفم که حرف زدن بنده قانونی ممنوع است، اگر ممنوع نمی‌بود من از افسانه‌های مفصل خوشمزه یاد دارم که برای

شما می‌گفتم.

سربازها در جواب گفتند: که «...» که قانون را بی‌خود گذاشته است و آن منصب دار غلط کرده که حرف زدن را منع کرده تو دانی و خدا هرچه یاد داری بگو که شب ما خوش بگذرد، ما هیچ پابندی به اوامر آمران خود نداریم مقصود ما این است که چهار روز دوره نوکری خود را به هر طوری که باشد بگذرانیم و خلاص شده به سر خانه و زندگی برویم همانطور که تو از زندانی شدن خود دل تنگی، ما هم از دوری از وطن و پدر و مادر و اقربای خود دلتنگ هستیم، تو اسمت زندانی است و در حقیقت آزاد هستی، نانت به خوبی می‌رسد، زن و اولاد و نفقه دادن آنها را نداری، مثل ما دونفر نوکرداری که جاییت را بیندازند و رخت را بشویند و غذا تهیه کنند، و هر چه بخواهی از بازار بیاورند و محتاج نیستی که کسی را تعظیم و احترام کنی!

این رئیس شهربانی ما طره بازخان که مردم کابل از ترسش شب خواب ندارند، پیش تو می‌آید و از تو احوال پرس می‌کند، و تو در برابرش نمی‌ایستی، از آزادی بالاتر چیست، اما ما باید برای ماهی سی و پنج تومان حقوق، که پول حمام مان هم نمی‌شود، شب و روز مثل سگ بدویم، و برای تعدادی «...» منصب دار رسم تعظیم و سلام و احترام اجرا کنیم.

خلاصه این که ما نه پای‌بند قانون‌های دولتی هستیم و نه پای‌بند سنتی و شیعه‌گری، فقط می‌خواهیم که وقت ما خوش بگذرد، تو هر داستان خوشمزه که یاد داری، بی‌پروا بگو و ما از تو ممنون

می‌شویم، و هر خدمت که داری اجرا می‌کنیم و هر چه بخواهی برایت حاضر می‌کنیم، اگر چه از طرف دولت ممنوع باشد، فقط خدمتی که از دست ما ساخته نیست رها کردن تو است، دیگر هر کار بخواهی می‌کنیم تریاک و چرس و بنگ و شراب و عرق و امثال اینها، اگر بخواهی، می‌توانیم، تهیه کنیم، دوست و آشنایی که داشته باشی و بخواهی با او ملاقات کنی، او را با تو روبرو می‌کنیم، خط اگر بخواهی برای کسی بفرستی به او می‌رسانیم.

بنده آن داستان امیرارسلان را که حفظ داشتم در هفت شب برایشان گفتم، به قدری خوشحال شدند که گویا هزار تومان پول به آنها داده‌ام، و از من پرسیدند که آیا مثل این افسانه، داستان دیگر هم یاد داری؟

گفتم: این افسانه که چیزی نیست، یک داستان دروغی است که یک نفر کتاب فروش رشتی آن را ساخته، و چاپ کرده که پول پیدا کند، من داستانهای راست قرآنی بلدم، که اگر کسی آنها را بشنود به این افسانه‌ها هرگز گوش نمی‌دهد.

بعد از آن کتاب قصص الانبیاء را برایشان شروع کردم و در ۱۵ روز به پایان رساندم.

و بعد به تاریخ اسلام پرداختم، و از ولادت حضرت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) تا وفات آن حضرت برایشان گفتم، و چون می‌دانستم مردم افغانستان جنگی و سلحشورند و از شنیدن جنگ لذت می‌برند، غزوات اسلام را با آب و رنگ هر چه تمام‌تر برایشان بیان

کردم، و قسمت هایی از جریانات بعد از وفات حضرت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را برای آنها شرح دادم.

فتوحات ایران و روم را که در زمان ابوبکر و عمر و عثمان شده بود مفصل می‌گفتم.

و بعد از قتل عثمان خلافت حضرت علی (علیه السلام) را شرح دادم، و از جنگ جمل و عایشه اسمی نبردم، ولی جنگ صفین و مظالم معاویه را گفتم و جنگ خوارج نهروان را هم مجملأ اشاره کردم، و بعد داستان شهادت حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) و جنگهای حضرت امام حسن (علیه السلام) با معاویه و صلح آن حضرت، و مظالم معاویه در دوره سلطنت خود و شهادت حضرت امام حسن (علیه السلام) و ولیعهد شدن یزید و مرگ معاویه و خلافت یزید و فاجعه کربلا را مفصل بیان کردم.

در واقعه کربلا آن سربازها آنقدر گریه کردند که هیچ شیعه‌ای در روز عاشورا نکرده و نخواهد کرد، زیرا مردم شیعه بواسطه بسیار شنیدن قصه و بسیار گریه کردن مانده و خسته شده‌اند، و اهمیت واقعه در نظرشان کم و کاسته شده، و به سبب دروغها که روضه خوانها به واقعه ضمیمه کرده‌اند اعتماد مستمعین از گوینده‌ها سلب شده، و هر مصیبتی را که بشنوند نمی‌توانند به راست بودن آن یقین حاصل کنند، و احتمال دروغ بودنش را می‌دهند، لهذا کمتر گریه می‌کنند. آن سربازهای سنی که این داستان هولناک را برای اولین بار، از دهان بنده می‌شنیدند، و احتمال دروغ هم در آن نمی‌دادند، مثل زن بچه مرده گریه کرده، و در بعض مصائب سوزناک مانند طفل

صغیر کشتن، و اسب بر بدن مرده‌ها تاختن، و سیلی به صورت دختران خردسال زدن، غش هم می‌کردند.

بعد از ختم واقعه کربلا مرگ یزید و خلافت مروان و خروج مختار را بیان کردم، و هر قدر که در واقعه کربلا گریسته بودند، در شنیدن آن داستانها خنده و خوشحالی کردند، و بعد از آن خلافت باقی خلفاء بنی امیه و داستان شیرین احمد سفاح و دوره خلافت خلفاء بنی عباس مخصوصاً دوره خلافت هارون و مأمون و اکثر قصه‌های الف لیله (هزار و یک شب) تا انقراض خلافت بنی عباس و تجزیه ممالک اسلامی همه‌اش را گفتم، و تا این دوره تاریخ تمام شد، شش ماه گذشت و آن دو نفر سرباز مراقب عوض شدند، زیرا هر شش ماه یک مرتبه سربازهای مراقب بنده عوض می‌شدند.

تبلیغات تاریخی برای سربازها در زندان

بعد از عوض شدن آن سربازها و آمدن دو نفر سرباز جدید، بنده داستان امیر ارسلان را از سرگرفتم، و متعاقب آن باقی داستانها را گفته، و در این نوبت لازم نبود که من به سربازها بگویم که من افسانه بلدم، زیرا آن دو نفر سرباز که افسانه و داستانها را شنیده بودند وقتی که مرا به سربازان جدید سپردند به آنها گفتند که این شخص داستانهای شیرین یاد دارد که هیچ ملّا و مولوی ما نمی داند، و شما خوشبخت هستید که مراقب این آدم شده اید، تا می توانید از صحبتش استفاده کنید. ما در این شش ماه که همراهش بودیم شب و روز ما خوش گذشت و هیچ نفهمیدیم که این شش ماه، شش ماه بود یا یک روز، و هیچ دلتنگ نشدیم و شما هم در هم صحبتی این شخص کاملاً خوش خواهید گذراند.

در نتیجه سربازهای جدید همان شب اوّل که آمدند از من مطالبه کردند که آن داستانها که برای سربازان پیش گفتم برای ما هم باید بگویی، به این ترتیب تمام شبهای مدّت چهار سال زندان انفرادی به افسانه گویی گذشت، و در این مدّت هشت مرتبه داستان امیر ارسلان و قصّه های قصص الانبیاء، و دوره تاریخ اسلام از زمان تولّد حضرت پیغمبر خاتم (صلی الله علیه و آله) تا انقراض خلافت خلفاء بنی عبّاس تکرار شد.

بنده در ضمن افسانه گوئی سعی می کردم که ذهن سربازها را به عقائد شیعه آشنا سازم.

در هر دوره که تاریخ اسلام را می گفتم فضائل و معجزات دوازده امام علیه السلام را با تاریخ خلفاء معاصرشان ضمیمه می کردم، و قبائح و مظالم خلفاء معاصر را واضح می ساختم، فقط مواظب بودم که به خلفاء ثلاثه و عایشه توهین نشود.

بعضی اوقات بعضی سربازهای خوش ذهن وقتی داستان کربلا را می شنیدند به من می گفتند این مظالم کربلا دامن ابوبکر و عمر و عثمان را هم می گیرد، چونکه معاویه را عمر و عثمان والی شام کردند، و عمر را ابوبکر خلیفه کرد، ولی بنده از خلفاء دفاع کرده می گفتم نه ابوبکر و عمر و عثمان بی گناهند، آنها که علم و غیب نداشتند که بدانند که معاویه وقتی آستاندار شام شود چه خواهد کرد.

مشهور است که بهلول در افغانستان بسیار سنی را شیعه ساخته است، ولی این شهرت غلط است، و بنده بغیر از یک نفر سنی که داستانش خواهد آمد کسی را شیعه نساختم، ولی عموم سنی های افغانستان را به تشیع نزدیک کرده ام، دوازده امام علیهم السلام را به آنها شناسانده ام، و قبائح بنی امیه و بنی عبّاس و دشمنان اهل بیت (علیهم السلام) را غیر از خلفاء ثلاثه و عایشه به آنها گفته و برایشان ثابت کرده ام، و عقاید باطلی که نسبت به شیعه داشته اند، مثل این که شیعه ها به عوض حج، کربلا می روند یا این که شیعه ها علی علیه السلام را پیغمبر می دانند و صدها امثال این موهومات که در دل سنی های افغانستان جای گرفته بود از دل آنها محو کرده ام.

شیعه ساختن سنی ها در زمان ما به سبب اعمال و عقاید بدی که میان مردم شیعه موجود است، کار سخت، بلکه غیر ممکن است، اگر

زنا و قمار و لواط و شراب خواری و دروغ و غیبت و خیانت و سرقت و اخذ رشوه و ربا و ریا و بخل و حسد و امثال اینها که در مردم سنی موجود است در مردم شیعه نمی بود شیعه ساختن سنیها نه فقط آسان بود، بلکه حتمی بود، و احتیاج به تبلیغ هم نداشت، خود آنها که افعال بد خود و اعمال نیک شیعه را می دیدند به این مذهب می گرویدند و داخل آن می گردیدند.

اما الآن اخلاق فاسده و اعمال قبیحه در قوم شیعه مخصوصاً در شیعه های افغانستان از سنیها کمتر نیست، بلکه بیشتر است، و برای نمونه بعضی را ذکر می کنم:

دو فاحشه خانه در کابل موجود بود، یکی در محله شیعه ها و یکی در محله سنی ها، فاحشه های سنی با اینکه عمل زنا را انجام می دادند حجاب خود را حفظ کرده و سر برهنه به بازار نمی آمدند، ولی فاحشه های شیعه با کمال بی شرمی با لباسهای اروپایی شکل خود را در بازارها جلوه می دادند.

منصب داران سنی وقتی که سرباز را رخصت خانه رفتن می دادند به ده یا بیست تخم مرغ یا چهار یا پنج جوجه یا یک سبد میوه که سرباز از خانه برایشان بیاورد قناعت می کردند، ولی بعضی منصب دارهای شیعه برای رخصت دادن سرباز از شبی پنجاه تومان کمتر قناعت نداشتند، مخصوصاً یک نفر سرگرد شیعه در رشوه خوردن بقدری بالا رفته بود که سربازها او را شمر کربلا می گفتند.

این سرگرد اول که سرباز به داخل قطعه اش می آمد تا صد تومان از او نمی گرفت سند حاضر شدن در محل خدمت را به او نمی داد و بعد

در وقت دادن لباس عسکری به سرباز صد تومان دیگر از سرباز مطالبه می کرد، و اگر سرباز این پول را نمی داد کهنه ترین لباس و کفش را به او می داد که یک ماه هم کار نکند، و او ناچار بود برای خود با پول شخصی خود کفش و لباس و از جمله سی کیلو گندم که در ماه به سرباز داده می شد، پنج کیلو را برای خود ضبط می کرد، و باقی را به او می داد، و برای بیست روز رخصت قانونی که در سال به سرباز می بایست داده شود، مبلغ پانصد تومان می گرفت، و در آخر که سرباز دوره خدمت عسکری را گذرانده و می خواست مرخص شود تا هزار تومان نمی گرفت تصدیق تکمیل خدمت را امضا نمی کرد، اگر بعض سربازها این پول را نمی دادند و می دید که نمی تواند او را مدت طولانی بیش از میعاد قانونی در سرباز خانه نگه دارد تفنگ یا قطار فشنگ یا چیز دیگری را که قیمت دولتی داشت و در پیش سرباز بود شخصاً یا به وسیله سرباز دیگری می دزدید و بعد قیمت آن را از سرباز به عنوان جریمه می گرفت، و سرباز راکتک هم می زد، به این جهت سربازها آن هزار تومان پول وقت خلاصی را زود می دادند که به این مشکلات گرفتار نشوند.

اگر چه آن سرگرد در آخر کار به دست من توبه کرد و آدم خوبی شد، (لیکن بعضی منصب داران شیعه افغانستان مثل او بودند).

سرگرد مذکور یک روز پیش من آمد و گفت: به مشکل سختی گرفتار شده ام.

گفتم: چیست؟

گفت: دولت از منصب داران خواسته که با زنهای خود در یک

مجلس جشن حاضر شوند، و زن‌ها هم باید سر برهنه و بی چادر باشند و غیرت من قبول نمی‌کند که دست زن خود را که بی چادر است گرفته به مجلس بروم، و اگر نروم باید برکنار شوم. گفتم: مگر تو غیرت هم داری؟ گفت: البته.

گفتم: تو یک جو غیرت نداری، و اگر غیرت می‌داشتی از صدها سرباز رشوه نمی‌گرفتی و مال حرام برای خانواده‌ات نمی‌بردی تا نطفه فرزندان از مال حرام منعقد شود.

سرگرد مذکور، سر به زیر انداخت و قدری فکر کرد و گفت: من همین ساعت به دست شما توبه می‌کنم از رشوه خوردن و از شما التماس دعا دارم که گذشته‌های مرا خدا ببخشد، اگر بعد از این من از کسی رشوه گرفتم از من بی‌غیرت‌تر در افغانستان نخواهد بود، این حرف را گفت و رفت، و بعد از آن از کسی رشوه نگرفت تا زمانی که بازنشست شد.

نماز صبح در مذهب شیعه باید اول اذان صبح خوانده شود، و در مذهب حنفی خواندن آن بعد از روشن شدن هوا و گم شدن ستاره‌ها بهتر است، موافق این قاعده باید شیعه‌ها از نماز فارغ شوند، و سنی‌ها به نماز شروع کنند، ولی متأسفانه در کابل گاهی کار بر عکس بود، سنی‌ها نماز خوانده و از مسجد بیرون می‌آمدند و شیعه‌ها تازه از خواب بیدار شده و به وضو گرفتن مشغول می‌شدند، با این حال من چگونه می‌توانستم سنی‌ها را به تشیع دعوت کنم، و آنها را شیعه سازم.

انتقال به زندان بیست و چهار نفری

سبب عمده طولانی شدن حبس بنده در افغانستان، وقوع جنگ جهانی دوم بود.

همان سال اول که من به افغانستان رفتم ایتالیا بر حبشه حمله کرده و آن مملکت را تصرف کرد.

و سال بعدش در اسپانیا انقلاب شد، و فرانکو با کمک آلمان آن مملکت را گرفت.

و سال بعد جاپان (ژاپن) بر چین حمله کرده و اکثر آن کشور وسیع را تصرف کرد.

و بعد از آن روس و آلمان متفق شدند و پولند را گرفته بین خود تقسیم کردند، و انگلیس به حمایت پولند با آلمان اعلان جنگ داد، و ایتالیا و آلمان و جاپان با هم متفق شدند و دول محور را تشکیل دادند، و فرانسه و دیگر دول کوچک اروپائی با انگلیس متفق شدند، و به نام متفقین نامیده شدند، و امریکا رسماً بی‌طرف، ولی اسلحه‌های درجه اول خود را به عنوان تجارت به متفقین می‌داد.

جنگ بالاگرفت، آلمان، فرانسه و دول کوچک اروپائی را تصرف کرد، و ایتالیا، بلغاریا و یونان و اسپانیا را گرفت، و جاپان، فیلیپین را اشغال کرد، و با امریکا به دشمنی شروع کرد، و بر جزائر شرق الهند و به وی حمله کرد.

و در سال بعد آلمان بر روسیه حمله کرد و انگلیس و روسیه شوروی در مقابل آلمان متحد شدند، و جنگ به انتهای اوج خود رسید، و

دولت افغانستان که بی طرف بود دستور داد که تمام اتباع دول خارجه را در زندان نگه دارد تا زمانی که جنگ به پایان برسد، برای این که کاری نکنند که بی طرفی افغانستان از بین برود و افغانستان به جنگ کشانده شود.

بنده که از سابق زندانی بودم مشمول این قانون هم شدم، و حبس من ادامه یافت، ولی بعد از آنکه روس و انگلیس داخل ایران شدند، و رضا شاه پهلوی را اسیر کردند، و از ایران بردند و پسرش پادشاه شد، و حضرت آیةالله العظمی حاج آقا حسین قمی از تبعید عراق رها شدند، و با احترام تمام برای زیارت به مشهد آمدند، و برای رهائی من از داخل فعالیت گردید، دولت افغانستان احتمال آن داد که علماء ایران در رهائی بنده کوشش بیشتری کنند، و شاه ایران با آنها موافقت کند و مرا از افغانستان به عنوان دوستی بخواهد، لهذا بر احترام من افزود و حقوق بنده که در آن وقت روزی چهار تومان بود به هفت تومان بدل شد، ولی بعد از آنکه آیةالله قمی زود مردند، و آیةالله بروجردی و آیت الله سید محسن حکیم مرجع شدند و چند مرجع دیگر هم در نجف پیدا شدند و روحانیت شیعه به جهاتی ضعیف شد، و آقای بروجردی هم در باب رهائی بنده اقدامی نکردند، احتمال رها شدن بنده از بین رفت، و حقیقت این بود که خداوند در آن وقت رهائی مرا نخواست به بود، و خیر بنده در آن نبود، چنانکه بعدها برای خودم معلوم شد.

خلاصه در زمان شدت جنگ آلمان و شوروی، بیست و چهار نفر تبعه شوروی و پولند به افغانستان گریختند و پناهنده سیاسی

شدند، و دولت افغانستان آنها را در یک زندانی که سی حجره داشت جا داد، و مناسب دید که مرا هم ضمیمه آنها کند، و به این جهت بنده از زندان انفرادی خارج شدم، و در آن زندان بیست و چهار نفری جای گرفتم، این که گفتم اسباب ظاهری انتقال بنده بود.

اما سبب حقیقی دو چیز دیگر بود، که اینک شرح داده می شود: یکی اینکه یک سرباز محافظ من مرغی را که ما کرک می گوئیم، و مردم افغانستان بودند می نامند، در قفس کرده و به اطاق بنده آورده بود، من بر آن مرغ ترخم کردم و او را به مبلغ ۱۵ تومان خریدم و آزاد کردم.

سبب دیگر این بود که شب تولد حضرت فاطمة الزهرا (سلام الله علیها) رسید، و من از طولانی شدن حبس انفرادی بسیار دلتنگ بودم، در آن شب خوابیدم و مسدس مفصلی در مناقب و مصائب حضرت فاطمه (سلام الله علیها) گفتم، و رهائی خود را از خدا خواستم، بعد از نماز صبح که خوابیدم مادرم را در خواب دیدم که به زندان به دیدن من آمد و به من گفت: فرزند دلتنگ مباش، عرضت به حضرت زهرا (سلام الله علیها) رسیده و رها می شوی، ظهر همان روز از زندان انفرادی رها شدم و در زندان بیست و چهار نفری جای گرفتم.

آن زندان، صحن وسیع و حوض آب و چند درخت داشت، و کسانی که در آن زندان بودند می توانستند با هم بنشینند و صحبت کنند، و نسبت به آن زندان انفرادی این زندان آزادی گفته می شد، بیت

الخلا و حَمَام بزرگی هم داشت که از آن استفاده می‌شد، بعد از آن دیگر بنده محتاج نبودم که برای تخلیه و غسل و وضو از سرباز محافظ اجازه بگیرم.

محافظین آن زندان هفت نفر بودند، که یک نفرشان آمر، و شش نفر زیر دستش گفته می‌شدند، این سربازها گاهی از افراد شیعه و گاهی از افراد سنی معین می‌شدند، ولی جایشان در بیرون دروازه زندان بود، و به داخل زندان کم می‌آمدند.

یک نفر از آنها هر روز موظف می‌شد که به بازار برود، و هر چه زندانی‌ها می‌خواهند با پولی که خود زندانی‌ها می‌دهند، از بازار خریده و برای آنها بیاورد، زندانی‌های این زندان، همه مثل بنده حقوق نقدی داشتند، که ماه در ماه به آنها داده می‌شد، حقوق بنده در این زندان همان روزی هفت تومان بود.

در این زندان من با یک نفر سنی افغان، به نام جنت گل، و یک نفر روسی فارسی دان که نام اصیلش اندرل بود ولی خود را نام اسلام الدین معرفی کرده بود، و او را به همان نام صدا می‌کردند، و در مذهب عیسوی عالم بود، رفاقت پیدا کردیم، همیشه با هم می‌نشستیم و صحبت‌های مذهبی می‌کردیم، و هر یک برای مذهب خود دلائلی می‌آوردیم، وقت ما خوش می‌گذشت، ما سه نفر برای اینکه در زندان راحت باشیم، با هم قرار گذاشتیم که اگر سربازهای محافظ زندان شیعه باشند، من با آنها رابطه پیدا کنم، و بعد از آنکه با آنها آشنا شدم سفارش دو رفیق دیگر خود را به آنها بکنم تا با آنها خوب رفتار کنند، و اگر سربازها سنی باشند، جنت گل پیش قدم

شود و با آنها دوستی پیدا کرده و در حق دو رفیق دیگر به آنها سفارش کند، و اگر سربازها از جوانان امروزی و جدید خیال و اروپائی مسلک باشند اسلام الدین این کار را انجام دهد.

در اثر این اتفاق در تمام چهار سالی که در آن زندان بودیم از فشار و تعرض سربازها آسوده بودیم و خوش می‌گذراندیم، و هر کاری که داشتیم سربازها اجرا می‌کردند.

یک نفر مأمور زندان که در شیطننت اول نمره بود می‌خواست اتفاق ما را خراب کند ولی موفق نشد.

مأمور مذکور یک شب به حجره من آمد و گفت: جناب شیخ شما که حالتان معلوم است و تمام اسلام شما را می‌شناسند، رئیس شهربانی و تمام منصب دارها به شما اخلاص دارند، و من هم ارادتمند شما هستم، شما برای حجاب و دین قیام کرده، و به زندان افتاده‌اید و مقام مجاهدین صدر اسلام را دارید، مقام شما بلند است و صفات حمیده و اخلاق پسندیده و محمودۀ شما بر همه روشن است، من یقین دارم که شما هرگز کاری بر خلاف مقررات زندان از قبیل فرار و استعمال اشیاء ممنوعه که سبب مسئولیت مأمورین زندان شود انجام نمی‌دهید، ولی از این جنت گل دزد افغان و اسلام الدین روسی کافر بی‌ایمان بسیار می‌ترسم که کاری نکنند که سبب بی‌آبرویی ما شود، از شما خواهش می‌کنم که مراقب این دو نفر باشید، و اگر خواستند کار خلافی انجام دهند به ما خبر دهید.

من گفتم: شما برای اخذ معلومات داخل زندان پول کافی و اشخاص کاری در زیر دست خود دارید، و محتاج من و امثال من نیستید، و

من نه حاضر هستم که در زندان وظیفه جاسوسی اجرا کنم، و نه وقت این کار را دارم، شما این خدمت را از بنده بخواهید، و به کسانی مراجعه کنید که عمرشان در این کارها صرف شده.

مأمور مذکور از حجره من بیرون آمد، و به حجره جنت گل رفت و به او گفت: تو که اهل وطن ما و هم دین و مذهب و همزبان ما هستی، ما از تو خاطر جمعی داریم که تو کاری بر خلاف مقررات زندان نمی‌کنی، اما از این شیعه رافضی ایرانی و آن روسی کافر پدر سوخته می‌ترسم که فرار کنند، یا کار دیگری که باعث مسئولیت ما شود در زندان انجام دهند، از تو می‌خواهم که اگر این دو نفر قصد کار بدی داشتند به من خبر دهی.

جنت گل که فقیر بود و می‌خواست برای خود پول فراهم کند، گفت: من این خدمت را در صورتی قبول می‌کنم که ماهی شصت تومان حقوق در مقابل این خدمت به من داده شود، مأمور زندان قبول کرد و از حجره او بیرون آمد، و به حجره اسلام الدین روسی رفت و به او گفت: تو که اروپائی و قانون فهم و متمدن هستی من می‌دانم که هرگز کاری بر خلاف مقررات زندان نمی‌کنی، اما از این آخوند رافضی ایرانی، و این جنت گل کوهی وحشی صحرائی می‌ترسم که فرار یا کار خلاف دیگری کنند، و ما مسئول شویم، تو اینها را مراقبت کن، و اگر خواستند کار بدی کنند مرا خبر ده.

او گفت: من این خدمت را به این شرط قبول می‌کنم که به من اجازه دهید هر روز یکشنبه با سرباز محافظ از زندان بیرون روم و چند ساعت در شهر تفریح کنم، و بعد به زندان برگردم، مأمور زندان قبول

کرد و از زندان بیرون رفت.

بعد از رفتن او، ما سه نفر یکجا جمع شدیم و گفتارهای او را برای هم گفتیم، و بر او لعنت کردیم، و اتحاد ما محکم‌تر شد.

اینک ختم کار مأمور شیطان را ذکر می‌کنم تا معلوم شود که عاقبت این قسم اشخاص چیست.

مأمور مذکور، از این شیطنتها بسیار می‌کرد، و غیر از زندان بیست و چهار نفری ما یک زندان دویست نفری هم در تصرفش بود، و همیشه اهل زندان را در اثر خبر کشی‌های دروغ به جنگ می‌انداخت و بعد از وقوع جنگ و شکستن چند سر و دست آنها را شکنجه و اذیت زیاد کرده، رشوه‌های هنگفت از آنها می‌گرفت، و یک سال و نیم به این افعال منکر مشغول بود، و در عین حال خود را مقدس وانمود می‌کرد و می‌گفت: من صوفی هستم و مرشدم مرا توبه داده که حرام نخورم و ظلم نکنم، همیشه از اوّل اذان صبح تا طلوع آفتاب بیدار بود، و دعاهای مجعول و بی‌معنی و بی‌اساس که در میان سنتی‌ها معمول است می‌خواند، ولی همین که از جای نماز خود بر می‌خاست و لباس رسمی خود را می‌پوشید، چنان سگ درنده می‌شد که شمر و حارث و حرمله در ظلم از او پس می‌ماندند. عاقبت یک شب جمعه به یک عروسی دعوت شد، و در اثر بد شکمی و خوردن غذاها و میوه‌ها و شیرینی‌های مختلف النوع مجلس عروسی به قولنج و درد شکم سختی گرفتار شد، و صبح همان روز شهید راه شکم گردید و به جهنم رفت، روز مردنش برای زندانیان عید بزرگی بود.

انتقال به زندان بزرگ دهمزنگ و بعضی حوادث آن

بعد از این که بنده مدّت چهار سال در زندان بیست و چهار نفری که توقیف گاه سیاسی ولایت کابل نام داشت، به سر بردم، بنده را با تمام رفقایم به زندان عمومی بزرگ کابل که تقریباً دو هزار و پانصد زندانی داشت و به محبس دهمزنگ مشهور بود نقل دادند، و سبب انتقال دو چیز بود: یکی، فرار کردن سه نفر از زندانیان از توقیف گاه سیاسی ولایت، که در همان ساعت فرار دستگیر شدند.

و سبب دیگر این بود که آن توقیف گاه، برای نگهداری چند زندانی سیاسی جدید، که اهمیت سیاسیشان زیادتر از ما بود محلّ حاجت دولت شد، در مدّت چهار سال زندان انفرادی و چهار سال توقیف ولایت بنده هیچ کاری غیر از شعر گفتن و جوراب و پیراهن جورابی بافتن نداشتم، و احیاناً به بعضی سربازها قرآن شریف تفسیر درس می دادم، ولی در این زندان عمومی بزرگ تدریس بنده رسمی شد، و تقریباً چهل نفر گاهی کمتر و گاهی زیادتر پیش بنده درسهای مختلف صرف و نحو و منطق و فقه شیعیه و فقه حنفی می خواندند، و بعضی از مأمورین زندان هم جزء شاگردهای بنده شده بودند.

و مدّتی یک نفر رئیس کلّ پلیس افغانستان هم به نام خواجه محمد نعیم، و یک نفر رئیس زندان به نام عبدالخالق، و یک نفر رئیس کلّ پلیس، به نام محمد علم خان شاگرد بنده بودند.

در این زندان بزرگ واقعات زیاد گفتنی رخ داد، که دو واقعه از آنها ذکر می شود، چونکه این دو واقعه، معرفت انسان را به خداوند تعالی و حضرت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) و ائمه علیهم السلام زیاد می کند.

واقعه اول:

زندان بزرگی که ذکر شده دو قسمت بود، یک قسمت آن جای خواب بود، و یک قسمت جای کار، بین دو قسمت دیواری حائل بود و یک دروازه داشت، دروازه اش در نداشت، ولی روزها محبوسین حق رفتن به تمام نقاط زندان داشتند و شبها لازم بود که در قسمت خواب خود باشند.

هیچ زندانی، شب اذن رفتن به قسمت کارخانه ها نداشت، در آن دروازه که در نداشت، یک نفر پلیس مسلّح از سر شب تا صبح ایستاده بود، برای این که نگذارد به طرف کارخانه ها برود، جوی آب بزرگی از بین کارخانه ها می گذشت، در آن اوقاتی که رئیس زندان و رئیس شهربانی هر دو پیش بنده درس می خواندند، من به آنها گفتم که من بعضی شبها ناپاک می شوم و نمی خواهم تا صبح ناپاک باشم و در حمام بزرگ زندان قبل از اذان صبح باز نمی شود خواهش می کنم به من اجازه دهید هر وقت محتاج غسل شدم از جوی آب داخل کارخانه استفاده کنم.

گفتند: اگر با آب سرد می توانید غسل کنید از طرف ما آزادید و به سربازها دستور دادند که شیخ اهل فرار نیست، و رفتنش در هر وقت به طرف کارخانه آزاد است.

یک شب در ساعت دو بعد از نصف شب در حالی که در بستر خود خوابیده بودم یک گربه پشت در حجره ام آمد و این قدر صدا کرد که

دلم به حالش سوخت، در حجره را باز کردم که ببینم چه دردی دارد، و برای چه فریاد می‌کند، تا چشمش به من افتاد به یک طرف رفت و با سر اشاره کرد که همراه من بیا، دنبالش رفتم به طرف کارخانه رفت، من هم از پلیس محافظ اجازه گرفتم و از عقبش رفتم، به کارخانه نجاری داخل شد، هزارها تخته چوب روی هم ریخته بود که نجار از آن چوبها دروازه و پنجره و میز و کرسی و صندلی می‌ساختند.

وقتی بنده به چوبها نزدیک شدم، دیدم بچه گربه در بین دو چوب مانده، و مقصود گربه این است که کسی کمکش کند و بچه‌اش را از میان دو چوب رها سازد، یک چوب را بلند کردم و بچه گربه خلاص شد.

این قضیه، یقین بنده را به وجود خداوند زیاد می‌کند، زیرا اگر خدا نمی‌بود، این گربه را که راهنمایی می‌کرد که برای رهائی بچه‌اش به بنده مراجعه کند، او به در هر حجره که می‌رفت غیر بنده کسی گوش به صدای او نمی‌داد، و اگر هم می‌خواست به او امداد کند نمی‌توانست، زیرا غیر از بنده هیچ زندانی، شب حق رفتن به کارخانه‌ها نداشت.

خدای پاک آن گربه را به جایی راهنمایی کرد که هم به فریادش توجه کند و هم بر امدادش قادر و توانا باشد.

واقعۀ دوم:

در همین زندان که بنده چهار سال زندانی بودم، یکسال در شب عاشورا یک نفر سرهنگ سنی متعصب که رئیس زندان بود، و می‌توانم بگویم درحقیقت سنی هم نبود و بی‌دین محض بود، پسری را لباس دخترانه پوشاند و او را در صحن زندان رقصاند، و دهل و ساز و اسباب تفریح فراهم کرد، و زندانیان را به تماشا دعوت کرد.

در این زندان تقریباً سیصد نفر شیعه و دو هزار و دویست نفر سنی بودند، شیعه‌ها به تماشا نرفتند، ولی جرأت امر به معروف و نهی از منکر نداشتند.

یک نفر زندانی سنی محترم که با شاه و نخست وزیر آشنایی داشت و از رئیس زندان نمی‌ترسید، رئیس را از این کارهای زشت منع کرد و گفت: امشب عاشورا است، و شب عزا و مصیبت است، و با این کارها مناسبت ندارد.

رئیس زندان به او گفت: من که شیعه و رافضی نیستم، که بر سر و سینه بزنم و حسین حسین بگویم.

گفت: آقای رئیس، امام حسین علیه السلام پسر پیغمبر شیعه‌ها نیست، پسر پیغمبر تمام مسلمانها است، هر مسلمانی باید روز شهادتش را احترام کند.

گفت: برو گم شو حرف مزین، هزار سال پیش دو نفر عرب با هم جنگیده‌اند، و یکی دیگری را کشت، به ما چه ربطی دارد، ما نژاد افغان خودمان شریف‌ترین نژاد آریین هستیم، عرب پیش ما چه

حیثیتی دارد که ما به مرده و زنده‌اش توجه کنیم.

رئیس زندان، بعد از گفتن این حرف تا صبح به ساز و سرود و شراب خواری و هرزگی مشغول بود، و نزدیک اذان صبح مجلس خود را ختم کرده و بدون اینکه نماز بخواند تا طلوع آفتاب خوابید.

ساعت هشت صبح که همه از خواب برخاستند و محبوسین را شمردند، معلوم شد که در همین شب چهار نفر زندانی سیاسی خیلی مهم فرار کرده‌اند.

رئیس زندان واقعه را تلفنی به سرتیپی که رئیس کل پلیس و ژاندارم افغانستان بود، و او را امیر لشکر می‌گفتند خبر داد.

سرتیپ در تلفن به او دستور داد که تمام زندانیان در یک سمت میدان بزرگ وسط زندان ایستاده شوند، و تمام سربازان محافظ هم در سمت دیگر، روبروی آنها صف بکشند تا من بیایم، و قضیه را تعقیب و تحقیق کنم.

دو هزار زندانی در یک طرف میدان و چهارصد سرباز در طرف دیگر صف کشیدند، سه صف سرباز و هشت یا نه صف زندانی روبروی هم ایستادند.

در اول صف اول زندانی‌ها، بنده را به احترام علم و مسافری جا دادند، و در اول صف اول سربازها، سرهنگ رئیس زندان ایستاده بود، من و او روبروی هم بودیم.

سرتیپ داخل زندان شد و به سربازها گفت: برادرها دلتنگ نباشید، خدا همه را از خدمت به خوشی مرخص کند، همه گفتند: امیر به سلامت باشد.

بعد به زندانی‌ها گفت: برادرهای زندانی افسرده نباشید، خدا همه را آزاد کند، ما هم گفتیم: امیر سلامت باشد.

بعد پیش آمد، و با بنده احوالپرسی خصوصی کرد، چونکه پیش بنده درس می‌خواند.

بعد رو به سرهنگ رئیس زندان کرد و گفت: واقعه دیشب چه بوده؟ گفت: طوری که در تلفن به شما عرض کردم، دیشب چهار نفر زندانی سیاسی، فلانی و فلانی، و فلانی و فلانی، فرار کرده‌اند.

سرتیپ با لحن تمسخرآمیزی گفت: همه‌اش چهار نفر فرار کرده؟ گفت: سه مرتبه حرف را تکرار کرد و جواب شنید.

بعدگفت: اینکه چیزی نیست، به تلفن کردن هم ارزش نداشت.

بعد صدای خود را کلفت و درشت کرد و با قهر و غضب گفت: چرا چهار نفر فرار کردند؟ چرا چهل نفر فرار نکردند؟ چرا چهارصد نفر نگریختند؟ چرا تمام زندانی‌ها نرفتند؟ در صورتی که رئیس زندان شب عاشورا تا صبح به بیچه رقصاندن و ساز و سرود بگذراند، و سربازها همه به تماشا مشغول شوند، و برجها و دروازه بی‌محافظ باشد. مقتضی بود که تمام زندانی‌ها می‌رفتند، مگر زندانی دیوانه است که از چنین فرصت مناسبی استفاده نکند، آنها که مانده‌اند و نرفته‌اند بی‌عقل و بی‌غیرت بوده‌اند.

بعد رو به زندانیان کرد و گفت: بی‌عقل‌ها، بی‌غیرت‌ها، شما چرا ماندید و نرفتید؟ شما که دیدید گوساله رئیس زندان است، باید همه می‌رفتید، گوساله که زندانی را نمی‌تواند نگهداری کند.

سرهنگ رئیس زندان با صدای لرزان گفت: قربان از طرف ما کوتاهی

نبود، من نمی‌گویم حرف شما غلط است، البته شما دارای معلومات مرتبی هستید، و حرف شما درست است، ما دیشب مجلس ساز و سرود و تفریح داشته‌ایم، ولی همان سربازها که بیکار بوده‌اند یا بعض زندانیان تماشا کرده‌اند. سربازان وظیفه دار، در سر وظیفه و خدمت خود حاضر بوده‌اند. فرار زندانی کار عجیبی نیست، بر حسب تقدیر خداوند گاه و بیگاه واقع می‌شود، و هیچ کس به صورت کلی از آن جلوگیری کرده نمی‌تواند، در ممالک بزرگ و مترقی دنیا مثل روسیه و انگلستان و فرانسه و آلمان و چین و امریکا هم این کار بی سابقه نیست، و بارها واقع شده است.

سرتیپ در حالی که دست خود را به قوت بر پشت ماشین و پای خود را بر زمین کوبید، با نهایت غضب گفت: آن طور نگو پدر سوخته، اینطور بگو که من می‌گویم، بگو اقوام بندیه‌ها آمدند، و دسته‌های اسکناس را در جیبم انداختند، و به من گفتند که تو سربازان خود را به ساز و سرود مشغول کن تا ما زندانیان را فرار دهیم، من هم اطاعت کردم، بگو سبیلیم را چرب کردند و نافم را مالیدند، و آنها را فراری دادند.

بعد سرتیپ فرمان داد که سبیل‌هایش را بکنید، سربازها هجوم آوردند و سبیل‌هایش را با دست کردند، بعد گفت: کاکله‌هایش را هم بکنید، بر پدر من لعنت که این خانم را رئیس زندان ساخته‌ام، کاکله‌هایش را هم کردند.

بعد گفت: لباس نظامی او را هم بکنید، که نظام افغان را بدنام کرد، فردا خبر فرار این زندانی‌ها در روزنامه‌ها نشر می‌شود، و تمام

ممالک دنیا بر ما می‌خندند، لباسهای نظامیش را هم کردند. بعد گفت: شلاق بارانش کنید، شلاق زدن شروع شد، شش نفر سرباز سه نفر یک طرف و سه نفر در طرف دیگر ایستادند و سرهنگ را به روانداختند، و به زدن شروع کردند.

سرتیپ گفت: مراقب باشید که شلاق بر سر و رو و چشم و گوشش نخورد، از گردن تا پشت پایش را بزنید، در حالی که او را می‌زدند، دهان مردم شیعه باز شد و هر قدر توانستند او را فحش دادند، یکی می‌گفت: مادر سگ با امام حسین (علیه السلام) دشمنی می‌کنی، سرهنگ را به قدری شلاق زدند که بی اختیار بول کرد.

سرهنگ دیگری که همراه سرتیپ به زندان آمده بود با احترام زیاد به سرتیپ گفت: قربان شلوارش تر شد، برای افغانستان بدنامی دارد، مجازات بس است، سرتیپ امر به ترک زدن داد و او را زنجیر پیچ کرد و در یک حجره تاریک انداخت، و امر کرد که هر روز دو نان خشک به او بدهند، و یکبار برای رفع ضرورت از حجره بیرون کشیده شود.

یک شبانه روز در آن حالت به سر برد، و بعد او را به دادگاه بردند و محاکمه کردند و به هفت سال زندان و به طرد ابدی از خدمات دولتی افغانستان محکوم شد، و هنوز از مدت زندانش چهار سال زیادتر نگذشته بود از دنیا رفت.

باقی کارش به خدا مربوط است تا دیده شود که خداوند تعالی با او چه خواهد کرد، این است عاقبت کسانی که به خدا و پیغمبر (صلی الله علیه و آله) و مقدسات مذهبی بی‌اعتنائی کنند.

برقرار شدن رابطه کتبی بین بنده و مادرم در زندان بزرگ افغانستان

از جمله وقایع مهم زندان بزرگ دو هزار و پانصد نفری دهمزنگ افغانستان، که قابل نوشتن است باز شدن راه مکاتبه و برقرار شدن رابطه بین بنده و مادرم می‌باشد.

بعد از فرار بنده از مسجد گوهرشاد به افغانستان، رابطه بین من و اقارب من که در گناباد بودند قطع شد.

پدرم را بعد از واقعه مسجد گوهرشاد گرفتند، و تحت محاکمه کشیدند، ولی او خود را تبرئه کرد، زیرا در سابق ضمانت مرا نکرده بود، در وقت محاکمه در جواب اعتراض دادگاه گفته بود: که من پنج سال قبل به شما گفتم که پسر من دیوانه، و دشمن حکومت پهلوی است، و یله گرد است، و از اختیار من خارج است، و کنترل نمی‌شود، شما باید او را اعدام یا زندانی می‌کردید، و نمی‌گذاشتید انقلاب کند. در صورتی که کوتاهی کردید خود شما مسئولید، این جواب باعث رهایی پدرم شد.

در عین حال پدرم شاگردهای فاضلی تربیت کرده بود، که بسیاری از آنها از ادبای درجه اول عصر سلطنت رضا شاه پهلوی بودند، یکی از آنها سعید نفیسی بود، که از ادبای مشهور ایران است و یکی از آنها میرزا باقر عربشاهی سبزواری است که مدتی مدرّس مدرسه سپهسالار تهران بود، و تا حال زنده هست.

پدرم از این شاگردها بسیار داشت، و آنها هم در وقت گرفتاریش به او کمک کردند. و باعث رهایی او شدند، ولی پدرم بعد از رهایی نمی‌توانست با بنده رابطه پیدا کند، زیرا اولاً جای مرا نمی‌دانست،

همین قدر می‌دانست که زنده از جنگ فرار کرده‌ام، و از دهن مردم می‌شنید که در افغانستان هستم، اما نمی‌دانست که در کجایم و اگر هم می‌دانست ارتباطی برقرار نبود، زیرا این کار باعث گرفتاریش می‌شد، من هم که آدرس او را می‌دانستم نمی‌توانستم نامه بنویسم زیرا اولاً ارتباط بنده با خارج ممنوع بود و ثانیاً خط فرستادن بنده به ایران باعث گرفتاری پدرم می‌شد.

بعد از گذشتن ده سال از واقعه مشهد، پدرم در سنّ تقریباً نود سالگی در گناباد مسموم شد و از دنیا رفت.

محمد رضا پهلوی اگر چه موافق قانون خودش پدرم را نمی‌توانست دستگیر کند، لیکن از او خائف بود، و می‌خواست او را از بین ببرد.

یک نفر از دوستان گناباد او را ظاهراً به یک جرم سیاسی متهم ساخت و به زندان تهران انداخت، و شب او را از زندان به حضور خود خواست و با او ملاقات کرد، و از او خواست که پدرم را زهر دهد و پنج هزار تومان به او داد که معادل پنجاه هزار تومان امروز است، آن شخص بعد از شش ماه زندان، رها شد و به گناباد آمد، و پدرم را به صبحانه دعوت کرد و زهری به او خورد که همان روز عصر از دنیا رفت.

شخص زهر دهنده بعد از پدرم عمر زیادی نکرد، و به زودی جوان مرگ شد، بعد از مرگ پدرم، مادرم سرپرست و بزرگ خانواده بود، چون او زن شجاع و فکوری بود، از کسی نمی‌ترسید خطی به شرح ذیل برای رئیس کلّ پلیس کابل نوشت.

به حضور جناب سرلشکر رئیس کلّ پلیس و ژاندارم افغانستان، بعد از واقعه مسجد گوهر شاد مشهد که در سنه ۱۳۱۴ شمسی واقع شد، پسر من شیخ محمد تقی بهلول که رهبر آن نهضت بود مفقود شد و

تا حال از او خبر ندارم، از مردم می‌شنوم که در افغانستان است، اگر در افغانستان باشد هر جا که باشد، خواه زندانی باشد، و خواه آزاد، از تحت مراقبت شما خارج نیست، خواهش می‌کنم بر بی‌کسی من که شوهرم مرده، و غیر از یک دختر کسی ندارم ترحم کنید، و او را پیدا کرده به او بگوئید که احوال خود را به ما خبر دهد، و به او اجازه دهید که برای ما خط بفرستد، این خط مادرم وقتی رسید که رئیس مذکور جزء شاگردان بنده بود.

رئیس با خوشحالی زیاد پیش بنده آمد و گفت: چشم شما و ما روشن که خط مادر شما رسیده، و خط را به من داد و جواب گرفت، و فرستاد. و از آن روز به بعد تا زمانی که در افغانستان بودم فرستادن خط بین بنده و مادرم جاری بود، و بعد از مرگ مادرم خواهرم و بعد از مرگ او دختر بزرگش که تا حال زنده هست طرف مراسله بودند. این برقرار شدن رابطه بین بنده و مادرم، بعد از ده سال قطع رابطه یک سبب باطنی هم داشت، و آن عمل صالحی بود که از من سر زد، و اینک ذکر می‌شود:

در زندان بزرگی که بنده چهار سال زندانی بودم، صفه بزرگ سرگشاده بود که به زندانی‌های محترم سیاسی مخصوص بود، و غیر از آنها هیچ زندانی در آن راه نداشت، زندانیان محترم سیاسی در زمستان از آفتاب آن صفه استفاده می‌کردند، و در تابستان صبحها و عصرها از سایه و هوای آزاد و صافش بهره‌مند می‌شدند.

یک نفر جوان یونس نام کبوتر باز که او هم جزء محبوسین محترم سیاسی بود، روی آن صفه، کبوتر خانه‌ای درست کرد، و صبح تا شام کبوتر می‌پراند، و سبب آذیت زندانیان فهمیده و با وجدان می‌شد،

زندانیان به بنده شکایت کردند، بنده او را به ملایمت از این کار منع کردم، متغیر شد و با من درشتی کرد، و گفت: در زندان هر کس هر کار می‌کند آزاد است، و کسی حاکمیت ندارد، هر کس از من راضی نیست به رئیس زندان عرض کند.

چون بنده در آن وقت معلم رئیس زندان و رئیس پلیس بودم، از آنها خواستم که به این کبوتر بازی و بی‌بندبازی خاتمه دهند.

آنها فوراً به سربازها امر دادند سی کبوتر او را کشتند و کبوتر خانه‌اش را خراب کردند، بعد از این حادثه رابطه بین بنده و آن جوان کبوتر باز قطع شد، و این حادثه روز سوم عید روزه واقع شد، قطع رابطه بین بنده و جوان کبوتر باز تا اوّل ماه ذیقعه دوام کرد.

در اوّل ماه ذیقعه بنده به فکر افتادم که چهل روز مبارک یعنی ماه ذیقعه و ده روز اوّل ماه ذیحجه را به روزه و عبادت و ریاضت بگذرانم، و ادعیه و نوافل وارده را بخوانم، و چون می‌دانستم که اوّل شرط قبول عبادت این است که کینه از کسی در دل انسان نباشد، خواستم با آن جوان کبوتر باز آشتی کنم، لیکن هر قدر که من به او نزدیک می‌شدم او از من دوری می‌کرد، و هر جا با او روبرو می‌شدم راه خود را کج کرده و به راه دیگر می‌رفت.

شیطان و نفس اماره‌ام مرا از آشتی با او منصرف می‌کردند، و در خاطر من انداختند که تو یک نفر عالم مشهور و رهبر قوم شیعه هستی، یک جوان کبوتر باز هرزه گرد سنی چه قابلیت دارد که تو پیش او عذر خواهی کنی.

لیکن آخر الامر توفیق خدا مدد کرد، و بر نفس شیطان غالب شدم، و

بر آشتی کردن تصمیم قطعی گرفتم، و روز آخر ماه شوال در راه تنگی که به طرف مستراح زندان می‌رفت راهش را گرفتم، و با او روبوسی کردم، و گفتم: برادر من نمی‌خواهم که از این بعد با تو دشمن باشم کاری بوده که گذشته، هم تو جاهل بودی و هم من الآن حاضرم قیمت سی‌کبوتر تو را که کشته شده بپردازم، و کبوترخانه‌ات را از نو بسازم، بیا با من آشتی کن، او هم دستهای مرا بوسید و گفت: من هیچ از شما دلتنگی ندارم، و قیمت کبوترانم را هم نمی‌خواهم، و از آن کار بد توبه کرده‌ام، و در این چند مرتبه که روبه من آمدید و من راه را کج کردم از دشمنی و تگبر نبود، از روی شما خجالت می‌کشیدم، فعلاً که شما این اندازه محبت فرمودید از مرحمت شما ممنونم، و تا زنده باشم غلام و دعاگوی شما خواهم بود.

همان روز که بنده با آن جوان کبوتر باز آشتی کردم، بیست روز بعد اولین خطّ مادرم به من رسید، و معلوم شد درست در همان ساعتی که من با جوان کبوتر باز آشتی کردم، مادرم به فکر مکاتبه با من افتاده، و خط به افغانستان فرستاده است.

از اینجا می‌شود نتیجه گرفت که آشتی کردن با دشمن بهترین وسیله برای رسیدن به مقاصد، و روا شدن حوائج است، و هیچ ختم و دعائی از آن بهتر و مجرب‌تر نیست، و به همین جهت بود که ساره در پیری به سبب آشتی کردن با هاجر صاحب فرزند شد، به داستان ابراهیم علیه السلام و هاجر و ساره رجوع شود.

ولی ناگفته نماند که با دشمن شخصی باید آشتی کرد نه با دشمن دینی و مذهبی، که دوستی کردن با او دشمنی با خداوند است.

شدت علاقه‌مندی بنده به نگهداری اطفال شیرخوار و پرستاری اشخاص بیمار

بنده از سنّ هفت سالگی که خدا را شناخته، و به نماز و روزه و عبادات مذهبی پرداخته‌ام، شوق زیادی به نگهداری اطفال شیرخوار و پرستاری اشخاص بیمار و معاونت فقراء نادار و دستگیری اشخاص نابینا و پیران ناتوان داشته‌ام، و تاکنون هم دارم. بهترین کاری که بنده هرگز از آن خسته نمی‌شوم چهار کار است: درس دادن، موعظه کردن، نگهداری اطفال و پرستاری مریضان. بنده در نگهداری اطفال شیرخوار تخصص فوق العاده هم دارم، که اینک سببش بیان می‌شود:

خواهر بنده که هفت سال از من بزرگ‌تر بود، عروس شد، و بعد از مردن دو پسرش دختری معصومه نام آورد که سوانحش در فصول آینده شرح خواهد شد، زمانی که آن دختر شش ماهه شد خواهرم دوباره حامله شد، و او را از شیر جدا کرد و به من داد که نگهداری کنم.

بنده که طبعاً این کار را خوش داشتم آن دختر را شب و روز با خود می‌گرداندم.

بنده عمویی داشتم که شیخ سلمان نام داشت، ناگفته نماند که بنده سه عمو و دو عمه و یک دائی و سه خاله داشتم، یک عموی بنده، شیخ محمد حکیم خراسانی معروف است، که مدتی شاگرد جهانگیرخان حکیم مشهور اصفهان بود، و بعد مدتها مدرس درس

فقه و حکمت در مدرسه صدر اصفهان بود، و زن هم اختیار نکرد، و من چند مرتبه قبل از جنگ مسجد گوهر شاد با او ملاقات کردم و او مرا از مخالفت با دولت پهلوی منع می‌کرد، ولی من به حرف او گوش نمی‌دادم، زیرا به حکما خوش بین نبودم، علاوه او مبتلا به سیگار کشیدن بود، و بنده اهل دخانیات را خوش نداشتم، و خوش ندارم. عاقبت آن عموی بنده در اوقاتی که من در زندان افغانستان بودم در یک شب سرد زمستان در شهر اصفهان به ذریعۀ بخار ذغال در اطاق مدرسه خفه شد و مرد، خدا بیامرزدش.

یک عموی دیگر بنده که قوام الدین نام داشت، شخص دهقانی بود که عمرش به دهقانی گذشت، و از او یک دختر زهرا نام باقی مانده، که الآن پیر است، و چند اولاد و داماد دارد.

شیخ سلمان عموی کوچک بنده که اسمش برده شد، در جوانی به روسیه رفت، و چند سال در روسیه دروس جدیده خواند، و چهار زبان خارجی روسی و انگلیسی و آلمانی و فرانسوی را یاد گرفت و تدریس می‌کرد، ولی دین درستی نداشت، و به کمونیستی مایل بود، اما در عین بی‌دینی از بسیاری از مقدسین و متدینین عصر ما صادق‌تر و امین‌تر و خوش اخلاق‌تر بود، اگر چه از فسق و فجور و ظلم هم خالی نبود، سوانح زیادی دارد که ذکرش مناسب نیست «اذکروا موتاکم بالخیر» الآن مرده است، و چند اولاد از او باقی مانده خدا او را بیامرزد.

با وجود این که بنده به او بی‌اعتنا بودم و او را ابولهب می‌گفتم، او

بنده را به نظر احترام می‌دید، و می‌گفت: من به هوش و ذهن این برادر زاده‌ام امیدواری زیادی دارم، این بچه یکی از نوابغ عصر خود خواهد بود.

این عموی بنده در آن وقت که تازه از روسیه آمده بود وقتی که آن دختر خواهرم را که از شیر جدا شده بود، در دست بنده دید، به بنده گفت: تو که به نگهداری اطفال، شوق داری بیا که من کتابی که در باب نگه داشتن اطفال یک دکتر روسی نوشته و یک دکتر ایرانی به فارسی ترجمه کرده به تو بدهم، و موافق دستورات آن کتاب بچه را نگهداری کن، بچه در دست تو مریض نشود و نمیرد، و خوب تربیت شود، من قبول کردم، عمویم آن کتاب را به من داد، و من موافق راهنماییهای آن کتاب خواهر زاده‌ام را بزرگ کردم، به طوری که در نه ماهگی راه افتاد.

در حالی که آن بچه‌ها که شیر مادر می‌خوردند اکثر آنها قبل از یک سال، راه رفتن یاد نمی‌گیرند.

بعد از آن که بنده آن دختر خواهرم را بزرگ کردم، یک دختر و یک پسر دیگر را هم از در مسجد سبزوار برداشتم و هر کدام را مدتی پرستاری کردم، و بعد به اقارب نزدیکشان سپردم، آنها پدر و مادر نداشتند یکی از آنها پدر و مادر داشت، ولی پدر و مادرش فقیر بودند، پدرش گل کار و مادرش مزدور منزل مردم بود، و شش اولاد دیگر داشتند و به این دختر خود نمی‌توانستند برسند و او را به در مسجد انداخته بودند، و در مدتی که آن دختر تحت تربیت بنده بود

پدرش و مادرش فوت کردند، وقتی که بزرگ شد خواهر و برادر بزرگش او را از من گرفتند.

یکی دیگر، پسری بود پنج ماهه که مادرش مرده بود، و پدرش او را به در مسجد گذاشته بود، و در اوقاتی که بنده او را بزرگ می‌کردم پدرش هم مرد، و عموهایش او را از من گرفتند.

بنده غیر از این دو بچه که شخصاً پرورش کردم تا زمانی که در ایران بودم، به هر زن بچه داری که احتیاج به معاونت داشت یا خود زائیده بود، یا بچه‌های نیم شیر داشت، یا تنها دست بود به اندازه اقتضاء وقت کمک می‌کردم و بچه‌هایشان را نگه می‌داشتم که آنها به پخت و پز و شست و رفت و حمام و رختشوئی و بافت و دوخت و کارهای منزلی خود برسند.

بعد از جنگ مسجد گوهر شاد که بنده در افغانستان زندانی شدم، در چهار سال زندان انفرادی، و چهار سال زندان ولایت، به بچه داری دسترس نداشتم، فقط در چهار سال زندان انفرادی چون جای رئیس شهربانی پهلوی جای من بود، زانی که به رئیس شهربانی کار داشتند، و پیش حجره بنده می‌نشستند، اگر بچه شیرخوار داشتند و او گریه می‌کرد و او را نمی‌توانستند آرام کنند بنده به سربازهای محافظ خود می‌گفتم که آن بچه را از مادرش گرفته پیش بنده می‌آوردند، و او را می‌خواباندم یا آرام نگه می‌داشتم تا مادرش کار خود را تمام می‌کرد و او را می‌گرفت و می‌رفت.

این بود امداد بنده به اطفال شیرخوار در چهار سال زندان انفرادی

بعد از آنکه به زندان بزرگ دو هزار و پانصد نفری دهمزنگ منتقل شدم روزهای جمعه که اقارب زندانیان به دیدنشان می‌آمدند، بسیاری شان که بچه همراه داشتند اگر یکی از آن بچه‌ها گریه می‌کرد، و مانع صحبت زندانی با اقارب خود می‌شد، او را می‌گرفتم و به حجره خود می‌بردم، و آرام و خاموش نگاه می‌داشتم تا صحبت زندانی با اقاربش ختم می‌شد، و او را از من می‌گرفت و می‌برد.

زندانیان که این رفتار مرا دیده بودند هر یک از آنها که منزلشان به زندان نزدیک بود اگر بچه شیرخوار کوچک در خانه داشتند هنگامی که مادرش کاری مثل حمام رفتن یا رخت یا نان پختن داشت، بچه را به زندان می‌آوردند، و به بنده می‌سپردند، وقتی که دست مادرش فارغ می‌شد می‌آمد به در زندان و بچه را می‌گرفت و می‌رفت.

در این حال یک واقعه اتفاق افتاد که بچه داری بنده در افغان رسمی و مشهور شد و موفق شدم که ده طفل شیرخوار را تنها و بدون معاون، بزرگ کنم که اینک شرح داده می‌شود.

بچه بزرگ کردن در زندان افغانستان

یک نفر ملک قیس نام، که خاندانش بعد از خاندان شاه بزرگ تر و محترم ترین خاندان افغانستان بودند، به فکر افتاد که بر علیه دولت کودتا کند، و دولت ظاهر شاه را سرنگون کرده، رژیم جمهوری روی کار کند، و خودش رئیس جمهور شود، و برای این کار اسلحه های سبک و سنگین زیادی تهیه کرد.

دولت افغانستان خبر شد و او را به مکر و حيله بدون جنگ دستگیر و زندانی کرد، آستاندار منطقه اش در خانه اش مهمان شد، و بعد از صرف نهار به او گفت که در مرکز آستان یک عروسی بزرگ است که انواع سازهای دلچسب دارد، و او را به عنوان عروسی در ماشین خود نشاند، و به استانداری آورد، و در آنجا با فشار شکنجه او را مجبور کرد که برای زنهای و خاندان خود نوشت که فوراً به عروسی حاضر شوند، و آن خط را از او گرفت و برای زنش و فرزندانش برد، و تمام مردها و زنهای خاندانش را در ماشین نشاند، و به استانداری آورد، و همه را از استانداری با یک ماشین بزرگ به شهر کابل فرستاد. اینها جمعاً دوازده مرد و هیجده زن بودند، مردها را به زندان مردانه، و زنهای را در زندان زنانه جا دادند، و خود ملک قیس را در یک حجره تنها زندانی کردند.

شبی که می خواستند ملک قیس را داخل زندان کنند، در زندان ترتیبات بزرگی گرفته شد تمام زندانیها را در حجره ها جا دادند، و در حجره ها را بستند، حرکت و رفت و آمد در دهلیزها را تحت کنترل

گرفتند، تمام اهل زندان گمان کردند که می خواهند کدام زندانی مهم را اعدام کنند.

کسی اجازه نداشت از کسی چیزی بپرسد، یا با کسی حرف بزند. بنده چون از خود، زندانی سیاسی مهم تری در آن زندان نمی شناختم، احتمال دادم که بخواهند مرا اعدام کنند، وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم و برای مرگ آماده شدم.

ساعت ده شب بود که یک نفر را در چادر پیچانده آوردند، و در یک حجره انداختند و درش را قفل زدند، و یک نفر سرهنگ تختخواب خود را پیش در حجره گذاشت و خوابید که کسی جرأت نکند به آن حجره نزدیک شود.

با این انضباط شدید در همان شب تمام اهل زندان فهمیدند که شخص مذکور ملک قیس مشهور است که خیال کودتا داشته و او را گرفته اند.

روز بعد منزل ملک قیس تفتیش شد، و چند تانک و چندین توپ و مقدار زیادی بمبها و نارنجکهای ساخت شوروی، و چند هزار قبضه تفنگ و قطار فشنگ از منزلش گرفتند، و خانه اش را با تمام اموالش ضبط کردند.

بعد از گرفتن اسلحه ها اهمیت سیاسی شخص مذکور کم شد، شب بعد سرهنگ از پیش حجره اش رفت، و یک سرگرد خوابید، شب سوم یک استوار و شب چهارم یک سرجوخه و شب پنجم یک سرباز پیش حجره اش خوابیدند، و شب ششم کسی خوابید، فقط در حجره قفل زده بود شب هفتم قفل برداشته شد، و در حجره زنجیر

بود، و بعضی زندانیهای بی پروا می رفتند و زنجیر در را باز می کردند، و با او احوال پرسی می کردند، باز بیرون می آمدند، و در را به رویش می بستند.

شب هشتم در حجره اش را رسماً باز کردند، و اجازه دادند که هر کس با او ملاقات کند، شب او را از آن حجره بیرون کشیدند و با تمام مردهای خاندانش در یک حجره بزرگ جا دادند، و حجره را قالی فرش کردند، ولی فرشها همان فرشها بود که از منزل خودش گرفته بودند، و چون فصل زمستان بود بخاری بزرگی هم در حجره اش گذاشتند.

بعد از این که شخص مذکور جزء محبوسین معمولی شد، محترمین زندان هر یک، یک شب او را به حجره های خود دعوت کردند، پلوخوریها و سور چرانیها راه افتاد.

چون بنده هم از محترمین زندان بودم در دعوتها مرا هم دعوت می کردند، ولی وقتی که نوبت دعوت به خودم رسید، گفتم من حاضر نیستم پول خود را در این راههای باطل خرج کنم، در عوض حاضر شدم هزار تومان به احترام خان مذکور به جای اینکه در دعوت و مهمانی او خرج کنم به فقرا و بینوایان زندان تقسیم کنم، و این کار را اجرا کردم.

این کار بنده باعث شد که خان مذکور با بنده دوستی مخصوصی پیدا کرده، و در یک مجلس گفت: در تمام زندانیان این زندان همین یک نفر را می شود عاقل گفت، و باقی همه به ضمیمه خودم دیوانه هستیم.

در خاندان ملک قیس مذکور شش نفر جوانان دانشگاهی بودند، آنها چون به سبب زندان از درس دانشگاه پس مانده بودند و میعاد زندانشان هم معلوم نبود، خواستند که در زندان بیکار نباشند پیش بنده درس صرف و نحو و علوم عربیه شروع کردند، یک روز که یکی از آنها را درس می دادم، دیدم بر خلاف روزهای دیگر درس خود را نمی فهمد، به او گفتم: تو که شخص خوش ذهنی بودی، امروز چرا گوساله شدی؟

گفت: جناب آقای شیخ، از دلم خبر ندارید، غمی که به من رسیده اگر به افلاطون برسد از من گوساله تر می شود.

گفتم: چه شده؟!

گفت: زنم در زندان زنانه مرده و دختر هفت ماهه ام که راضیه نام دارد بی صاحب در زندان مانده، زنهای فامیل ما که زندانی شده اند، هر کدام از خود چند اولاد کوچک دارند، و به درد خود گرفتارند، و به او نمی پردازند، از مأمورین زندان خواستم که مرا چهار ساعت اجازه دهند که همراه سرباز از زندان خارج شوم، و دختر خود را به یک بیمارستان یا شیرخوارگاه شهرداری بسپارم، و برگردم قبول نکرد، حیران مانده ام که چه کنم، روز در چشمم مثل شب تاریک شده، من کسی بودم که قواعد الجبر را درس می دادم، الآن اگر بخواهم شش در هشت ضرب کنم نمی توانم.

گفتم: اگر از مأمورین زندان بخواهی که دختر را به خودت تسلیم کنند قبول نمی کنند؟!

گفت: شاید قبول کنند، ولی از دست من کاری ساخته نیست.

گفتم: دختر را پیش خود بخواه و به بنده تسلیم کن، از دست من هرکاری ساخته می‌شود، من در این فن تخصص دارم، انشاءالله به یاری خدا او را برایت بزرگ می‌کنم بدون این که از تو هیچ پول یا کمک بخواهم، فقط این قدر کمک از تو می‌خواهم که در وقت نماز اگر خواب نباشد ۱۵ دقیقه او را نگهداری که من نماز بخوانم، و این هم خیلی کم اتفاق می‌افتاد، زیرا بنده به قسمی از او نگهداری می‌کنم که وقت نماز خواب باشد و به تو محتاج نشوم. دختر به بنده تسلیم شد، و بنده او را از هفت ماهگی تا سه سالگی رساندم.

بعد این خاندان از طرف شاه افغانستان عفو و آزاد شدند، و به وطن خود برگشتند.

یک نفر از علماء بزرگ سنی بین آنها و دولت واسطه شد آنها به دولت تعهدنامه دادند که در آینده بر خلاف دولت قیام نکنند و آن، ملای سنی ضامنشان شد و دولت آنها را آزاد کرد، و به وطنشان فرستاد، اسلحه‌هایشان را پس ندادند، اما منزل و زمین‌ها و اموالشان را پس داد.

روزی که ملک قیس مذکور به وطنش وارد شد آنقدر مردم به استقبالش رفتند که روز ورود آیه‌الله العظمی خمینی از پاریس به تهران مردم برای استقبال به تهران آمده بودند.

خان مذکور در پیش استقبال کننده‌ها نطقی کرد که سه ساعت طول کشید، و در ضمن نطق خود گفت از جمله عجائبی که ما در زندان کابل دیدیم یک ملای ایرانی است به نام شیخ بهلول، که در

مسجد گوهر شاد بر خلاف رفع حجاب در مقابل رضا شاه پهلوی قیام کرده، و با شکست مواجه شده، و به افغانستان پناه آورده، و تا حال زندانی است، این مرد از معجزات عالم طبیعت است، و اگرچه به عقیده ما کافر است، چون که علنی شیعه است و تقیه هم نمی‌کند، و در نماز دست باز می‌کند، و مهر کربلائی پیش خود می‌گذارد، و بر آن سجده می‌کند، و ما شیعه را کافر می‌دانیم اما اگر از موضوع شیعه و سنی‌گری صرف نظر کنیم باید او را پیغمبر (صلی الله علیه و آله) یا یکی از اولیاء الله بدانیم.

این شخص شش جوان دانشگاهی ما را که از درس پس مانده بودند، در علوم تجربی استاد ساخت، بدون اینکه از ما یک پول توقع کند، این شخص مثل عموم زندانیها که مرا مهمان کردند، و مرتکب اسراف و تبذیر شدند حاضر نشد به من مهمانی بدهد، و در عوض پول مهمانی من، هزار تومان پول به نام من به فقرای زندانی تقسیم کرد، و عجیب‌تر از همه، این که یک دختر هفت ماهه که نواده دختری من و دختر پسر برادرم می‌باشد، و در زندان مادرش مرد، و بی‌مادر ماند او را برای ما بزرگ کرد، و به سه سالگی رساند، و به ما تحویل داد، این نطق ملک قیس مثل توپ در تمام افغانستان صدا کرد، و بنده شهرت کاملی در میان سنیهای افغانستان پیدا کردم.

بعد از آن هر جا که بودم خواه در زندان و خواه در خارج زندان، هر طفلی که بی‌مادر می‌ماند به بنده مراجعه می‌کردند، و بنده توانستم در مدت بیست سال، ده طفل شیرخوار بی‌مادر را بزرگ کنم که داستان بعضی از آنها در ضمن حوادث آینده گفته خواهد شد.

تبعید به شهرستان خلم مربوط به آستان مزار بلخ

زمانی که بنده به افغانستان رفتم محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان بود، و عموی شاه سردار محمد هاشم خان نخست وزیر شاه بود. چون محمد هاشم خان، زن و بچه نداشت او را هاشم خواجه می‌گفتند، و برای این که صاحب رسوخهای افغانستان هم را کشته یا زندانی کرده، و تمام قدرت را به دست گرفته بود، و هیچ سر جنبانی را در آن وطن باقی نگذاشته بود، در حقش می‌گفتم که هاشم خان چون خودش مرد نیست هیچ مردی را در وطن باقی نگذاشته، و همه را خصی و اخته کرده است.

خلاصه هاشم خان ظالم‌ترین مردم عصر خود بود، و لیاقت داشت که حجاج بن یوسف و عبیدالله بن زیاد، و پدرش و مأمورین ظالم زمان رضا شاه پهلوی همه شاگرد او شوند، و درس ظلم از مکتب او یاد گیرند.

اما ناگفته نماند که بعضی مردم افغانستان به قدری ظالم و خونخوارند که تا کسی مثل هاشم خان نباشد نمی‌تواند آنها را اداره کند، چنانکه الآن در بعضی موارد دیده می‌شود اینک یک واقعه کوچک ذکر می‌کنم که از آن واقعه، هم هاشم خان شناخته بشود، و هم بعضی مردم افغانستان.

در یکی از دهات افغانستان نزدیک کابل، از قدیم رسم بود که هر کس عروسی کند باید صد تومان به کدخدا بدهد جوانی که خود مقروض بود، و گمان می‌کرد که با نشر قوانین دولتی رسوم قدیمی

باطل شده است، عروسی کرد و پول کدخدا را نداد، کدخدا در شب دوم عروسی با هشت نوکر به خانه داماد رفت، و اول داماد را مثل گوسفند سر برید، و بعد از عروس خواست که پولهای داماد را برایش نشان و تحویل دهد، و چون عروس نمی‌دانست که پول کجاست یا نمی‌خواست که بدهد، او را زنده در تنور آتش انداخت و سوخت، و پدر پیر داماد را آنقدر شلاق زد که زیر شلاق مرد، و هر چیز قیمتی که در آن خانه بود از زیورهای طلا و امثال آن با خود گرفت و برد. مأمورین دولتی هیچ کدام نتوانستند کدخدا را درست مجازات کنند، چند روز او را در بخشداری محل زندان کردند، و بعد با او ساختند و قدری پول از او گرفتند و او را رها کردند، و شهرت دادند که دزدان ناشناس شب دوم عروسی به منزل داماد حمله کرده، و سه نفر را کشته و مبلغی مال و طلا برده‌اند.

کسی اصل قضیه را به هاشم خان رساند، هاشم خان شخصاً به محل جنایت آمد و موضوع را تعقیب کرد، تا حقیقت کشف شد، بعد کدخدا و دو برادرش و یک پسرش را کشت، و تمام مالش را ضبط کرد، و اولادهای کوچکش را به مدرسه کابل فرستاد، که درس بخوانند و جیره خوار دولت باشند.

هاشم خان در اواخر به مرض فشار خون گرفتار شد، و استعفا کرد و برادرش شاه محمود نخست وزیر شد.

در باب مرض هاشم خان اشخاص شوخ کابل می‌گفتند هاشم خان از اول عمر مرض گشادی... داشت حال فشار خون هم پیدا کرده.

زمانی که شاه محمود نخست وزیر شد چون اخلاق او خیلی از هاشم

بهتر بود، و جنگ دوم جهانی هم ختم شده بود و خطر بروز جنگ در دنیا نبود، شاه و مجلس وزراء فیصله کردند، که محبوسین سیاسی همه رها شوند، و به اطراف کشور فرستاده شده و به صورت تبعید زندگی کنند و به هر کدام قدری زمین داده شود که به کشاورزی مشغول باشند.

و هر یک از محبوسین سیاسی هر نقطه را که خوش دارد او را به آنجا بفرستند.

از بنده پرسیدند که تو کجا را خوش داری که در آنجا امرار حیات کنی؟

گفتم: من جایی را بلد نیستم، به هر جا که خود شما لازم می دانید مرا بفرستید.

بنده افغانستان را کاملاً بلد شده بودم، اگر چه از زندان بیرون نرفته بودم، اما به سبب معاشرت با مردم زندان، در مدت دوازده سال وجب وجب افغانستان را بلد بودم، و اهالی آن را می شناختم، لیکن می دانستم که سیاست دولت مقتضی نیست که مرا به مناطق شیعه نشین بفرستد، و حتماً مرا در بین سنی ها جا می دهند، که شدیداً تحت مراقبت باشم، و در این صورت این کار به خواهش خود دولت اجرا شود بهتر از این است که به انتخاب من باشد.

پس از این، بنده اختیار محل سکونت خود را به دولت واگذار کردم به من گفتند چون تو شیعه هستی تو را در مزار بلخ جا می دهیم که در سر قبر مولایت علی علیه السلام باشی، در شهر مزار بلخ قبری به نام قبر حضرت علی علیه السلام ساخته شده، که بحث در اطراف آن به مطالب این

کتاب مربوط نیست، و شرح تاریخش بسیار طولانی است. بنده را به آستان فرستادند، ولی دستور دادند که در مرکز آستان که قبر مذکور در آنجا است و شیعه بسیار دارد ساکن نشوم، و به شهرستان خلم که دوازده فرسخ تا مرکز آستان فاصله دارد، و فقط دوازده خانه شیعه در آن شهر هستند که در شدت تقیه زندگی می کنند فرستاده شوم، و فقط در اعیاد و روزهای جشن با اجازه از فرماندار خلم به زیارت قبر مذکور بیایم، و در همه حال تحت مراقبت شدید پلیس مخفی باشم.

زمانی که بنده را به شهر مزار بردند و به آستان معرفی کردند، استاندار که یکی از سنیهای خیلی متعصب بود، برای رئیس شهربانی آستان مزار نوشت که شیخ را برای مدت دو ماه زندان نگهدارید، تا زمین در خلم برایش آماده شود.

بعد او را به خلم بفرستید که زمین داری و کشاورزی کند.

رئیس شهربانی مزار همان خواجه نعیم بود که سابقاً رئیس پلیس کابل و مدتی شاگرد بنده بود، وقتی خط را خواند آن را پاره کرد و دور انداخت و گفت: استاندار چه حق دارد که برای من تکلیف معین کند که فلانی را آزاد کن، یا زندانی کن، من خودم مسئول امنیت شهرم، هر کس را لازم دیدم زندان می کنم، و هر کس را خواستم در خارج زندان مراقبت می کنم.

استاندار غلط کرده که این خط را به من نوشته است.

بعد یک نفر پلیس همراه من کرد و گفت: شما با این پلیس به منزل بنده بروید، و در آنجا استراحت کنید تا من از سر کار به خانه بیایم

زندان شما منزل شخصی من است، من غلام و خادم شمایم، و عیالم کنیز شما است، من اگر چه سنی هستم ولی سید و اولاد فاطمه‌ام، و زخم هم سیده است، و اجداد خود را دوست می‌داریم، و هر کس آنها را دوست بدارد او را هم دوست داریم مخصوص شما که شخص عالم و فاضل و عابد و مجاهد هستید، و حق استادی بر من دارید، در کابل که من شما را در زندان نگه می‌داشتم، فرمان از شاه و نخست وزیر بود، و من مجبور بودم که اطاعت کنم، و در آن روز من آن اختیار را که امروز دارم نداشتم، امروز شما به حکم من در شهر مزار آزادید، و مرکز استراحت شما منزل من است، اما از شما خواهش می‌کنم که بی‌ضرورت در کوچه و بازار مزار کم بگردید، و دعوت دوستانی را که از شما برای مهمانی دعوت می‌کنند بی‌مشورت من قبول نکنید، و به مجلس‌های روضه خوانی شیعه‌ها بدون صلاحدید من نروید، تا برای استاندار راه اعتراضی بر من یا شما پیدا نشود، زیرا من خودم هم تحت تعقیب سری استاندار هستم، و همیشه جاسوسهای استاندار که من آنها را خوب می‌شناسم دور منزل من رفت و آمد می‌کنند که بهانه به دست آرند و برای من اسباب سازی کنند، اما به فضل خدا و جدم هیچ غلطی نتوانسته‌اند بکنند، من هم خیانت‌های استاندار و رشوه خوریهای او را بذریعۀ پلیس‌های مخفی خود تعقیب و پرونده‌اش تکمیل می‌کنم انشاءالله یک روز به سزای اعمالش خواهم رساند.

بنده با پلیس به منزل خواجه نعیم رفتم، و در آنجا دو ماه ماندم تا زمین بنده در خلم معین شد، و مرا به خلم فرستادند، و در خلم

مدت چهار سال ماندم، و هر وقت می‌خواستم موافق مقررات اجازه می‌گرفتم و به شهر مزار می‌آمدم، و دوستان سنی و شیعه را می‌دیدم و در بعضی مجالس که خواجه نعیم مصلحت می‌دید روضه هم می‌خواندم، و تمام این مطالب در فصول آینده شرح داده می‌شوند.

واقعهٔ اول : یک روز که هوا بسیار سرد بود و باد شدید می‌وزید و باران مخلوط با برف می‌بارید، خواجه نعیم به اداره رفته بود، و من در منزل نشسته بودم، مرد فقیری با لباس کهنه وارد شد و به من گفت: که مادرم مرده است، بیایید و بر مرده‌اش نماز بخوانید، بنده گفتم: من ظاهراً آزاد هستم، و باطناً محبوس و تحت مراقبت شهربانی قرار دارم، و نمی‌توانم بی‌مصلحت رئیس شهربانی به هر جا بروم، برای نماز جنازه ملای دیگری پیدا کن.

باگریه گفت: در این روز سرد و گل و باران و برف برای نماز جنازهٔ مادر من کدام ملا پیدا می‌شود، ملاها بجائی می‌روند که امید پول باشد، من که یک پول ندارم کدام ملا به حرف من گوش می‌دهد، مرده شوی با هزار زحمت پیدا کرده که او را غسل داد، ملا که ابداً پیدا نمی‌شود.

احساسات بنده به هیجان آمد، و با خود گفتم من که از رضا شاه پهلوی نترسیدم، و انقلاب مسجد گوهر شاد را برپا کردم، چرا از ترس یک نفر رئیس شهربانی که ادعای دوستی مرا هم می‌کند بترسم و نماز جنازه را که واجب کفائی است ترک کنم، رفتم و نماز جنازه را خواندم، منظره خیلی رقت آور بود.

بعد که رئیس شهربانی به خانه آمد به او گفتم من امروز بر خلاف امر شما بدون مشورت با شما چنین کاری کرده‌ام، اکنون هر جزائی که برایم می‌دهید اختیار دارید، گفت: بسیار خوب کاری کردید، و من از این کار شما دلتنگ نیستم و خوشحالم، اختیارات من کم است و از آمرین بزرگ می‌ترسم، اگر اختیار مملکت به دست من می‌بود دستور می‌دادم که شما ناطق رسمی رادیوی افغانستان باشید تا مردم از شما فیض ببرند. و خرهای مملکت را آدم بسازید. چه کنم که شاه و وزراء، و استاندارهای ما خرنند، خدا کند بزودی رژیم این کشور عوض شود.

این داستان را بنده با آب و رنگ زیادی به عنوان داستان مرگ زن فقیر در سیصد بیت به نظم آورده، و مواعظ خوبی به آن ضمیمه کرده‌ام، انشاءالله اگر زنده ماندم با باقی اشعار بنده چاپ خواهد شد. واقعه دوم: یک روز اول صبح خواجه نعیم به من گفت: امروز می‌خواهم به دیدن شهردار منطقه که تازه از سفر کابل آمده است بروم، اگر شما هم با من می‌آیید مانعی ندارد، سیاحتی کرده باشیم، من قبول کردم، و با هم رفتیم.

رئیس شهربانی، وقت حرکت به نوکرها و پلیس‌ها و اهل منزل خود گفت: من برای مدت نیم ساعت با شهردار ملاقات می‌کنم و بر می‌گردم هر کس به من کار داشت یا در همین جا منتظر من بنشیند یا به شهربانی برود تا من بیایم و به کارش برسم.

بنده با رئیس شهربانی به منزل شهردار رفتم، بعد از تعارفات رسمی و خوردن چای شهردار رئیس شهربانی گفت: هنوز که تا وقت کار

یک ساعت مانده خوب است یک تخته شطرنج بازی کنیم، تخته شطرنج را آوردند، شهردار و رئیس شهربانی هر دو شطرنج باز ماهر بودند، بازی شطرنج اگر هر دو طرف ماهر باشند خلاص نمی‌شود و ممکن است تا سه شبانه روز هم طولانی شود.

بازی بین شهردار و رئیس شهربانی طول کشید، وقتی که فارغ شدند یک ربع ساعت به نماز ظهر مانده بود، گفتند: امروز وقت کار گذشت به اداره‌های خود تلفن کردند که تا ساعت دو بعد از ظهر منتظر ما نباشید.

رئیس شهربانی خواست حرکت کند شهردار گفت: نهار حاضر است هر دو نمازهای ظهر خود را همانجا خواندند و نهار خوردند من آن روز روزه بودم نهار نخوردم، و برای نماز به یک مسجد نزدیک رفتم و برگشتم.

بعد از نهار رئیس شهربانی خواست حرکت کند شهردار گفت: بازی صبح را شما بردید، من تا انتقام خود را نگیرم شما را یله نمی‌کنم، باید دوباره بازی کنیم، بازی دوم تا ساعت پنج بعد از ظهر طول کشید کار بعد از ظهر هم معطل شد، باز به اداره‌های خود، تلفن کردند که امروز به کار نمی‌آییم، نماز عصر خود را هم به قانون سنیها خواندند. رئیس شهربانی خواست برود به منزل خود، شهردار گفت: تدارک شب گرفته شده، باید شب بمانید حرفش قبول شد.

بنده برای نماز مغرب و عشاء به مسجد رفتم و برگشتم، و آنها نماز مغرب خود را خواندند، بعد شام خوردند من هم با آنها افطار کردم، لیکن غیر از نان با دو تخم مرغ جوش داده شده چیزی نخوردم، بعد

از شام نماز عشا را آنها به قانون اهل سنت خواندند بازی سوم شطرنج شروع شد وقتی که فارغ شدند ساعت دو بعد از نصف شب بود، بنده در همان منزل شهردار در وقتی که آنها بازی می‌کردند چهار ساعت خواب اول شب را که همیشه به آن عادت دارم گرفتم، ساعت دو بعد از نصف شب بنده با رئیس شهربانی از منزل شهردار به منزل رئیس شهربانی می‌آمدم.

بنده به رئیس شهربانی گفتم: آفرین بر این عزم محکم شما، شما چه فرمودید و چه کردید، گفتید: من می‌روم و برای نیم ساعت با شهردار ملاقات می‌کنم و بر می‌گردم، صبح رفتید و حال بر می‌گردید، کسی که عزمش این باشد هرگز در حیات خود موفق و کامیاب نمی‌شود، خجالت و سکوت کرد.

دوباره من به او گفتم: آقای رئیس شما به من احسان کردید و مرا به زندان نفرستادید، و در منزل خود جای دادید، من هم باید در مقابل نیکی شما با شما نیکی کنم، نیکی بنده با شما این است که یک نصیحت سودمند به شما بکنم، نصیحت من به شما این است که از شطرنج وسیگار دست بردارید، زیرا این دو کار انسان را از حال طبیعی خارج می‌کند، و به صورت یک بیمار عقل و ضعیف اعصاب در می‌آورد، و برای کسی که می‌خواهد امنیت یک آستان را حفظ و اداره کند مبتلا بودن به این دو کار عیب بزرگی است، و اگر شما دست از این دو کار برندارید، علاوه بر ضررهای اخروی که به شما می‌رسد، در دنیا هم در مقاصد خود ناکام خواهید شد، و بدبخت خواهید بود.

رئیس شهربانی به بنده قول داد که دو عمل مذکور را ترک کند، ولی به قول خود عمل نکرد، و از دو عمل مذکور دست برنداشت. در نتیجه در ماه رمضان سال بعد، در شبی از شبها تا صبح شطرنج بازی کرده و نخوابیده بود، بعد از نماز خوابید، ولی بعد از دو ساعت خواب مجبور بود که بیدار شود و به کار برود، آن دو ساعت خواب برای رفع کسالتش کفایت نمی‌کرد، در کمال کسالت و عصبیت پشت میز کار نشست و از طرف دیگر چون معتاد به سیگار بود و به سبب روزه داری سیگار نمی‌توانست بکشد گیج و خمار بود، در این حال دزدی را به نزدش آوردند و او می‌خواست از دزد با شلاق و شکنجه اقرار بگیرد، در اثر گیجی و بی‌خوابی که در نتیجه شطرنج و سیگار به آن گرفتار بود دزد را آنقدر زد که زیر شلاق مرد.

آستاندار که از سابق با او مخالف بود برایش نقشه می‌کشید که او را از کار بیندازد از این کار استفاده کرد و به مادر دزد هزار تومان از شخص خود داد و او را گفت: این پول را خرج کن و خود را به شاه برسان، و از رئیس شهربانی شکایت کن که پسر مرا به ناحق کشته.

آن زن این کار را کرد و در نتیجه رئیس شهربانی از کار بر طرف شد و تحت محاکمه قرار گرفت.

رئیس شهربانی از این کار عصبی شد و تصمیم گرفت برخلاف حکومت کودتا کند و دولت را سقوط دهد، کودتا کشف و ناکام شد، و خواجه نعیم رئیس شهربانی مدت چهارده سال زندانی شد، بعد از چهارده سال که از زندان خلاص شد در کابل بیکار می‌گشت، زمانی که بنده از حبسهای زیادی که در آینده شرح داده می‌شود آزاد

شدم، و عازم مصر بودم، با شخص مذکور در بازار کابل ملاقات کردم، و به او گفتم: آقای رئیس دیدی که نظریه من صحیح بود و سیگار و شطرنج شما را ناکام و بدبخت کرد، اگر شما در اثر عادت به سیگار و بازی شطرنج گنج، و عصبی نمی بودید دزد را آنقدر شلاق نمی زدید که زیر شلاق بمیرد، و اگر دزد نمی مرد شما از کار بر طرف نمی شدید، و به فکر کودتا نمی افتادید و چهارده سال حبس و هزارها شکنجه را نمی دیدید و الآن بیکار نمی بودید، بلکه ممکن بود در اثر فعالیت که داشتید ترفیعها کرده، و الآن وزیر بودید.

خواجه نعیم تمام گفتارهای مرا تصدیق کرد و گفت: من هم در تمام دوره چهارده سال حبس به فکر گفتارهای شما بودم، و عاقبت الامر نصیحت های شما را عملی کردم، و الآن نه سیگار می کشم و نه شطرنج بازی می کنم، اگرچه بعد از این خسارتها که به من رسید ترک شطرنج و سیگار من موافق مثل مشهور نوشدارو بعد از مرگ سهراب است، ولی من امیدوارم که پیروی من از مواعظ شما اگر به دنیای من فایده نکند، به صحت مزاج و سعادت آخرتم مفید باشد، این را گفتم و با هم خدا حافظی کرده و از هم جدا شدیم، و بعد از آن از او خبری ندارم خدا کند در حوادث اخیر افغانستان کشته نشده باشد آدم بدی نبود.

حوادثی که در خلم پیش آمد

بعد از آنکه ده جریب زمین زراعتی دولتی برای بنده معین شد مرا از شهر مزار به شهرستان خلم فرستادند، و چون در شهر خلم منزلی نداشتیم یک نفر سرکاتب شهرداری که شیعه مذهب بود، مرا به منزل خود برد و شیعه های خلم هر کدام یک شب مرا مهمان کردند. فرماندار خلم اگر چه با سکونت بنده در منزل شیعه ها موافق نبود، لیکن چاره نداشت، زیرا اگر می خواست مرا از اقامت در منزل شیعه ها منع کند، وظیفه اش بود که به بنده جا بدهد، و این کار خرجی برایش تولید می کرد، لهذا در مقابل سکونت بنده در منزل شیعه ها، و تماس من با آنها سکوت اختیار کرد، ولی به وسیله گماشته های خود مردم خلم را از تماس و معاشرت با بنده می ترساند.

چند خانواده از شیعه های خلم که ترسو بودند از من کناره گیری کردند، ولی دیگران به حرف فرماندار اعتنا نکرده، روابط خود را با بنده برقرار نگه داشتند، مخصوصاً یک مرد و زن نود ساله یعنی سید افضل و طبیب و زنش در مقابل تهدیدهای جاسوسان فرماندار سخت مقاومت کردند.

سید افضل به یک جاسوس فرماندار که او را از معاشرت با بنده ترساند گفت: تو که تازه یک جاسوس هستی، اگر خود فرمانداری یا استاندار شهر مزار مرا رسماً از دوستی با شیخ منع کنند من ترک دوستی با او نخواهم کرد، مگر اینکه مرا اعدام یا زندانی کنند.

سرکاتب شهرداری هم چون خودش کارمند و جیره خوار دولت بود، از دوستی با بنده باکی نداشت، شهردار خلم با اینکه لازم بود به طرفداری فرماندار سرکاتب خود را از دوستی با بنده منع کند، چون شخص عالم و عالم دوست بود، با وجود سنی بودن سرکاتب خود را به دوستی و احترام بنده وادار می‌کرد و خودش هم هر جمعه که بیکار بود مرا برای نهار به منزل خود می‌خواست، و با هم نهار می‌خوردیم و به نماز جمعه می‌رفتیم.

در آنجا بنده نماز جمعه را ترک نمی‌کردم، ولی بعد از نماز جمعه نماز ظهر و عصر خود را تنهایی می‌خواندم.

مهربانی‌های بنده به مردم خلم و رفتن بنده به عزراها و عروسیهای مردم و عیادت بیمارها و خصوصاً عمل بچه نگهداری و بیماری‌داری که اکثر مردم در اکثر اوقات به آن احتیاج دارند، روز به روز مردم را به بنده متوجه می‌ساخت، و به طرفداری بنده جلب می‌کرد، حتی خود فرماندار هم بعضی اوقات برای نگهداری از پسر شیرخوارش به بنده محتاج می‌شد، و مرا به منزل خود می‌خواست، و از بنده استفاده می‌کرد.

آن سرکاتب شهرداری هم که روز اول مرا به خانه‌اش برده بود، زنش تازه مرده بود، و دختری هفت روزه داشت که او را به دایه سپرده بود، دایه با اینکه ماهی پنجاه تومان حقوق از او می‌گرفت که معادل پانصد تومان امروز است توجه درستی از دختر نمی‌کرد.

بنده بعد از اینکه یک ماه در منزل سرکاتب ماندم و از واقعه با خبر شدم، به سرکاتب گفتم: با بودن بنده در این شهر احتیاج به پول

دادن به دایه ندارید، بنده به اتفاق خواهر شما که در منزل شما سکونت دارد می‌توانم دختر را برای شما بزرگ کنم، دختر را از دایه بگیرید و به بنده بسپارید.

این کار اجرا شد، و دختر در دست بنده و عمه‌اش دو ساله شد.

ولی در سن دو سالگی در حالی که خود بنده از بام افتاده بودم و سرم شق شده بود و در بیمارستان بستری بودم آن دختر به مرض سرخجه گرفتار شد و از دنیا رفت.

بنده برای او بسیار گریه کردم و مصیبت نامه بزرگی هم برایش ساختم که در ضمن آن مطالب مفیده راجع به طرز نگهداشت و بهداشت اطفال کوچک نظم شده است.

و آن منظومه هم اگر خدا خواست با اشعار دیگر بنده چاپ و نشر خواهد شد.

بعد از مرگ آن دختر به پسر چهار روزه دیگری برخوردم که مادرش مرده بود، و پدرش او را نگهداری نمی‌توانست بکند، و می‌خواست او را به یک سنی بدهد، که برای خود ببرد با اینکه خودش شیعه بود، او را از پدرش گرفتم و دو ساله کرده به راه انداختم، و به پدرش دادم آن پسر قاسم نام داشت، و در سن هجده سالگی که دیپلم راهنمایی گرفته بود در زندان جلال آباد که در آینده شرح داده می‌شود به دیدن من آمد، و صد تومان پول برایم داد، و دیگر او را ندیدم تا سه سال قبل که مبلغ سه هزار تومان از آلمان با خطی به وسیله پست برایم به قم فرستاد، و معلوم شد که برای تکمیل فن هوانوردی در آلمان مشغول تحصیل است، و بعد از آن از او خبری ندارم.

زمینی را که برای زراعت به من داده بودند چون من اهل زراعت نبودم به اجاره می‌دادم، و هر سال اجاره‌اش را می‌گرفتم و خرج می‌کردم، تا زمانی که مرا به دره کوه لقمان تبعید کردند، و آن زمین را از من پس گرفتند، شرح این واقعات هم عنقریب ذکر خواهد شد. روز اول که مرا در خلم جا دادند تمام بزرگان سنی شهر خلم در مسجد جامع جمع شدند و با هم گفتند: که این آخوند شیعه اگر در این شهر بماند مردم را گمراه می‌کند، باید او را از این شهر بیرون کنیم.

سر دسته این مردم سه نفر بودند دو نفر از علماء به نام ملا امان الله و ملا نعیم شاه، و یک نفر از خانهای شهر که نامش را فراموش کرده‌ام، ولی می‌دانم که از محترم‌ترین دارنده‌های شهر بود، اینها در اول تصمیم گرفتند که مکتوبی به حضور آستاندار مزار بنویسند، و عرض کنند که این آخوند کافر را نمی‌خواهیم او را از شهر ما ببرند و در شهر دیگری جا دهید، ولی بعد از آنکه عریضه را نوشتند و خواستند بفرستند در بینشان اختلاف پیدا شد بعضی موافقت کردند و بعضی مخالفت، مخالفین گفتند: ممکن است فرستادن این عریضه باعث رنجش دولت شود، و دولت به ما بگوید: که شما چرا با سیاست من مخالفت می‌کنید، من مخصوصاً این شیعه را به این شهر فرستاده‌ام که از شیعه‌ها دور باشد، و با هم مذهبی‌هایش یکجا نشود و فساد در کشور بر پا نکند، شما چرا نمی‌گذارید که مقصود من اجرا شود. بالاخره اتفاقشان بر هم خورد، و عریضه را نفرستادند، و بنده در خلم ماندم.

بعداً خداوند وسائلی فراهم آورد که همه را با بنده دوست و آشنا کرد.

پیش‌گفتم: که سر دسته سنی‌های مخالف بنده در خلم دو نفر ملا بودند، و یک نفر خان دارنده، یکی از آنها که ملا خان الله نام داشت دخترش که بیوه بود بیمار شد، چون کار عمده بنده در خلم نگهداری اطفال شیرخوار و پرستاری اشخاص بیمار بود، در بین مردم مشهور شده بود که ملای تبعید شده ایرانی طبیبی حاذق است.

با اینکه بنده از طبابت بهره نداشتیم، لیکن سید افضل طبیب شیعه که اسمش پیش ذکر شد، طبیبی دانا و تجربه کار بود، و من می‌توانستم در جایی که عقلم به دواي بیمار نرسد از فکر او استمداد کنم، و در بسیاری از مرضها هم عقل خودم به تداوی می‌رسید و محتاج او نمی‌شدم.

خلاصه ملا امان الله دختر مریضه‌اش را به بنده نشان داد و گفت: برای این دختر دوا نداشته، بنده فهمیدم که مرضش اختناق رحم است.

گفتم: علاجش شوهر دادن است.

گفت: این دختر مریضه را که می‌گیرد.

گفتم: شما چهل شاگرد جوان مجرد دارید که هر یک از آنها به گرفتنش افتخار و جان خود را در راهش نثار می‌کنند، شرطش این است که شما ننگ نداشته باشید و نگویید من دختر به طالب شاگرد خود نمی‌دهم، و این را هم به شما می‌گویم که اگر این دختر را فوراً

شوهر ندهید یک سال الی یک سال و نیم بیشتر زنده نخواهد ماند. ملا امان الله و مادر دختر سخت مضطرب شدند و به من گفتند: تو هر قسم صلاح می دانی عروسی را فراهم کن، بنده پیش یکی از شاگردان او که از همه خوشگل تر و خوش خلق تر و در عین حال فقیرتر بود و شاگرد خود بنده شده بود، و اشتباه های درسی خود را پیش بنده حل می کرد رفتم و به او گفتم: چرا مجردی و زن نمی گیری؟

گفت به من فقیر که زن می دهد؟

گفتم: دختر بیوه حاج ملا امان الله استادت را بگیر.

گفت: او دختر شاه است و من گدایش او را کی به من می دهند؟

گفتم: اگر تو بخواهی من او را برایت می گیرم.

گفت: کور غیر از دو چشم از خدا چه می خواهد.

در ظرف پنج روز عروسی به خرج پدر دختر فراهم شد و عروسی بسیار مجللی کردند که تقریباً دو هزار مهمان غذا خوردند، دختر پنج روز بعد از عروسی اش تندرست و حامله شد، و پدر دختر به قدری خوشحال شده در محضر شاگردانش گفت: من خدا را شکر می کنم که عالمی به این شهر آمده که اگر من بمیرم می تواند شاگردان مرا درس دهد.

الفتم من با حاج امان به آن درجه رسید که پیش رویش حرف های گوشه دار به ابوبکر و عمر می گفتم و بد نمی برد.

یک روز از من پرسید تو که در مدح علی هزارها شعر گفتی چرا در

مدح ابوبکر و عمر و عثمان شعر نگفتی؟

گفتم: زنی در بین زن ها گفت که ملک الموت بچه تقسیم می کند، یک زن داغیده در جواب گفت: ملک الموت اگر فرزندان ما را نگیرد ما از او راضی هستیم، و توقع نداریم که ملک الموت به ما فرزند بدهد، حال شما هم باید از ما شیعه ها به این راضی باشید که خلفاء راشدین را سب نکنیم، و نباید از ما توقع کنید که در مدح آنها شعر بگوییم، خندید و گفت: راست گفتی.

دختر حاج ملا امان الله تا زمانی که بنده در خلم بودم از شوهرش دو اولاد آورد: یک پسر به نام محمد عمر، و دختر به نام حمیرا و شوهرش ناظر و کتابدار و خزانه دار ملاخان امان الله بود.

ملا نعیم شاه که اسمش ذکر شد، به مرض محرقه لکه دار مبتلا شد، چون آن مرض را دکترها ساری می دانند، تمام شاگردانش از او دور شدند و او را بی کس گذاشتند.

در خانه اش یک زن و دو دختر کوچک بود، یکی دو ساله و یکی چهار ماهه، زن های آنها آنقدر با حجاب هستند که اگر از گرسنگی و تشنگی بمیرند برای خرید نان و آوردن آب از خانه به بازار و کوچه نمی روند، بنده از وضعیت خبر شدم به خانه اش رفتم و چهل شبانه روز خدمتش را به عهده گرفتم، هم خودش را پرستاری و هم دخترانش را نگهداری می کردم، و هر چه می خواستند از بیرون برای آنها می آوردم، تا از مرض شفا یافت.

سید افضل طبیب هم در دوا دادن به او با من کمک زیادی کرد، بعد

از خوب شدن چنان با من دوست شد که می‌گفت: کاش من دختر جوان می‌داشتم که تو را داماد خود می‌ساختم.

یک روز بعد از ختم درس وقتی که شاگردان دستش را می‌بوسیدند به آن‌ها گفت: دست مرا نبوسید، بروید و پای شیخ بهلول را ببوسید که مرا زنده نگاه داشت، شما بی‌غیرتها که گریختید و مرا تنها گذاشتید، همان شیخ شیعه بود که جان مرا خرید و مرا و عائله‌ام را از مرگ نجات داد، اگر او نبود امروز من زنده نبودم که به شما درس بدهم.

آن تاجر متمول که سر دستهٔ سوم مخالفین من بود عروسش را درد زاییدن گرفت و به حال مرگ شد، در همان اوقات یک دکتر شیعه محمد کاظم نام در بیمارستان خلم مقرر شده بود، بنده پیش رفتیم و واقعه را گفتم و از او یاری خواستم.

گفت: شما چرا زحمت می‌کشید که این سنی‌ها زنده بمانند، خوش باشید که بچه و مادرش هر دو بمیرند.

گفتم: پیغمبر (صلی الله علیه و آله) و علی (علیه السلام) ما را اینطور تعلیم نداده‌اند، وقت تنگ است و فرصت صحبت نیست، برخیز و برو که جان دو نفر در خطر است والا هرگز از تو راضی نخواهم شد.

دکتر فوراً برخاست که برود.

گفتم: با خبر باش که مطلب را سبک‌گیری و از سر خود رد کنی، من اولاد و مادرش را زنده و سالم از تو می‌خواهم، و خودم در بیرون منزل ایستاده منتظر نتیجه هستم.

دکتر به آن خانه رفت و من در بیرون خانه ایستادم، بعد از دو ساعت بیرون آمد و گفت: پسر سالم به دنیا آمد، پدرش می‌خواهد صد تومان به من بدهد اجازه می‌دهید که بگیرم، گفتم: چون شخص دارنده است مانع ندارد.

بعد خودم به داخل خانه رفتم و پرستاری نوزاد و مادرش را به عهده گرفتم تا روز چهارم گذشت، و خطر کاملاً رفع شد، در نتیجه آن خان دارنده هم یکی از دوستان صمیمی من شد.

خلاصه حسن رفتار بنده با مردم خلم سبب آن شد که آنها که روز ورود بنده به خلم، می‌خواستند مرا از شهر خود بیرون کنند چهار سال بعد هنگامی که مرا در شب از خلم بردند همه برای بنده گریه می‌کردند، خداوند تعالی می‌فرماید:

«و لا تستوی الحسنة و لا السيئة ادفع بالتي هي احسن فاذا الذي بينك و بينه عداوة كانه ولی حمیم و ما یلقیها الا الذین صبروا و ما یلقیها الا ذو حظّ عظیم و اما ینزعجک من الشیطان نزغ فاستعذ بالله انه هو السميع العلیم».

ترجمه: برابر نیست خوبی و بدی، دشمن را با نیکی دفع کن تا ببینی آن کسی که بین تو و او دشمنی است مثل دوستان صمیمی تو را یاری می‌کند، و نمی‌رسند به این مگر آنان که صبر و حوصله دارند، و نمی‌رسند به این مگر آنان که بهرهٔ بزرگی از انسانیت دارند، و اگر شیطان بخواهد تو را از این اخلاق خوش منع کند پناه به خدا ببر تا شر شیطان را از تو رفع و دفع سازد، به تحقیق که خداوند شنوا و دانا است.

نصیحت‌های یک دوست بنده

در ایامی که بنده در شهر مزار بلخ مهمان خواجه نعیم خان رئیس شهربانی بودم یک نفر از سیاستمداران سنی افغانستان که سابقاً در یک وقتی مدیر مطبوعات وزارت خارجه امان الله خان بود، و بعد در حکومت ظاهر شاهی چهارده سال محبوس سیاسی شده بود، و در زندان کابل با بنده دوست شده بود، و در این وقت تازه از زندان رها شده بود، پیش من آمد و گفت: جناب شیخ، من شما را برای علم و اخلاقی که دارید بسیار دوست دارم، اگر چه من سنی هستم و شما شیعه ولی به قدری شما را دوست دارم که به هیچ قیمتی دوستی شما از دلم بیرون نمی‌رود، و من امروز آمده‌ام که شما را نصیحتی کنم، اگر به حرفم رفتار کنید در افغانستان به خوشی خواهید گذرانید، و اگر رفتار نکنید خطرات زیادی متوجه شما است، و شاید جان شما هم از بین برود.

گفتم: بفرمایید گوش می‌دهم، اما قبول کردن و نکردنش به اختیار خود بنده است، اگر خواستم عمل می‌کنم و اگر نخواستم عمل نمی‌کنم.

گفت: اول که تو به افغانستان آمدی دولت افغانستان به قدری از تو ترسید که تو را در زندان انفرادی انداخت، بعد از آنکه چهار سال در آن جا بودی و سر و صدایی از تو بلند نشد، تو را در زندان ولایت بردند، پس از آن زندان آرام بودی، تو را به زندان عمومی بردند و

اذن درس دادن اهل زندان و پیش نمازی شیعه‌ها را به تو دادند، بعد از چهار سال که در آنجا هم از تو بدی ندیدند، تو را از زندان خارج ساختند و در این شهر انداختند، اختیار آینده‌ات به دست خودت می‌باشد، می‌توانی طوری کار کنی که از خاندان شاه به تو دختر بدهند و در آینده یکی از وزراء باشی، و می‌توانی رفتاری کنی که تو را اعدام کنند، یا از اول سخت‌تر زندانی سازند.

گفتم: کدام کار من به نظر شما خوب، و کدام کار من بد است.

گفت: کارهای تو همه‌اش خوب، و موافق شرع و عقل است، ولی دولت افغانستان بعضی آنها را نمی‌پسندد.

گفتم: آن کارها که دولت نمی‌پسندد کدام است؟ گفت این کار است که هر چه داری به فقرا می‌دهی، و گاهی به خاطر فقرا خود را قرض دار هم می‌سازی و این کار تو که تمام وقت را خرج پرستاری بیمار و نگهداری اطفال شیرخوار می‌کنی، و این کار تو که هر طالب را مفت درس می‌دهی، هیچ یک از این کارها را دولت افغانستان نمی‌پسندد.

زیرا دولت افغانستان که خودش به خدا عقیده ندارد، نمی‌تواند باور کند که تو این کارها را برای خدا می‌کنی، و خیال می‌کند که مقصود تو از این کارها شهرت پیدا کردن و صاحب نفوذ شدن و حزب تشکیل دادن و در مقابل دولت است، مخصوصاً مفت به شاگرد درس دادن از تمام کارهای خطرناک‌تر است، زیرا علاوه بر اینکه حکومت را به خوف می‌اندازد، ملاحی را هم که می‌خواهند از

شاگردها پول بگیرند با تو دشمن می‌سازد، و آنها سعی می‌کنند که تیشه به ریشه‌ات زنند، و دولت را بیشتر از تو خائف و هراسان کنند. تو اگر از من می‌شنوی از این ساعت به بعد نه به کسی درس بده، و نه با کسی رفت و آمد کن، و نه به فقیر چیزی بده، و نه به بیمار توجه کن، و نه به اطفال شیرخوار، غذای خود را بخور و استراحت کن، و به ذکر عبادت خدا و نماز و قرآن و دعا مشغول باش آن هم در خلوت نه در پیش مردم، چون که اجرای این کارها هم در پیش مردم رعیت را به تو مایل و دولت را از تو خائف می‌سازد، اگر تو فقط یک الی دو سال به این دستور کار کردی، دولت افغانستان کاملاً از تو خاطر جمع شد، و یقین کرد که تو در فکر تشکیل احزاب و تهییج و انقلاب نیستی آن وقت خود دولت به تو کارهای بزرگی خواهد داد که موافق دلخواه تو باشد.

مثلاً ممکن است تو را رئیس دارالمعلمین علوم ادبیات کنند، آنوقت هر قدر خواستی طلبه درس بده.

و ممکن است تو را رئیس دارالمساکین بسازند، آن وقت هر قدر بخواهی می‌توانی به فقرا امداد کنی.

و ممکن است تو را رئیس کودکانستان و شیرخوارگاه کنند، آن وقت هر قدر بخواهی اطفال را نگهداری کن.

و ممکن است تو را رئیس بیمارستان بسازند، آن وقت هر قدر بخواهی بیماران را پرستاری کن.

اما الآن اقدام تو به طور خودسرانه به این کارها برای تو خطر دارد تو

الآن مثل مریضی هستی که غذای معینی را می‌خواهد، ولی آن غذا، در حال مرض برای او ضرر دارد، و دکتر او را از خوردن آن غذا منع کرده، اگر آن مریض حرف دکتر را قبول کرد و از خوردن آن غذا پرهیز کرد بعد از رفع مرض می‌تواند بی‌خطر و ضرر از آن غذا بهره بردارد، و اگر حرف دکتر را قبول نکرد مرضش شدید شده و به مرگش منتهی می‌شود، و برای همیشه از خوردن همه چیز بی‌بهره می‌ماند.

خلاصه مطلب این است که دولت افغانستان به مثل یک شخص عالم بی‌غرض خیر خواه نوع، کمال احتیاج دارد، ولی از تو بسیار خائف است، تو باید اول خوف دولت را از خود برطرف کنی، و بعد هر کار که می‌خواهی انجام دهی، من دور دور تو را مراقبت می‌کنم و می‌شنوم که مردم در حق تو حرفها می‌گویند و تهمت‌ها می‌زنند، که تو ابداً از آنها خبر نداری، و سبب این کار سادگی و بی‌سیاستی تو هست، در این مملکت اشخاصی هستند که بخون خاندان شاهی تشنه‌اند ولی طوری با احتیاط رفتار می‌کنند که دولت آنها را دوست یک رنگ خود می‌داند، و تو در حالی که هیچ فکر سیاسی نداری، و از گل پاک‌تری، چنان بی‌احتیاط حرکت می‌کنی که مردم تو را دشمن بزرگ دولت جلوه می‌دهند، رفتار خود را عوض کن و به نصیحت بنده رفتار کن، و الاً پشیمان می‌شوی.

بنده گفتم: حرفهای شما کاملاً حق و عاقلانه و خردمندانه و موافق سیاست است، و مثل نصیحتی است که یکی از دوستان حضرت

امیرالمؤمنین علی علیه السلام در باب عزل کردن معاویه به حضرت علی علیه السلام کرده جواب بنده هم مثل جواب دادن حضرت علی علیه السلام به آن مرد است.

به شما که مرا از درس دادن به طلبه، و امداد به مساکین، و پرستاری بیماران، و نگهداری شیرخواران منع می‌کنید، به قصد اینکه در آینده بتوانم این کارها را خوب‌تر انجام دهم، آیا ضمانت می‌کنید که بنده در آینده زنده بمانم، و این کارها را بتوانم اجرا کنم؟ واضح است که جواب منفی است، و هیچ کس ضامن حیات هیچ کس نمی‌تواند باشد، شاید من فردا یا یک ماه بعد یا دو ماه یا شش یا یک سال بعد مردم و به آن آرزوها که شما می‌گویید نرسیدم، و تمام آرزوها را به گور بردم، پس عین بی‌عقلی است و خلاف احتیاط که من کارهای خیری که الآن می‌توانم انجام دهم ترک کنم به امید اینکه در آینده خیر بزرگ‌تری از بنده صادر شود.

خلاصه اینکه بنده رفتار خود را عوض نخواهم کرد، و کارهای خیر خود را ادامه خواهم داد، و از هیچ پیش‌آمدی باک ندارم، و خود را به خدا می‌سپارم.

بنده چنانکه خود شما فرمودید خیال مخالفت با دولت افغانستان ندارم، ولی اگر دولت افغانستان از پرستاری بیماران و نگهداری شیرخواران، و با سواد کردن اشخاص بی‌سواد، و امداد کردن به فقیران ناکام نامراد، و امثال این کارها که بنده می‌کنم بدش می‌آید، و به این جهت با بنده دشمنی می‌کند، بنده هیچ باک ندارم، هر کار

می‌خواهد بکند.

من از رضا شاه پهلوی نترسیدم، دولت افغانستان کدام سگ است که من از او بترسم، شما اگر دوست من هستید مرا به خدا بسپارید، و اگر جاسوس دولت هستید زود بروید و هر چه شنیدید گزارش دهید. آن شخص گریست و گفت: تو را به خدا سپردم، نیت خیرت دست گیر و خدا حافظت باشد، این را گفت و رفت.

حقیقتاً نصیحت‌های آن شخص صحیح بود، و اگر بنده به حرف او رفتار می‌کردم دوباره به زندان نمی‌رفتم، و شاید به رتبه‌های بزرگ هم می‌رسیدم، اما فکر بنده صحیح‌تر بود، زیرا بنده چونکه برای خدا حرفهای او را قبول نکردم با این که دوباره به زندان افتادم و چهارده سال دیگر حبس دیدم، و زحمتهای کشیدم، خدا به بنده عمر طولانی داد، و از تمام زحمتهای خلاص شدم، و الآن آسوده زندگی می‌کنم، و تمام دولتهای مخالف بنده معدوم و نابود شدند.

ولی اگر به نصیحت او ترک کارهای خیر می‌کردم، و به ریاست می‌رسیدم ممکن بود که عمر بنده کوتاه می‌شد و از دنیا و ریاست بهره نمی‌برد، چنانکه یک ملای دیگر شیعه مدتها موافق میل دولت رفتار کرد، و به سفارت افغانستان در سوریه مقرر شد، ولی وقتی که به سمت مأموریت خود حرکت کرد طیاره‌اش به کوه خورد و آتش گرفت و بدنش در طیاره سوخت و خاکسترش به باد فنا رفت.

ازدواج در شهر مزار افغانستان و عواقب آن

طوری که در فصول گذشته معلوم شد، عمده‌ترین کارهای بنده در شهر مزار بلخ و شهرستان خلم درس گفتن به طلاب و رسیدگی به فقرا و پرستاری از بیماران و نگهداری شیرخواران بود.

تهدیدهای جاسوسان دولت، و نصیحت‌های دوستان بنده مرا از این کارها باز نداشت، در زمستان سال اول که در شهر مزار بودم، مرض دامنه که آن را دکتورها محرقه لکه‌دار می‌گویند، و به ذریعه شپش منتشر می‌شود، شهر مزار را گرفت.

بنده در آن سال فعالیت شدیدی از خود نشان دادم، و هشتاد بیمار فقیر را پرستاری کرده، آنها را از مرگ نجات دادم، بالاخره از کثرت تماس به مریضها خودم را هم مرض گرفت، ولی چون بنده در خوراک خود بهترین برنامه را که از حضرت امام رضا علیه السلام یادگار مانده تعقیب می‌کنم، و غذا خوردنم کاملاً مرتب اجرا می‌شود، مرض بنده طولانی نشد، و روز ۲۳ خوب شدم، و قادر بر پرستاری دیگران گردیدم، در حالی که مبتلاهای به این مرض از چهل روز زودتر از بستر خارج نمی‌شدند.

به علاوه چون این مرض از فساد خون پیدا می‌شود اشخاص چاق را سنگین تر می‌گیرد و از اشخاص لاغر سهل تر می‌گذرد، بنده چون لاغر و ضعیف بودم مرضم سنگین نشد.

مبتلایان به این مرض همه در روزهای شدت مرض هذیان

می‌گویند، و دیوانه می‌شوند ولی برای من این حالتها پیش نیامد. در دوره مریضی بنده سه نفر از اشخاص مریض که تحت پرستاری بنده بودند چون بنده به آنها نتوانستم رسیدگی کنم فوت شدند، که باعث تأثر شدید من شد.

برنامه غذا که امام رضا علیه السلام به مأمون یاد دادند، این است که در حال روزه افطار تا افطار غذا بخورند، و سحر به یک شربت آب قناعت کنند، و در غیر روزه در دو شبانه روز سه بار غذا بخورند، یک روز اول صبح غذا بخورند و ظهر نخورند و شبش غذا بخورند، و صبح روز بعد نخورند و ظهرش بخورند و شبش نخورند، باز روز سوم صبح و شب غذا خورده می‌شود و روز چهارم ظهر، مأمون بیست سال به این برنامه عمل کرد و بیمار نشد، و من هم شصت و سه سال است عمل می‌کنم و کم مریض شده‌ام، و اگر مرضی هم پیدا شده بی‌دوا خوب شده و محتاج طبیب و دوا نشده‌ام.

در آن زمستان سخت که بنده برای پرستاری بیماران کمر همت بسته بودم اشخاص خیرمندی هم بودند که به بنده کمک می‌کردند میراکبر آقا و پسرش و چهار نفر از تجار بزرگ شهر مزار پول زیادی در این راه خرج کردند، یک نفر دوا فروش حاضر شده بود که هر قدر دوا که برای مریضان فقیر لازم باشد رایگان بدهد، یک نفر دکتر خود را وقف خدمت بیماران کرده، هر مریضی را که بنده معرفی می‌کردم مجانی معاینه و عیادت می‌کرد، به این جهت در آن سال هفتاد و هفت بیمار در شهر مزار و شهر خلم تحت پرستاری بنده از مرگ

نجات یافتند.

یک روز که من اول صبح از منزل خود در شهر مزار خارج شدم، زنی با لباس کهنه و پاره پیش من آمد و پرسید که آن شیخ ایرانی که از زندان کابل به این شهر تبعید شده منزلش کجاست؟ گفتم: به او چه کار داری؟

گفت: شنیده‌ام که او از بیماران فقیر پرستاری می‌کند، من یک زن فقیرم که چهار دختر و یک پسر دارم، پسر جوانم قمارباز است و از او به من نفعی نمی‌رسد، و همیشه در قهوه خانه‌ها می‌گردد و می‌خواهد و هیچ وقت به خانه نمی‌آید مگر برای اینکه اسبابی از خانه بدزد و بفروشد و پولش را مصرف قمار کند، شوهرم گل کار است و خیلی مؤمن است. و خرج خانه را می‌دهد، ولی پنج روز است بیمار شده و بیهوش افتاده از دست من و دخترانم کاری ساخته نمی‌شود، آمده‌ام که احوال خود را به آن شیخ بگویم شاید بتواند به دعا یا با دوا شوهرم را علاج کند.

گفتم: شیخ منم بیا تا برویم به خانه‌ات و شوهرت را ببینم، با او به خانه‌اش رفتم و شوهر بیمارش را دیدم، اتفاقاً خانه‌اش از طرف دیوار متصل به منزل میراکبر آقا بود، که از دوستان و معاونین جدید بنده بود، من به آن زن گفتم: تو بالای سر شوهرت بنشین و مگسها را از او دور کن و به هیچ چیز کار نداشته باش، بنده تمام وسایل علاج شوهرت را آماده می‌کنم، این را گفتم و فوراً به در منزل میراکبر آقا رفتم و در زدم.

گفت: کیست؟

گفتم: یا الله و داخل خانه شدم، چشمش که به بنده افتاد سلام کرد، جواب دادم.

گفت: خوش آمدید، بفرمایید. شیر، چای و صبحانه حاضر است. گفتم: شیر چای و صبحانه بلای جانت شود، تو شیر چای و صبحانه زهر مار می‌کنی، و خبر نداری که در پشت دیوار خانه‌ات چه خبر است، و بر همسایه‌ها چه می‌گذرد.

گفت: آقای شیخ چرا غضبناکید، مگر چه شده؟

گفتم: زود باش و لباس بپوش و بیا ببین چه شده، دستش را گرفتم و بالای سر بیمار بردم و گفتم: این همسایه بیمار، و این تو، دیگر به وجدان و ایمان تو مربوط است، خودت می‌دانی که باید چه کنی، میراکبر آقا آن مرد را به منزل خود برد و دکتر ناصر که خود را وقف بیماران کرده بود او را معالجه کرد تا خوب شد، و بر سر کار خود رفت، آن بیمار قنبرعلی گل کار نام داشت.

شش ماه بعد زن قنبر باز پیش من آمد و گریه می‌کرد گفتم: مگر شوهرت خوب نشد، گفتم: او خوب شده، پسر جوانم بیمار است. گفتم: به جهنم که بیمار است، خدا کند زودتر بمیرد و دنیا از کثافتش پاک شود.

گفت: اگر می‌مرد من هم خوش بودم، غم این است که نمی‌میرد و بار دوش ما شده، نمی‌توانیم او را به دست خود بکشیم و نه می‌شود از خانه بیرون کرد.

گفتم: هر چه باشد من حاضر نیستم وقت خود را صرف پرستاری چنان جوان قماربازی کنم، برو پس کارت زن، از پیشم رفت، ولی متوجه شدم که بی صدا و آهسته آهسته زیر چادر گریه می‌کند، فکر کردم که اولاد، خواه خوب باشد و خواه بد پیش مادرش شیرین است.

گفتم: مادر دلتنگ مباش، غم فرزندت را هم می‌خورم، بعد همراهش رفتم، دیدم مرضش تب مالاریا است که با چند کپسول گنه‌گنه علاج می‌شود، دوازده کپسول گنه‌گنه برایش خریدم که در آن روز شش تومان قیمت داشت و به او گفتم:

مرض پسرت دکتر لازم ندارد، از این کپسول‌ها در مدت چهار روز هر روز سه کپسول یکی صبح و یکی ظهر و یکی شب بعد از غذا بخورد، و از فلفل و ترشی غیر لیمو و آب نارنج مخصوصاً از خوردن سرکه پرهیز کند، آن پسر به همین تداوی مختصر معالجه شد.

چند ماه بعد باز آن زن پیش بنده آمد و گفت: تو که غم پسر و شوهرم را خوردی بیا و غم دختر جوانم را بخور که چند روز است سرفه می‌کند و از سینه‌اش خون کنده می‌شود، بنده به دکتر ناصر دستور دادم که برود و دختر را معالجه کند و نتیجه را به من خبر دهد.

دکتر، دختر را معاینه کرد و به من گفت: که بیماری دختر سل (توبرکلوز) است و تداوی طولانی لازم دارد، اگر اجازه می‌دهید او را در بیمارستان عمومی بستری کنم، و خودم دکتر معالجش باشم، اجازه دادم دختر بیست روز بستری بود، بعد از بیست روز دکتر ناصر

به من گفت: این دختر علاوه بر مرض سینه مرض دیگری دارد که از تأخیر ازدواج برایش پیدا شده و تا شوهر نکند معالجه‌اش بی‌فایده است، اگر مرض سینه‌اش هم خوب شود آن مرض دیگرش او را ضعیف می‌کند و از بین می‌برد، یکی از دردهای این دختر این است، که این دختر به خون ریزی دائمی زنانه گرفتار است، و اگر یک روز پاک است پنج روز دیگر ناپاک است، و این خون ریزی زود او را هلاک می‌کند، و این خون ریزی هیچ علاجی ندارد غیر از این که دختر شوهر کند و حامله شود، و خون ریزی قطع شود.

بنده مطلب را به پدر و مادرش گفتم، آنها گریه کردند و گفتند: که دختر بهترین دختر بود، و هشت نفر خواستگار برایش آمدند و ما برای مقاصد فاسده دنیوی بهانه‌گیری کرده و او را به کسی ندادیم تا کارش به اینجا کشید، اکنون که دختر در این حال است ازدواجش غیر ممکن است، و هیچ‌کس او را نمی‌گیرد، الآن ما غیر از این چاره نداریم که او را به خدا واگذاریم و به مقدرات سپاریم تا هرچه خدا بخواهد. گریه کردن آن‌ها احساسات مرا برانگیخت با این که بنده در آن روز جوان نبودم و از عمرم چهل و دو سال گذشته بود، و مرض سل به کسی که عمرش از پنجاه کم است زود سرایت می‌کند باز هم از خود گذشتم، و به آنها گفتم: اگر شما و این دختر راضی باشید من او را می‌گیرم، و با او ازدواج می‌کنم.

گفتند: او و ما همه کنیز و غلام شما هستیم، و تحت اختیار شما می‌باشیم و به این کار افتخار داریم، و خود این دختر هم چند بار به ما گفته که اگر این آقا زن دار و خانه دار می‌بود من مایل بودم که

کلفت خانه‌اش باشم، پنج روز بعد ازدواج صورت گرفت آن دختر که شیرین نام داشت زن بنده شد و او را با خود به خلم بردم و تمام مرضهایش خوب شد و حامله هم شد، ولی در تبعیدی که بعد برای ما پیش آمد در یک دره کوه وضع حمل کرد و به سبب نبودن دکتر و دایه اولادش خفه شد و مرده به دنیا آمد و خودش هم بیست روز بعد از دنیا رفت، چنانکه در فصول آینده ذکر می‌شود انشاءالله.

از ازدواج تا تبعید به لقمان

در روز ازدواج بنده با دختر قنبر، سنیهای مزار فسادی برانگیختند و آتشی افروختند که اگر من به فکر صحیح خود آن را خاموش نمی‌کردم به جنگی بزرگ منتهی می‌شد که ممکن بود در آن جنگ چندین نفر کشته شوند و به خودم هم صدمه برسد.

شیرین دختر قنبر گل کار که زن بنده شد، یک پسر خاله داشت که هم تریاکی بود و هم قمار باز، و همیشه با برادر زن قمار باز بنده هم مجلس و هم صحبت بودند، سنیهای مزار او را تحریک کردند که برو بالای شیخ دعوی کن و بگو که این دختر که تو می‌خواهی بگیری دختر خاله و نامزد من است، و اگر برای این دعوی پول و شاهد بکار داشتی ما برایت آماده می‌کنیم و به او گفتند: حاضر هستیم برای این کار که یک نفر عالم شیعه بی‌آبرو شود صد هزار تومان در این دعوی خرج کنیم، و کمترین فایده که تو در این دعوی داری این است که شیخ برای حفظ آبروی خود حاضر خواهد شد حداقل مبلغ پنج هزار تومان به تو بدهد و تو را ساکت و راضی کند.

آن جوان قمار باز تریاکی برای این دعوی حاضر و آماده شد،

شیعه‌های شهر مزار که از این موضوع خبر شدند برای جنگ بزرگی آماده شدند و به من خبر دادند که ما برای یاری شما خواه به جنگ و خواه به خرج پول آماده هستیم.

بنده گفتم: نه به جنگ محتاجیم و نه به خرج پول، این کار خود بخود فیصله می‌شود و من راه فیصله‌اش را بلدم، به شما کاری نیست.

پسر خاله دختر بعد از این که برای دعوی آماده شد یک نفر را پیش بنده فرستاد که مطلب را بگوش من برساند و مرا بترساند، آن مرد پیش بنده آمد و گفت: آن دختری را که شما می‌خواهید امروز عقد کنید یک نفر پسر خاله دارد و او دعوی دارد که دختر نامزد من است و شاهد هم دارد، و سنیها هم حامی‌اش هستند و با او عهد امداد بسته‌اند، من صلاح می‌دانم که شما قبل از انعقاد مجلس عقد با او مذاکره کنید و او را راضی کنید و بعد مجلس عقد فراهم کنید که مبادا در مجلس عقد آن جوان بر مجلس حمله کند و آشوبی برپا سازد، چون رذل، قمار باز و چاقوکش و آدم کش است، و از هیچ کار نامشروع باک ندارد، و حامی و طرفدار هم بسیار پیدا کرده است.

من گفتم: عجب خبر خوبی آوردی، خدا به تو خیر بدهد، بنده مقصودم از ازدواج با این دختر این نیست که او زن من باشد مقصودم این است که او شوهر پیدا کند و عروس شود و حامله شود و دردهای او گم شود، حال که پسر خاله‌اش برای ازدواج با او حاضر است، این کار خیلی بهتر است، چونکه او از من مستحق‌تر است البته ازدواج یک دختر هیجده ساله با پسر خاله‌اش که بیست و دو

ساله است بهتر و مناسب تر است، برو به آن جوان بگو زود یک دست لباس نو بخرد و به حمام برود و شستشو کند و ساعت سه بعد از ظهر به مجلس عقد حاضر شود تا من خودم دختر را برایش عقد کنم و به دستش بسپارم و اگر پول حمام و لباس ندارد زود بیايد و از من بگیرد و غیر از اینها هم هر چه لازم دارد برایش تهیه می‌کنم، این دختر، دختر من است و آن جوان هم حکم پسر من را دارد.

آن مرد رفت و این حرفها را به او گفت، نیم ساعت طول نکشید که آن جوان آمد و خود را به دست و پای بنده انداخت و گفت: آقا ببخشید من غلط کردم که این پیغام را به شما دادم، من دختر بیمار سل را چه می‌کنم، و چگونه او را نگاه دارم، خدا پدر و مادر شما را رحمت کند که دلتان برای دختر خاله‌ام سوخته و او را زیر پر خود گرفته‌اید، شما چشم و چراغ ما و افتخار تمام شیعیان افغانستانید، ما امیدواریم که در سایه دست شما این دختر خاله‌ام خوب شود و سعادت دنیا و آخرت نصیبش گردد.

بنده رویش را بوسیدم و عذرش را قبول کردم و خطایش را بخشیدم و شش تومان به او دادم، و دعا کرد و رفت و فتنه خوابید و نقشه سنیها به ناکامی انجامید.

اکنون مناسب است چند کلمه در خصوص قبری که در شهر مزار بلخ است و به حضرت علی علیه السلام نسبت داده می‌شود گفتگو کنم، تا ضمناً معلوم شود که سبب تبعید بنده و زخم از مزار به مشرقی چه بود.

آن قبر تا آنجا که بنده تحقیق کرده‌ام و فهمیده‌های آن منطقه

تصدیق دارند، قبر یک نفر از سادات علوی است که اسمش علی و اسم پدرش ابوطالب است، زیرا این عبارت روی سنگ سر قبر نوشته است «هذا قبر علی ابن ابی طالب من آل علی بن ابی طالب علیه السلام» چند نفر از مقدسین و معمرین شهر مزار پیش بنده شهادت دادند که آنها در بعضی مواقع که ضریح و زینتهای روی قبر را برای پاک کردن و شستن برداشته‌اند عبارت فوق را روی سنگ قبر دیده و خوانده‌اند.

این سید به گمان غالب بعد از خروج زید ابن علی ابن الحسین و پسرش یحیی ابن زید با بنی امیه مخالفت کرده و از خاک عرب به خاک عجم گریخته، و در شهر مزار در اطراف شهر بلخ دستگیر و شهید گردیده و دفن شده است.

این قبر اکنون به قبر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام مشهور است و مثل حرم نجف حرم و گنبد و ضریح مجللی دارد و شب و روز مزار و مطاف مردم است.

این شهرت را سلطان حسین غوری که یکی از شاهان فکور و سیاستمدار افغانستان بوده، در بین مردم آن نواحی انداخته و مقصودش این بود که مردم آن صفحات را از رفتن به زیارت نجف منصرف کند، چونکه رفتن از افغانستان به عراق در آن اوقات با ناامنی راهها و وسائل نقلیه که در آن وقت موجود بوده یعنی الاغ و اسب و شتر و قاطر برای مردم افغانستان خسارات مالی و جانی زیادی می‌رسانده، و از هر صد نفر که به عراق می‌رفته‌اند سی نفر

بیشتر باز نمی‌گشته‌اند و هفتاد نفر در راه به دست دزدها کشته و یا از سرما و گرما می‌مرده‌اند.

سلطان حسین غوری شاه عالم دوست و رعیت پرور بود، شیخ جامی مشهور، و ملا حسین کاشفی صاحب تفسیر حسینی، و روضه الشهداء و انوار سهیلی شرح کلیله و دمنه و ملا سعد تفتازانی صاحب مطول از علمای زمان او هستند و کتابهای خود را با کمک او نوشته‌اند، و در کتابهای خود مدح او را زیاد گفته‌اند.

متولیهای قبر مزار سیصد سال قبل الی صد سال قبل اشخاص متدین و در بعض اوقات شیعه و سید بوده‌اند، و حرم مزار جای عبادت و تهجد و نماز و قرآن و دعا و توجه به خدا بوده است، ولی در اواخر آنها مرده و از بین رفته‌اند، و اشخاص فاسق و فاجری تولیت را گرفته بود.

در زمانی که بنده در مزار و خلم بودم متولی مزار یک نفر نور جان نام بود که تمام عیوب را داشت خائن، دزد، شراب خوار، زناکار، و اهل همه گونه خلاف بود.

رفتن زنها در شب به داخل حرم و صحن از طرف دولت ممنوع بود، ولی متولی و رئیس روضه علاوه بر اینکه زنان زوار را به رشوه بر خلاف قانون شب به حرم می‌برد بسیاری از زنان مشهور بالفساد را هم به داخل صحن و حرم به نام زیارت شب می‌برد، و توسط آنها تجارت بزرگی راه انداخته بود.

بنده با این اعمال زشت رئیس روضه به شدت مبارزه می‌کردم و

شب و روز در مجالس بر علیه او حرف می‌زدم و مردم شیعه عموماً با بسیاری از مقدسین سنی با بنده همراهی داشتند.

متولی روضه که خود را در خطر دید، با شیخ عبیدالله سر مدرس علمی شهر مزار که مردم او را از بسیاری فسق و فجور عبیدالله بن زیاد می‌گفتند و کمتر کسی بود که از دست او امان باشد. همدست شدند، و جمعی از فساق و فجار را با خود یار کردند و مکتوبی نوشتند و همه امضاء کردند و به کابل فرستادند مضمون مکتوب این بود:

شیخ بهلول نام مفسد که در ایران به بهانه مخالفت با رفع حجاب سبب خون ریزی مسجد گوهرشاد شده، اکنون همان تبلیغات را در شهر مزار علیه حکومت افغانستان شروع کرده است، دختران را از رفتن به مدرسه‌های دولتی منع می‌کند و به ریش تراش‌ها و کلاهی‌ها بد می‌گوید، گرفتن بلیط‌های بخت آزمائی را که به منفعت مؤسسات خیریه تقسیم می‌شود حرام و کفر می‌داند، سینماها را مسخره می‌کند، قانون بین المللی ازدواج را خلاف شرع می‌گوید، و به اینها قناعت نکرده، خلفاء ثلاثه را مذمت می‌کند، آشوب بزرگی در شهر مزار برپا کرده و اگر به حال خود بماند و از او جلوگیری نشود عنقریب کشتاری بزرگتر از کشتار مسجد گوهر شاد در افغانستان راه خواهد انداخت، محض اطلاع عرض شد.

روزی که این مکتوب به کابل رسید سردار داود شاه خان که اخیراً رئیس جمهور افغانستان شد تازه به وزارت کشور مقرر شده بود، سردار داود شاه اگر چه از بسیاری از فسق و فجور و بی‌عفتیهای محمد ظاهر شاه و باقی افراد خاندان سلطنتی افغانستان که شبیه

خاندان پهلوی ایران بودند پاک بود، و به فکر ترقی مملکت و تربیت مردم بود، اما تعصبش نسبت به شیعه از همه بیشتر بود، و اگر از دستش می‌شد خون شیعه را می‌نوشتید، فضل خدا بود که در وقت ریاست جمهوری او بنده در افغانستان نبودم، اگر بنده در این وقت در افغانستان می‌بودم حتماً مرا زنده نمی‌گذاشت.

سردار داود شاه وقتی که مکتوب را خواند گفت بهلول که در کابل زندانی بود به حکم که به مزار رفته؟ گفتند: سردار شاه محمود خان عموی شاه نخست وزیر جدید مملکت او را از حبس رها کرده و به آنجا تبعید کرده است.

گفت: عمویم، بسیار بی‌عقلی کرده که این کار را کرده است، بهلول هرگز نباید در شهر مزار که دو هزار خانه شیعه دارد زندگی کند، بهلول باید همیشه زندانی باشد، و فرضاً بخواهد در خارج زندان زندگی کند، باید به جایی تبعید شود که هرگز پای شیعه به آنجا نرسد، بهلول آتش زیر خاکستر است من هفت سال پیش به عموی بزرگم سردار محمد هاشم خان گفتم که این آتش را زود خاموش کن، و ایشان غفلت کردند فوراً مکتوب به رئیس شهربانی شهر مزار صادر کنید که او را زود به کابل بفرستند، تا او را در آستان شرقی در فرمانداری لقمان در بخش‌داری علیشنگ جای دهند که هیچ شیعه ندارد، اگر بهلول در مزار باشد حکومت افغانستان باید از آستان مزار و مناطق شیعه نشین شمال افغانستان چشم‌پوشد، مکتوب فوراً صادر شد و سردار داود شاه وزیر کشور آن را امضاء کرد و آن را به مزار فرستادند.

تبعید به لقمان و حوادث بین راه

در ساعت هشت شب در حالی که بنده و زنم که پنج ماهه حامله بود در منزل دختر خاله‌اش مهمان بودیم، یک نفر عقب در آمد و مرا خواست و گفت: رئیس شهربانی تو را خواسته، بنده پیش رئیس شهربانی رفتم و این رئیس شهربانی آن خواجه نعیم که پیش ذکر شد نبود، یک نفر افغان بود.

بعد از احوال‌پرسی به من گفت: شما را به کابل خواسته‌اند باید فوراً تحت‌الحفظ به طرف کابل حرکت کنید.

بنده فهمیدم که خطری بزرگ در پیش است، عادت بنده این است که در حوادث روزگار خود را برای حداکثر زحمت آماده می‌کنم، اگر زحمت کمتر بود سبب خوشی است، و اگر همان بود که فکر کرده بودم چون آمادگی داشتم برایم سنگین و سخت نمی‌گذرد، اگر بیمار شوم خود را برای محرقه و حصه و سل و سرطان آماده می‌کنم بعد اگر مرض کوچک‌تر بود خوشحال می‌شوم و اگر همان بود که تصور کرده بودم سخت نمی‌گذرد، و آماده هستم و اگر فرمانده ظالمی مرا خواست خود را اعدام یا حبس دوام شده فرض می‌کنم، تا اگر بعد خطر کمتر باشد خوشی کنم و اگر همان باشد که فرض کرده‌ام بسیار سخت نگذرد.

بنده به خانه آمدم و به زنم گفتم مرا به کابل خواسته‌اند و یقین می‌دانم که اعدام یا حبس دوام خواهم شد، تو در بین سه کار مختاری اگر می‌خواهی تو را طلاق می‌دهم چنانکه زن ایرانی خود را

در وقت خطر طلاق دادم، و اگر می‌خواهی با پدر و مادر خود باش تا سرنوشت بنده معلوم شود، و اگر می‌خواهی با من بیایی از طرف من مانعی نیست.

زنم گفت: زن ایرانی که طلاق گرفته اختیار خود داشته، من از او بدگوئی نمی‌کنم چون که می‌دانم شما او را دوست دارید، اما من نه طلاق می‌گیرم و نه با مادر و پدرم می‌مانم، من باید همراه شما باشم و شما را تا حدی که بتوانم مراقبت و محافظت کنم، و به همان اندازه که حضرت فاطمه (سلام الله علیها) و حضرت زینب (سلام الله علیها) از حضرت علی (علیه السلام) و امام حسین مدافعه کردند از شما مدافعه کنم، و اگر مرا با خود نبرید تنها از عقب شما پیاده و خواه سواره خواهم آمد تا بدانم که انجام کار شما چه می‌شود، سعادت و خوشبختی من این است که سر خود را در راه شما ببازم.

این حرفها را گفت و فوراً با پدر و مادر و خواهرانش وداع کرد و آماده برای مسافرت شد.

رئیس شهربانی که او را آماده دید او را پیش خود خواست و گفت: خواهرم این مرد بعد از این برای تو شوهر نمی‌شود، یا کشته می‌شود یا حبس دوام، و تو هم با او تلف می‌شوی دامن پدر و مادر خود را از دست مده و از او جدا شو.

با صدای بلند در جوابش گفت: تو هنوز بچه‌ای تو مرا راه نشان می‌دهی، رئیس شهربانی خجالت‌کشید و سر به زیر انداخت و پدرش را خواست و گفت: دخترت را از رفتن همراه شوهرش منع کن و پیش خود نگاه دار که اگر از پیشرفت رفت دیگر او را زنده نخواهی دید.

گفت: این دختر تحت کنترل ما نیست و چنان دل بسته با شوهر خود است که اگر او را از سفر منع کنم آنچه به تو گفت به من هم خواهد گفت.

رئیس شهربانی پیش بنده آمد و گفت: جناب شیخ این زن حامله است و راه سفر سخت است، و ماشین‌ها تکان دارند، ممکن است در راه به خودش یا اولادش صدمه برسد، اگر صلاح می‌دانید او را با خود مبرید و از سفر منع کنید من می‌دانم که او خلاف امر شما رفتار نمی‌کند.

من گفتم: من به او اجازه داده‌ام که بماند و با من نیاید، اما او را مجبور به این کار نمی‌کنم می‌ترسم از غصه و گریه تلف شود، تو خبر داری که او مبتلا به سل بوده و تازه قدری خوب شده است، و هنوز وجودش از مرض سل خالی نیست، و بیماری که تازه از سل خوب شده است اگر غم و غصه سختی به او برسد مرضش عود می‌کند، و خون زخم سینه‌اش جریان پیدا می‌کند، و در نتیجه زود از دنیا می‌رود.

رئیس شهربانی حرفی نزد، ماشین کوچکی را آورد بنده و زنم و خواهر هفت ساله‌اش و معاون رئیس شهربانی و دو نفر سرباز در ماشین نشستیم و ماشین به سرعت روان شد.

خواهر زنم را پدر و مادرش برای اینکه زنم در غربت تنها نباشد با ما فرستاده بودند، باران شدیدی شب پیشتر باریده، راه‌ها را گل خراب کرده بود، راننده هم به سرعت می‌راند، ماشین تکانهای سخت می‌داد. بنده به راننده گفتم: آهسته بران که زن بنده حامله و مریضه هست، و طاقت تکانهای سخت ندارد.

معاون رئیس شهربانی از سنیهای متعصب بود، وقتی حرف بنده را

شنید به راننده امر داد که سرعت ماشین را زیادتر کند، و بکوشد تا اولاد سقط شود، بنده زن خود را در بغل گرفتم، و سعی کردم تا حد امکان بدن خود را سپر تکانهای ماشین کنم، که تکانهای ماشین کمتر صدمه به او وارد کند.

خلاصه با زحمت زیاد در یک شبانه روز به کابل رسیدیم، در اثر تکانهای ماشین خون ریزی زیادی برای زنم پیدا شد، و بیم آن بود که طفل سقط شود، ولی چون مالدوهای خوبی با خود داشتیم خون ریزی قطع شد و اولاد سقط نشد.

در کابل ما را به وزارت کشور بردند، و به داود خان از آمدن ما خبر دادند، دستور داد که فوراً به مشرقی فرستاده شویم، ماشین حاضر شد و سوار شدیم و بعد از شش ساعت به شهر جلال آباد مرکز آستان مشرقی وارد شدیم.

آستاندار مشرقی عبدالله خان وردک آدمی فهمیده بود، و مدت‌ها در مناطق شیعه نشین افغانستان فرمانداری و آستانداری کرده بود، و در همین آستان مشرقی هم با شیعه‌ها برای دنیا کمک می‌کرد، و آن‌ها را قاجاق از راه پاکستان به زیارت کربلا می‌فرستاد آنها در عوض برایش مشکهای روغن و صندوقهای میوه و رختهای فاخر ساخت و وطنشان تعارف می‌آوردند.

وقتی بنده را پیشش بردند یا برای فهم و علمی که داشت و یا برای خوش آمد مردم شیعه احوال پرس و جوی کرد و گفت: آقای شیخ چرا دهن خود را نگاه نداشتید و حرفهایی گفتید که به این منطقه تبعید شدید، مگر نمی‌دانستید که وطن ما مشتری حرف حق

نیست، چرا خود را داخل میدان مبارزه کردید و این زحمت را برای خود پیش آوردید، مگر دوازده سال زندان کابل برای شما بس نبود و شما را تنبیه نکرد، من خیلی دلسوز شما هستم و سوابق شما را خوب می‌دانم، از دلسوزی این حرفها را به شما زدم، ناموس پرستی شما در نظر من خیلی قیمت دارد، و نمی‌خواهم که وجود شما از بین برود، اگر از وزارت محل اقامت شما در بخشداری علیشنگ معین نشده بود، شما را در پیش خود محترم نگاه می‌داشتم ولی فعلاً لازم است شما را به آنجا بفرستم جای بدی نیست، اگر مردمش خر و احمق‌اند هوایش لطیف و میوه‌هایش بسیار است، شما باید با اخلاق بد مردمش بسازید و از حسن خلق خود استفاده کنید، من تا آن اندازه که از دستم برآید نخواهم گذاشت که بر شما بد بگذرد، دنیا بر یک حال نمی‌ماند و امید خوشی‌ها در پیش است.

آستاندار این حرفها را گفت و قدری زن بنده را دلجوئی کرد، و بعد ما را به فرمانداری لقمان فرستاد که از آنجا به بخشداری علیشنگ برویم صبح روز بعد به لقمان رسیدیم و ما را پیش فرماندار بردند.

فرماندار لقمان که عثمان خان نام داشت جوانی بود هرزه و متکبر و مغرور و متعصب با شیعه، وقتی که ما را به حضورش بردند، یک نفر مسخره در پیش رویش بود و بعضی کارها که جوانان امروزه آن را هنر می‌نامند اجرا می‌کرد، از جمله آنکه سر خود را با دو دست خود به زمین می‌گذاشت و دو پای خود را به هوا بلند می‌کرد، و به دور خود می‌گشت و شعر افغانی می‌خواند، و دندانهای خود را با صدا بهم می‌مالید و می‌خندید، من و عیالم پیش روی فرماندار ایستادیم. من

پیش ایستاده بودم و زنم با خواهر کوچکش در پشت سرم بودند، فرماندار متوجه کارهای آن مسخره بود، وقتی کار او تمام شد رو به من کرد و به حاضرین مجلس گفت: این شخص یعنی مسخره مرد خدا است، ببینید چه کمالاتی دارد و هیچ حیثیتی برای خود نمی‌خواهد، این آدم را باید احترام کرد نه آخوندهائی را که هیچ کمالی ندارند و می‌خواهند رئیس مردم باشند، بعد رو به من کرد و گفت: شما هستید که شما را از شهر مزار به این آستان تبعید کرده‌اند و آستاندار شما را به اینجا فرستاده است؟
گفتم: بلی.

گفت: خدا می‌داند شما چه نیتهای بدی نسبت به دولت افغانستان داشته‌اید، می‌خواستید چه فسادى در مملکت برپا کنید، که دولت شما را به اینجا فرستاده، شما همان بهلولی هستید که شهر مشهد ایران را به هم زدید، و می‌خواستید شهر مزار را هم زیر و رو کنید، خوب شد که دولت ما فهمید و جلو فساد شما را گرفت.
من گفتم: خداوند نیت هر کس را بهتر می‌داند و همه را موافق نیتهایشان در دنیا و آخرت جزا خواهد داد، ما از آنچه برای ما پیش آمد شکایتی نداریم.

زن بنده که پشت سرم ایستاده بود به تشدد گفت: عثمان خان خودت را بشناس، و یاوه گوئی نکن، و به کلاه پوست سرت مناز، تو آن حق نداری که با شوهر من بی‌ادبی کنی، صد نفر مثل تو باید نوکر شوهر من باشند، شوهر مرا تمام اهل اسلام می‌شناسند.
فرماندار گفت: تو زن هستی به تو نمی‌رسد که در حرف مردها

مداخله کنی ساکت باش.
گفت: بلی من زن هستم و کاری از دستم ساخته نمی‌شود، اگر مرد می‌بودم چنان ضربی به فرقت می‌زدم که مغز سرت از دماغت بیرون می‌ریخت نادان خر، تو را چه حق این که به یک نفر عالم و راهنمای مذهبی شیعه توهین کنی.

بنده ترسیدم که خطری روی دهد گفتم: فرماندار راست می‌گوید، تو حق حرف زدن نداری خاموش شو.

گفت: چرا حق ندارم از خود و شما دفاع کنم، گناه او است که مرا به صدا آورده، او وظیفه دارد هر دستوری که در حق ما داده شده اجرا کند، او حق ندارد به ما حرف بیجا بگوید، شما مظلومید و ملایم حرف می‌زنید، هر سگ و شغالی بر شما می‌تازد چرا سخت جوابش را نمی‌گوئید عجب است، آستاندار مشرقی دست شما را می‌بوسد. و یک بچه رقااص... به شما توهین می‌کند.

فرماندار از این گفتار حرف زن بنده متوجه این شد که اینها در پیش آستاندار محترم هستند خود را جمع کرد و گفت: من پدر کشتگی با شما ندارم و نمی‌خواهم با شما دعوی کنم حرفی گفتم و گذشت، الآن می‌گویم به شما نهار بدهند و شما را به بخشداری علیشنگ بفرستند.

زنم گفت: ما محتاج نان نجس حرام تو نیستیم، به هر جا ما را می‌فرستی بفرست که زود از اینجا برویم و روی نحست را نبینیم.
ماشین حاضر شد و ما را در ماشین نشاندند یک ساعت بعد به بخشداری رسیدیم از فرمانداری تا بخشداری هشت فرسخ راه بود.

زندگانی در بخشداری علیشنگ لقمان

بخشدار علیشنگ حافظ رمضان نام یک نفر سنی فهمیده و حافظ قرآن و نماز شب خوان بود، و اگرچه شیعه را کافر می‌دانست لیکن علما را احترام می‌کرد، او عقیده داشت که علمای یهود و نصاری و باقی ادیان غیر اسلام هم محترم هستند، او معتقد بود که علم میراث پیغمبران است و هر کس عالم باشد محترم است، وقتی که ما را پیش او بردند و فهمید که این شخص از علماء شیعه است فوق العاده احترام کرد، و بعد از اینکه فهمید که من حافظ قرآنم و در مشهد برای رفع حجاب با رضا شاه پهلوی مخالفت کرده‌ام و به افغانستان پناه آورده‌ام، و دولت افغانستان مرا ۱۲ سال حبس کرده و بعد به شهر مزار فرستاده، و اخیراً در اثر مخالفت با متولی روضه مزار به این نقطه تبعید شده‌ام احترامش از بنده زیادتر شد، و به من گفت: شما تا زمانی که در این منطقه هستید مهمان من باشید، خود شما با من شام و نهار بخورید، و زن شما و خواهرش با زن و بچه‌های من زندگی کنند، یک اطاق هم در دسترس شما می‌گذارم که شب و روز هر وقت بخواهید آنجا با زن و خواهر زن خود آسوده بخوابید. بنده این حرف را قبول نکردم و گفتم: ما نمی‌توانیم با شما مخلوط زندگی کنیم، من می‌توانم صد سال با تو زندگی کنم، ولی زن و خواهر زن من با زن و دختران تو یکجا زندگی نمی‌توانند بکنند، و دلتنگی در بینشان می‌شود، بهتر این است که جدا زندگی کنیم و دوستی ما

برقرار و پابرجا بماند، قبول کرد و در یک ده که دوازده خانه سنی داشت، و یک ربع کیلومتر از عمارت خودش دور بود یک حجره برای بنده گرفت، و ما را در آن حجره جا داد، و به کدخدای ده سپرد. کدخدا وظیفه داشت، یکی اینکه ما فرار نکنیم، و یکی اینکه کسی به ما صدمه نزند.

کدخدا هم پیرمرد ریش سفید مقدس هشتاد ساله و تعصب سنی و شیعه هم نداشت، و با همه رفتار خوب می‌کرد، یک زن و شانزده اولاد داشت، شش اولادش از زن موجودش بود، و ده اولادش از زن دیگر بودند که مادر آنها مرده بود.

آن ده اولاد که چهار پسر و شش دختر بودند همه عروس و داماد شده و هر کدام چند اولاد داشتند، شش اولادی که از زن زنده‌اش بودند همه دختر بودند و در خانه‌اش بودند، بزرگ آنها سیزده ساله بود.

زن کدخدا که سی ساله بود و صفیه نام داشت هنوز هم اولادآور بود و یک دختر بعد از مدت یک سال که من در آنجا بودم زائید. زن مهربانی بود که با زن من دوست بود، رفت و آمد بینشان جاری بود. زن و دختران بخشدار هم هر هفته یک مرتبه یا دو مرتبه به دیدن بنده می‌آمدند و بعضی اوقات او را برای غذا به منزل بخشداری دعوت می‌کردند.

خود بخشدار هر وقت بیکار می‌شد مرا پیش خود می‌خواست و با بنده صحبت می‌کرد، و بر رضا شاه پهلوی و همچنین بر آن

کارمندان دولت افغانستان که طالب بی‌حجابی و فاعل فواحش و منکرات بودند لعنت می‌فرستاد، ظلم بسیار نمی‌کرد و رشوه کم می‌خورد، و اگر رشوه می‌گرفت برای کسی که از او رشوه گرفته بود تا می‌توانست کار می‌کرد و او را از مشکلات سخت نجات می‌داد، و چندین برابر پولی که از او گرفته بود به او فایده می‌رساند و می‌گفت: من می‌خواهم پول رشوه را بر خود حلال کنم، حق مظلومی را ضایع و پامال نمی‌کرد، اکثر رشوه‌ها که می‌خورد برای کارهای دولتی بود، مثل معاف کردن شخصی از مالیات، یا از خدمت نظام وظیفه، یا مقرر کردن کسی به کار دولت، یا واسطه شدن برای کسی که کار به مقامات عالییه داشت.

روی هم رفته عنصر مضر برای جامعه نبود، حکومت افغانستان را به رسمیت نمی‌شناخت و می‌گفت: او یک دزدی ست که تخت را گرفته است، و ما هم سر دسته دزدها هستیم که در اطرافش جمع شده‌ایم، دزد اگر از دزد دیگر دزدی کند خیانت نیست، شعر خوب می‌فهمید و به شعر شنیدن مایل بود، اشعار مصیبت حضرت امام حسین (علیه السلام)، و حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) و حضرت زهرا (سلام الله علیها) و باقی ائمه را که برایش می‌خواندند از شیعه‌ها بیشتر گریه می‌کرد.

البته من هم از توهین و بدگفتن به خلفا پیش او خودداری می‌کردم، ولی معاویه را بد می‌گفتم و او هم تصدیق می‌کرد، و می‌گفت: آن روز یک معاویه بود ولی امروز تمام پادشاهان دنیا و

امراءشان از معاویه بدترند.

یک روز پیشش صحبت شد از محمد عثمان، فرماندار لقمان و آنچه بین من و او واقع شد، و آنچه او به بنده گفت و زن من به او گفت. بخشدار گفت: جناب شیخ شما نباید از محمد عثمان گله کنید عثمان خان را من بهتر از شما می‌شناسم، مادرش را یک پاکستانی از منزل شوهرش دزدید و به پاکستان برد، شوهر مادرش چهار سال در پاکستان دنبال مادرش گشت تا او را آورد، همین عثمان دو ساله بود که پدرش مادرش را آورد. اگر چه پدرش می‌گفت که عثمان بعد از پیدا شدن مادرش در منزل من درست شده و فرزند من است، اما معلوم نیست که راست گفته باشد، و ما احتمال می‌دهیم که عثمان زنا زاده و نطفه همان مرد پاکستانی باشد این عثمان از سن هشت سالگی تا دوازده سالگی آنقدر لباس دختر پوشیده و در عروسیها رقصیده است که حسابش به خدا معلوم است، اکثر مردم این منطقه در مجلس رقصش نشسته‌اند، مدرسه‌های جدید امروز سبب شده که چنین اشخاص هرزه به کرسی‌های دولتی می‌نشینند، و ما مجبوریم که به آنها سلام و تعظیم کنیم، من هر وقت برای ضرورتی به لقمان پیش او می‌روم نصف گوشتم آب می‌شود، و اکثر اوقات کاری که به او دارم به دست سربازها انجام می‌دهم، و خودم به فرمانداری نمی‌روم که چشمم به روی نجسش نیفتد، با اینکه او هیچ یک از کارمندان زیر دست خود را به قدر من احترام نمی‌کند، و کاری که من داشته باشم زود اجرا می‌کند، و به تمام کارمندان زیر

دست خود فحش می‌دهد ولی هرگز به من فحش نداده، چون که می‌داند اگر به من فحش بدهد یک فحشش را بیست فحش جواب می‌دهم و هیچ بیمی از او ندارم، او نمی‌تواند هیچ صدمه به من برساند، پدر من از رؤسای قبایل آزاد مشرقی است که نه به حکومت افغانستان باج می‌دهند و نه به دولت پاکستان، و به استقلال و آزادی در مرز افغانستان و پاکستان زندگی می‌کنند.

پدر من پانزده هزار نفر تبعه مسلح دارد که اگر فرماندار یک جو بدی با من بکند خودش را می‌کشند و منزلش را می‌سوزانند.

خلاصه بنده با این بخشدار سه ماه در بخشداری علیشنگ گذراندم، بسیار بر بنده و زن من خوش گذشت، و اگر او از آن بخشداری تبدیل نمی‌شد حیات من تا هر وقت که در آنجا بودم خوش می‌گذشت، و شاید اولاد هم سالم به دنیا می‌آمد و سقط نمی‌شد و زخم هم در جوانی از دنیا نمی‌رفت، لیکن بعد از سه ماه که من در آن بخشداری بودم، آن بخشداری بجای دیگری تبدیل شد، و عوض او بخشدار دیگری در آن منطقه مقرر شد که محمد افضل نام داشت، و یکی از جوانان بی‌دین کمونیست بود و به اهل دین و علم اعتنا نداشت، اگر چه بدی از او به من نرسید، اما در وقت به دنیا آمدن اولادم هیچ امدادی با من نکرد و در نتیجه دختری که در شکم زخم بود در اثر نبودن دایه و دکتر و دوا و غذا مرده به دنیا آمد، و مادرش بیست روز بعد از دنیا رفت.

تفصیل این واقعات در فصول آینده این کتاب ذکر خواهد شد.

وفات همسر بنده به درد زایمان در بخشداری علیشنگ فرمانداری لقمان

زن بنده زن مهربان و خوش اخلاقی بود، و در مدت چند ماه اقامتش در بخشداری علیشنگ دل اهل آن منطقه را به خود جلب کرده بود، علاوه بر آنکه زنان دوازده خانه سکنه آن ده او را دوست داشتند، از دهات اطراف هم دسته دسته زنها به دیدنش می‌آمدند و او از همه با اخلاق خوشی پذیرایی می‌کرد.

در اول که زنها حسن صورت و سیرت و جوانی و اخلاق او را می‌دیدند باور نمی‌کردند که او را پدرش به من داده باشد، و گمان می‌کردند که من او را گریزانده‌ام، چون که دزدی و گریزاندن زنان و دختران در افغانستان و مخصوصاً در فرمانداری لقمان بسیار رواج و معمول بود.

بعد از آنکه زن من نکاح نامه‌اش را نشان آنها می‌داد تعجب می‌کردند، و می‌گفتند: مگر شوهر برای تو قحط بود، یا پدرت دیوانه بود که تو را به این پیر بد شکل داد.

زن بنده در جواب آنها گفت: شما دیوانه هستید که اشخاص را از روی شکل آنها می‌شناسید، من لیاقت کنیزی این مرد را ندارم، و پدرم به غلامی‌اش افتخار می‌کند، و تمام مردان و زنان این منطقه نهایت خوشبخت خواهند بود که نوکر و کلفت او حساب شوند.

می‌گفتند: مگر او چه کمال دارد؟

می‌گفت: یک کمال کوچکش که شما و مردان می‌توانید بفهمید

حفظ تمام قرآن شریف با معنی و تفسیرش می‌باشد، و فهم باقی علومش از فهم شما بالاتر است، علمای بزرگ شهرهای شما باید بیایند و پیش او درس بخوانند تا او را بشناسند.

می‌گفتند: پس چرا دولت افغانستان او را زندانی و تبعید کرده؟ ایران و دولتهای کوچک دیگر آسیا نوکر و فرمانبر دولتهای مقتدر بزرگ اروپا و آمریکا می‌باشند، و آنها هم دشمن اسلام و علماء دین هستند.

دولت شما بی‌حجابی زن‌ها را می‌خواهد و فاحشه خانه و شراب خانه و قمارخانه می‌سازد، و شوهر من با این کارها مخالف است و با دولت ایران برای همین کارها جنگیده و به افغانستان پناهنده شد. و خیال می‌کرد که دولت افغانستان مسلمان است دولت شما هم که هم مسلک رضا شاه پهلوی است او را دوازده سال زندانی و بعد به شهر مزار تبعید کرده است، و چون مردم شهر مزار همه به او گرویده‌اند و فدائی و دل‌باخته‌اش شده‌اند، و متولی روضه مزار هم وجود او را مخالف زناکاریها و خیانت‌های خود دیده و اطلاعاتی به دولت داده دولت شما از او ترسیده و او را به این منطقه انداخته است.

بعد زن بنده جنگ مسجد گوهرشاد مشهد و مخالفت‌های بنده را با متولی روضه مزار با بهترین بیان شیوا برای زنهای آنجا شرح می‌داد، و آنها را به من علاقه‌مند می‌ساخت.

بعض آن زن‌ها که فوق العاده مادی و شهوت پرست بودند به او می‌گفتند: فرضاً این شوهرت سلمان عصر خود باشد و عدالت عمر و

شجاعت علی علیه السلام داشته باشد و به کار تو چه می‌آید، زن که شوهر را برای عبادت و عدالت و علم و شجاعت و سخاوت نمی‌خواهد، زن از شوهر توقعات دیگری دارد و معلوم است که از این مرد رنگ زرد لاغر آنچه زن می‌خواهد ساخته نیست.

زن بنده جواب می‌گفت: شما باز هم اشتباه کرده‌اید، شوهر من با این که رنگ زرد و لاغر بچشم می‌خورد، دل و اعصابش کاملاً قوی و از عهده آنچه شما می‌خواهید به خوبی بر می‌آید، و می‌تواند یک زن جوان را از خود خوشحال نگه دارد، و با اینکه اکثر شب را به نماز و دعا و قرآن بسر می‌آرد زن خود را هم هیچ شب بی‌غسل نمی‌گذارد. تبلیغات همه جانبه این زن باعث آن شد که تمام مردان آن منطقه به بنده دلبستگی پیدا کردند، و پیش نماز آن ده که جای من بود با دو پیش نماز از دو ده دیگر شاگرد بنده شدند، و آوازه ملائی بنده در تمام دهات آن بخش و چند بخش اطراف آن پیچید، یک رویداد دیگر هم بر شهرت بنده در آن منطقه افزود.

یک نفر از اهل آن بخشداری که در شهر مزار رئیس دارائی بود طور رخصتی به وطن خود آمد، مردم وطن همه به دیدنش رفتند و در ضمن صحبت و احوال‌پرسی به او گفتند: یک شیخ فقیری بهلول نام را از مزار به این منطقه تبعید کرده‌اند، آیا شما او را در شهر مزار می‌شناختید یا نه؟

او در جواب گفت: شیخ فقیر مگویید، شیر درنده و مار گزنده بگویید، او همان مرد انقلابی است که مشهد ایران را به هم زد و می‌خواست

حکومت پهلوی را سرنگون کند، در مزار آنقدر رسوخ پیدا کرده بود که اگر همان شب ما او را تبعید نمی‌کردیم آستان مزار از ما می‌گرفت، آستاندار و شهربانی ما با مهارت بسیار او را غافل گیر کردند، شبی که او را گرفتیم پنجاه نفر سرباز در راه‌ها گذاشته بودیم که جلو شورش مردم را بگیرند و نظم به هم نخورد.

رئیس دارائی این موضوع را آنقدر آب و رنگ داد که از تبلیغات زن بنده بیشتر مردم آن منطقه را به من متوجه ساخت.

بعد از سه ماه از اقامت بنده در بخشداری علیشنگ بخشدار تبدیل شد، حافظ رمضان رفت، و میر افضل خان بخشدار شد، و او چنانکه پیش‌گفتم جوانی بی‌دین و مخالف علماء بود، او از بنده احترام نداشت و مردم را هم از رفت و آمد و گفت و شنید با من منع می‌کرد، مردم فهمیده به حرف او اعتنا نمی‌کردند ولی عوام از رأی او پیروی داشتند.

یک ماه بعد زن مرا وضع حمل رسید، در آنجا دایه و دکتر نبود زنان آن منطقه به دایه و دکتر و کمک محتاج نیستند، و خود آنها تنها می‌زایند و خودشان ناف اولاد را بریده و او را در شال پیچیده در پشت خود می‌بندند و بکار خود دوام می‌دهند، نه مریضه می‌شوند و نه در بستر می‌خوابند.

زن بنده به آن وضع زائیدن عادت نداشت و اولاد اولش هم بود و پیشتر هم مریضی‌ها دیده و بسیار ضعیف بود، اگرچه سه زن همسایه قدری کمکش کردند، ولی چون آنها وارد نبودند یاری آنها

فایده نکرد و زن بنده سه روز درد کشید، و بعد اولادش مرده به دنیا آمد، دختری بود بزرگ اندام و معلوم بود که در وقت به دنیا آمدن خفه شده زیرا وقتی که نافش را بریدند از زخم نافش سه قطره خون چکیده، و مادرش هم بیست روز بعد به رحمت خدا رفت.

سخنانی که زن بنده در وقت مردن با بنده گفت بسیار است و نمی‌خواهم که آنها را بنویسم زیرا نوشتنش باعث تازه شدن غم بنده، و دلتنگی خواننده و شنونده می‌شود، یکی از جملات مهمش را نقل می‌کنم که خواننده‌های کتاب او را بشناسند.

در ساعات آخر عمر که دردش شدت کرده بود از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید، من گریه کردم و به او گفتم: من تو را گرفتم که از مرض خوب شوی و به خوشی زندگی کنی، افسوس که مقصود من حاصل نشد و دور از پدر و مادر در ولایت غربت از دنیا می‌روی.

جواب گفت: مقصود شما حاصل نشد، اما مقصود من حاصل شد، زیرا شما همانطور که گفتید مرا برای نجات من از مرض سل گرفتید، ولی من به این مقصد با شما وصلت نکردم، من هفت ساله بودم و مردم داستان جنگ گوهر شاد را نقل می‌کردند، من که داستان را می‌شنیدم آرزو می‌کردم که کاش در آن جنگ داخل می‌بودم و شهید می‌شدم زمانی که شما مرا خواستگاری کردید خوشحال شدم و در دلم افتاد که شاید جهادی برخورد و من در آن داخل شوم و شهادت نصیبم شود امروز من به آرزوی خود رسیدم و می‌دانم که ثواب من از ثواب شهدای مسجد گوهرشاد کمتر نیست، و از شما هم

می‌خواهم که مرا در شمار شهدای مسجد حساب کنید و هر وقت به آنها دعا کردید مرا فراموش نفرمایید، و این را هم به شما می‌گویم که شما بعد از مردن من سختی نخواهید دید و به راحتی زندگی خواهید کرد، زیرا بر دلم نقش شده که تمام این فقر و فاقه و تنگی که الآن شما به آن گرفتارید برای این است که من از بین بروم، چون که من یک چنین مردن مظلومانه را برای خود از خدا خواسته بودم، همین که من از دنیا رفتم تمام سختی‌های زندگانی شما بر طرف خواهد شد، از باب بی‌زنی هم نگران نباشید چون که من زنهای این منطقه را طوری به شما علاقه‌مند کرده‌ام که اگر هوس زن گرفتن داشته‌باشید تمام کسانی که دختر جوان دارند به شما دختر می‌دهند. بعد از این حرفها حالش خیلی خراب شد، و ناله‌های زیادی کرد و در بین گریه و ناله، نفرین‌های زیادی هم به سردار داود شاه خان و نور جان متولی روضه و عبیدالله سر مدرس مزار که این تبعید را فراهم آورده بودند کرد، و بعد به بنده گفت: یس و والصفات را بخوانید که وقت مرگ نزدیک است، معنی این سوره‌ها را پیشتر از بنده یاد گرفته بود. وقتی که من به این آیه رسیدم: «الم یرواکم اهلکنا قبلهم من القرون انهم الیهم لا یرجعون و ان کل لما جمیع لدینا محضون»، با صدای ضعیف گفت: اگر به این حرفها عقیده می‌داشتند این ظلمها را بر ما و شما نمی‌کردند، بعد از تمام شدن یس و والصفات به من گفت: دعای عدیله را بخوانید، بعد از ختم دعای عدیله در حالی که چشمش از حال طبیعی خارج شده بود گفت: شکر خدا که آخر فدای شما شدم،

و دو دست خود را به گردنم انداخت و دو لب خود را که مثل آتش داغ بود به صورتم چسبانید و به شدت بوسید و دستش از گردنم افتاد و نفسش قطع شد.

می‌توانم گفت: آن ساعت سخت‌ترین ساعتی بود که در تمام دوره حیات بنده بر من گذشته است، ولی بعد از اندک تفکر خوشحال شدم و متوجه شدم که این زن در ساعت انتهای کمال ایمانش از دنیا رفت، و اگر بعد از آن در دنیا زنده می‌ماند امکان نداشت که ایمانش کامل تر شود، و ممکن بود که به سبب معاشرت با زنهای عصر حاضر ایمانش سست تر شود، چنان که ایمان خود بنده از آن روز تا کنون کامل تر نشده، و شاید سست تر هم شده باشد.

نفرین‌های زن بنده در حق سردار داود شاه خان کاملاً مستجاب شد، و او و تمام خاندانش به دست ترکی به فجیع‌ترین شکل کشته شدند. عیال بنده را خودم با کمک یک زن شیعه غسل دادم و او را در پیش بیمارستان لقمان دفن کردم، همان ساعتی که او را دفن می‌کردم وزیر بهداری در اطراف کشور گردش می‌کرد به لقمان وارد شد و از قضیه باخبر گردید، و بعد از اظهار تأسف زیاد مبلغ پانصد تومان به بنده داد و حرف زن بنده که گفته بود بعد از مردن من فقر و پریشانی از تو دور خواهد شد به صحت پیوست.

اگر این وزیر بهداشت یک ماه قبل از این تاریخ از آن منطقه خبر می‌گرفت، شاید زن من و دخترش به آن شکل فجیع از بین نمی‌رفتند.

آنچه بعد از مردن زنم در بخشداری علیشنگ واقع شد

در زمانی که زنم زنده بود، پیش نماز بخشداری علیشنگ که شاگرد بنده بود به من گفت: علم شما مسلم الكل است، و تمام اهل این بخشداری عالم بودن شما را تصدیق دارند، ولی قدس و تقوای شما موافق خواهش این مردم نیست، شما بعد از نماز صبح پیش از طلوع آفتاب از مسجد می‌روید و در پهلوی زن خود می‌خوابید، این کار عقیده‌های مردم را به شما سست می‌کند، اگر شما بعد از نماز صبح در مسجد بنشینید و یک شال به سر خود بکشید و تا طلوع آفتاب مشغول ذکر و دعا و تلاوت قرآن باشید، اخلاص و اعتقاد مردم به شما ده چند می‌شود، و اینقدر زکات و خیرات به شما بدهند که خزانه پول در پیش شما جمع شود.

گفتم: من گناه بسیار کرده‌ام، ولی به خداوند تعالی شرک نیاورده‌ام این کار که تو می‌گوئی ریا است و ریا شرک به خدا است من هرگز حاضر نیستم عبادتی را برای خوش آمد مردم انجام دهم.

آن ملا هیچ نگفت، بعد از مردن زنم باز آن ملا پیش من آمد و گفت: پیش تر نصیحتی به شما کردم قبول نکردید، حال نصیحت دیگری دارم.

گفتم: بگویید.

گفت: میوه انگور و انجیر و انار و خربزه و هندوانه در این منطقه فراوان است، و هر کس هر قدر بخورد مفت به او می‌دهند، شما به

پول از دکان میوه مخرید، به در باغها بروید و هر قدر میوه بخواهید بخورید، من هشت سال است در این ده پیش نمازم و یک زن و نه اولاد دارم، و تا حال یک پول به میوه نداده‌ام و هر قدر میوه که لازم داشته‌ام مردم داده‌اند، و اخلاص این مردم به شما از من بیشتر است، چون که هم از من ملاتر هستید و هم مسافر و تبعید شده، و مظلوم و زن مرده هستید، این مردم به قدری شما را دوست دارند که محرمانه به من گفته‌اند اگر این استادت خیال زن گرفتن دارد به او بگو که ما حاضر هستیم هر دختری را که خواستگاری کند برایش بدهیم، و من می‌دانم که شما کم پول هستید و آن پولی که در زندانها به شما می‌دادند حال به شما داده نمی‌شود، دلم برای شما می‌سوزد، و می‌خواهم که از خریدن میوه راحت باشید.

گفتم این نصیحت شما هم مثل نصیحت سابق شما قبول نیست، و بنده اهل گدائی نیستم، و هر چه می‌خواستم به پول می‌خرم، و روزی رساننده خدا است، یک نفر دکاندار این حرف مرا شنید.

بعد از جدا شدن ملا از بنده، پیش من آمد و گفت: حرفهای شما را با پیش نماز ده شنیدم، و همت بلند شما را پسندیدم و بی‌پولی شما را هم فهمیدم، من در این ده دکاندارم، نان و ماست و پنیر و تمام خوردنیها و میوه‌ها و اقسام لباس‌ها در دکان من موجود است، حال که شما نمی‌خواهید از کسی چیزی مفت بگیرید و پول هم ندارید، خواهشمندم آنچه لازم دارید از نان و میوه و لباس و غیره از دکان بنده به عنوان قرض الحسنه بردارید، و هر وقت پولدار شدید قرض

مرا بپردازید، و اگر خدا نخواستہ مردید و قرض مرا ندادید شما را خواهم بخشید.

این خواهش دکاندار را قبول کردم، و مایحتاج خود را از دکان او قرض می‌گرفتم تا زمانی که متجاوز از شش صد تومان از او قرض دار شدم. عادت بنده این بود که هر وقت از او جنس می‌گرفتم به زبان می‌آوردم که طلب تو اینقدر است، برای اینکه در آینده منازعه بین من و او برپا نشود.

یک روز ظهر که از او نان و پنیر گرفتم به او گفتم: که طلب شما از بنده شش صد و هشت تومان شد، یک نفر مسافر در دکانش نشسته بود و نان می‌خورد از او پرسید این کیست که از تو قرض دار است و به کدام اعتبار تو این مبلغ سنگین را به او نسبی و قرض دادی و می‌دهی، دکاندار گفت: شیخی است بهلول نام، او را از شهر مزار به این منطقه تبعید کرده‌اند، در اصل خود ایرانی است، در مشهد با رضا شاه پهلوی جنگیده و به افغانستان پناه آورده و دوازده سال در زندانهای کابل به سر برده، و بعد به مزار شریف تبعید شده، و در آنجا زنی گرفته و در امور حجاب با متولی حرم مزار مخالف شده، و در نتیجه او را با زنش به اینجا فرستاده‌اند، زنش چند ماه پیش مرده و فعلاً تنها زندگی می‌کند، و یک خواهر زن هفت ساله با او هست.

آن شخص مسافر فوراً هزار تومان به دکاندار داد و گفت: قرض خود را بگیر و باقیمانده‌اش را هم در دفتر خود به نام پس انداز شیخ ثبت کن، و هر چه می‌خواهد برایش بده، باز اگر تمام شد من در آینده

خبر خواهم گرفت.

بعد از نماز ظهر که مسجد خالی شد آن مسافر در مسجد پیش بنده آمد و به من گفت: من شیعه هستم و از کابل آمده‌ام من دنبال شما می‌گشتم، شکر خدا که شما را پیدا کردم، نخواستم روبروی دکاندار دست شما را ببوسم من از خود ماشین باری دارم و برای دولت کرایه کشی می‌کنم، به اینجا آمده‌ام که گندم دولتی از اینجا به کابل نقل دهم، و هر یک ماه یا دو ماه یک مرتبه به این بخشداری می‌آیم، و تا شما اینجا باشید از شما با خبر خواهم بود، و شما از حیث خرج محتاج کسی نخواهید شد، خاطر جمع باشید.

ناگفته نماند از اسباب واقعی مرگ زن بنده و دخترش دو چیز بود. یکی اینکه یک روز زن بنده به من گفت: اگر اولاد ما در این اوقات به دنیا بیاید به او چه بپوشانم، ما که لباسی برای این نوزاد آماده نکرده‌ایم گفتم: ما همسایه‌ها داریم که رخت کهنه از بچه‌های نوزادشان که حال بزرگ شده‌اند باقی مانده از آن رختها برایش خواهیم گرفت.

گفت: چرا باید اولاد شما رخت پس مانده اولاد دیگر را بپوشد، من همان وقت دلم تکان خورد، به او گفتم: از این حرف تو بوی تکبر می‌آید، و خداوند مستکبرین را دوست ندارد، من می‌ترسم این حرف تو برای تو و اولاد تو خطری پیش آورد، و همان طور هم شد. سبب دوم این بود که ده روز قبل از ولادت اولاد من و عیالم هیچ پول نداشتیم، زنم گفت: اگر در این بی‌پولی اولاد ما به دنیا آید چه کنیم؟

گفتم: غصه مخور خدا پول خواهد رساند، روز بعد صد و بیست تومان از طرف یک نفر دوست قندهاری به بنده رسید، زنم بسیار خوشحال شد در همسایگی ما زن فقیر دیگری بود که شوهرش هیزم شکن بود و او هم حامله و نزدیک به زائیدن بود و هیچ پول نداشت، من به زنم گفتم: حال که خدا این پول را برای ما رسانده خوب است آن را نصف کنیم شصت تومان برای خود نگه داریم و شصت تومان به این زن فقیر همسایه بدهیم، تا او هم در وقت اولاد آوردن بی پول نباشد، به این حرف بنده حاضر نشد و من هم چون بیمار بود مجبورش نکردم، نتیجه این شد که خدا آن زن فقیر را که هیچ پول نداشت حفظ کرد و اولادش سالم به دنیا آمد، و زنده ماند و بزرگ شد، و زن بنده و دخترش از بین رفتند.

اگر زن من حرف مرا می شنید و آن شصت تومان را به آن زن فقیر می داد شاید اولادش سالم به دنیا می آمد و باقی می ماند و خودش هم هلاک نمی شد. بعد از مردن زن من، آن زن دختری زائید و من از آن پانصد تومان که وزیر بهداری در وقت دفن زنم برایم داد صد تومان به آن زن فقیر دادم، و دخترش را به جای دختر خود شب و روز در بغل خود پرورش می کردم، و تا در آن بخشداری بودم این کار دوام داشت.

بنده بعد از مردن زنم دستم برای پرورش شیرخواره ها فارغ بود، و غیر از دختر آن زن فقیر چند طفل دیگر را هم گاه و بیگاه پرستاری می کردم، که مادران آنها به کارهای خانوادگی خود برسند.

پنج روز بعد از مردن زنم بنده از مسجد به خانه می آمدم صدای طفلی شنیدم که گریه می کرد در اثر صدا رفتم طفلی را دیدم که در گهواره بسته و سرش از گهواره خارج و آویزان شده است، و اگر لحظه ای دیگر به آن حال می ماند از دنیا می رفت او را برداشتم و نگه داشتم تا مادر و پدرش از صحرا آمدند گفتم: چرا از اولاد خود غافل هستید، اگر من نبودم این طفل می مرد.

گفتند: ما چاره نداریم، باید برویم درو کنیم و خوشه بچینیم، و خرج خود را پیدا کنیم، طفل خود را در گهواره می گذاریم و به خدا می سپاریم خواه بمیرد و خواه بماند.

شب بعد بنده در مسجد اعلان کردم که زن بنده مرده و دست بنده برای پرورش اطفال کوچک آزاد است، زنانی که در صحرا کار درو و خوشه چینی دارند اطفال شیرخوار خود را به من بسپارند و به صحرا بروند و هر وقت از صحرا برگشتند اطفال خود را تحویل بگیرند، از آن روز که بنده در آن بخشداری بودم هر روز چند طفل شیرخوار را نگهداری می کردم.

یک روز هم زنی که می خواست به صحرا برود طفل کوچک خود را آورد که به بنده بسپارد، خواب شدیدی بنده را گرفته بود، گفتم: الآن کسلم و برای نگهداری طفل آماده نیستم، طفل را پس برد و من به جای خواب خود رفتم، تا سر به بالش گذاشتم زنبور صورتم را گزید و خواب از سرم رفت، فهمیدم که این تنبیهی بود از طرف خداوند برای بنده، که نباید برای زحمت شخصی از خدمات نوعی

صرف نظر کنم، فوراً رفتم و طفل آن زن را گرفتم و او برای خوشه چینی به صحرا رفت.

یک روز دیگر بعد از ظهر به نگهداری اطفال بی سرپرست مشغول بودم، دیدم طلبه‌های آن منطقه به یک طرف می‌دوند آن پیش نماز که شاگردم بود پیش من آمد و گفت: در ده یک فرسخی یک نفر سرمایه دار مرده و نماز جنازه‌اش

خوانده می‌شود، و هر طلبه که به نماز جنازه حاضر شود سی تومان به او می‌دهند، به علاوه ثواب نماز جنازه هم به دست می‌آورد شما هم بیایید برویم.

بنده گفتم: اگر مقصد ثواب است کاری که من الآن به آن مشغولم ثوابش کمتر از ثواب نماز جنازه نیست و اگر غرض پول است این پولها پیش من ارزشی ندارد، من الآن از این کار معافی دارم، چون که سه اولاد شیرخوار پیش من خوابیده‌اند.

گفت: من زن و دخترم را می‌گویم که از آنها با خبر باشند، و اگر از خواب بیدار شدند و گریه کردند آنها را به مادرانشان نشان بدهند.

گفتم: بنده طفلی را که از دست مادرش گرفته‌ام جز به مادرش به هیچ کس حتی به خواهر و پدرش هم نمی‌سپارم.

خلاصه بنده نرفتم و ملاها رفتند، نزدیک غروب دیدم ملاها بر می‌گردند با روهای ترش و پیشانیهای گرفته، معلوم شد پولی به دستشان نیامده، از ملای شاگرد خود پرسیدم چه شد.

گفت: نماز جنازه و دفن میت به سبب حاضر نبودن یک خواهرش

انجام نگرفت، و به فردا صبح بعد از طلوع آفتاب موکول شد، که آن خواهر میت از ده پنج فرسخی بیاید و در وقت دفن حاضر باشد! صبح اول آفتاب دوباره ملاها رفتند و من هم چون در آن ساعت کاری نداشتم رفتم از همه بیشتر به بنده احترام کردند و نماز میت را هم به من واگذاشتند، و وقت تقسیم پول هم به عموم حاضرین پنج تومان به هر نفر و به آنها که لباس آخوندی و سیدی داشتند به هر نفر ده تومان یا بیست تومان یا سی تومان، و اشخاص خیلی معزز پنجاه تومان، و برای بنده صد تومان دادند.

بعضی دیگر از حوادث بخشداری علیشنگ

زمانی که زن بنده در بخشداری علیشنگ لقمان به درد زایمان وفات یافت، بنده به پدر و مادرش به وسیله پست خبر دادم، که دختر شما به رحمت خدا رفت، و خواهرش بی صاحب است، یک نفر بیاید و آن دختر هفت ساله را ببرد.

بعد از دو ماه پدر زنم آمد که دختر را ببرد، بخشدار نمی‌داد و می‌گفت: ما این دختر را با خواهر بزرگش در یک مکتوب تسلیم شده‌ایم و او را تنها پس نمی‌دهیم، او هم تبعیدی گفته می‌شود، و تا شیخ در اینجا است او هم باید باشد، ولی پدر زن بنده به استاندار مشرقی مراجعه کرد و استاندار امر داد که دختر را به پدرش بدهند، ولی مأمورین زیر دست چهارصد تومان رشوه از پدر زنم گرفتند و دختر هفت ساله‌اش را به او دادند.

در ایامی که آن دختر بعد از مرگ خواهر بزرگش در پیش بنده بود این واقعه که ذکر می‌شود اتفاق افتاد.

یک شب بنده در وقت شام غیر نان خشک نداشتم، و هیچ نان خورش موجود نبود، دختر کوچک از بنده نان و خورش خواست، چون بخشدار در عین اینکه به دین و ملابی اعتنا بود یک مرتبه مرا مهمان کرده بود دلاوری کردم و پیشش رفتم و از او برای آن دختر کوچک قدری آبگوشت خواستم، با تکبر زیاد گفت: به من چه می‌گوئی برو به آشپزم بگو که برای دخترت آبگوشت بدهد، هیچ وقت این بخشدار به این سبکی و بی‌احترامی با بنده حرف نزده بود گمان می‌کنم در آن ساعت چرس کشیده بود و به حال طبیعی خود نبود، بنده دلتنگ از پیشش بیرون آمدم و پیش آشپزش هم نرفتم، و به خواهر زن خود گفتم نان و خورش میسر نیست، اگر خیلی گرسنه هستی نان خشک بخور، و الا بخواب تا فردا غذای بهتری فراهم شود، دختر هیچ نخورد و خوابید.

صبح که بیدار شد گاوی یکی از همسایه‌ها تازه زائیده بود، و ظرف شیر برای ما آورد و من با خواهر زنم نان و شیر را با لذت تمام خوردم، و شکر کردیم.

ساعت هشت صبح استاندار مشرقی به بخشدار علیشنگ تلفن کرد که من با دادستان دادگاه مشرقی و پنج نفر از کارمندان بزرگ استانداری برای انتخاب وکیل مجلس شورای ملی برای گرفتن رأی‌های مردم بخشدار با سه نفر از سرشناسانی که خود را برای وکالت کاندید

کرده‌اند به آن بخشدار می‌آییم، و یک هفته می‌مانیم تا رأی‌های آن منطقه جمع آوری شود، باید وسائل مهمانی ما فراهم شود و مردم تمام دهات آن ناحیه برای رأی دادن دعوت شوند.

بخشدار فوراً چهارگوسفند خرید و یکی را سر برید و هفت مرغ کشت و تدارکات وسیعی از میوه‌ها و شیرینی‌ها گرفت، ساعت یازده استاندار با همراهانش وارد شد، اول حرفی که استاندار به بخشدار گفت این بود: که شیخ بهلول کجا است او را فوراً حاضر کن.

بخشدار مرا خواست و پیش استاندار برد استاندار بعد از آنکه مرا به مرگ زنم تسلیت داد و دادستان چند آیه قرآن شریف خواند برای بنده گفت: من خیلی از شما عذر می‌خواهم که در این یک ماه و نیم که از مرگ عیال شما گذشته نتوانسته‌ام به عزای خانم شما بیایم، البته می‌دانید که کارهای استانداری زیاد است، مرا خواهید بخشید، امروز خود را خوشبخت می‌دانم که این اسباب فراهم شد و برای انتخاب وکیل به اینجا آمدم و به خدمت شما رسیدم، رفقای من هم تمامشان از رجال فهمیده و فاضل و سیاسی افغانستان هستند، و اوصاف شما را شنیده‌اند و آرزوی دیدن شما را دارند، یگانه آرزویی که از شما داریم این است که در این هفته که ما اینجا هستیم هر صبح و ظهر و شام وقت صرف طعام با ما همراهی کنید.

گفتم این کار ممکن نیست، چون بنده در شبانه روز یک بار یا دو بار غذا می‌خوردم، و اکثر روزها روزه هستم و غذای من هم غیر غذای شما است، همانطور که غذای گربه و اسب فرق دارد اسب جو

می خورد و گربه موش، خوراک من و شما هم فرق دارد، من ماست و میوه می خورم و شما پلو و آبگوشت.

گفت: مانع ندارد شما در سر سفره حاضر شوید تا ما از صحبت شما بهره مند شویم، اگر میل غذا داشتید در سر سفره همه چیز حاضر است هر چه خواستید بخورید، و اگر وقت غذا خوردن شما نبود مجبور نیستید، ما صحبت شما را می خواهیم نه غذا خوردن شما را. از آن روز تا یک هفته که استاندار در آنجا بود صبح و ظهر و شام من به سر سفره خواسته می شدم و پهلوی استاندار می نشستم و خواهر زن هفت ساله ام در بین بنده و استاندار می نشست، و استاندار به دست خود گوشت های مرغ و بهترین میوه ها و سر شیر و کره و عسل و امثال آنها را پیش آن دختر می گذاشت، و بخشدار آفتابه و لگن به دست گرفته پیش در حجره ایستاده بود تا ما از خوردن فارغ شویم و از حجره بیرون رویم، و او دست های ما را بشوید و بعد خودش بیاید و بنشیند و غذا بخورد.

خواب دیدن بنده زن مرحومه ام را

شبی از شبها بعد از سه ماه که از مرگ زنم گذشته بود، به فکرش افتادم و قدری گریه کردم و در حال گریه از خدا خواستم که اگر از اهل نجات است او را در خواب ببینم، همین که خوابم برد خواب دیدم که یک نفر پیش من آمد و گفت: بیا که زنت جلوی در بخشداری ایستاده و تو را می خواهد، در همان عالم خواب از حجره

بیرون شدم، دیدم زنم در حالی که چادر سبز خوشرنگی بر سر دارد جلوی در بخشداری نشسته است، در همان حال به خاطرم گذشت که این زن مرده چگونه زنده شده است، سلام کردم و با تعجب گفتم: تو که مردی و تو را دفن کردیم چگونه زنده شدی و اینجا آمدی؟ گفت: من الآن از بهشت آمده ام، چونکه تو مرا خواستی، و علاوه بر آن کار بزرگی هم به دست تو دارم.

گفتم: با چه آمدی؟

گفت: با آن طیاره کوچک سفیدرنگ، نگاه کردم دیدم یک هواپیمای سفید کوچک در میدان جلوی بخشداری بر زمین نشسته است.

گفتم: عجب هواپیمائی داری؟!

گفت: این که چیزی نیست، بهشتی ها هواپیماها دارند که من وقتی آنها را می بینم از خود خجالت می کشم، این که یک هواپیمای فلزی سفید است، بهشتی ها هواپیماها دارند که جنسش در دنیا دیده نشده، و هر آن به یک رنگ جلوه می کند.

گفتم: خوب بگو چه کار به دست من داری؟

گفت: وقتی که اعمال مرا بازجوئی کردند هیچ کاری که باعث عذابم شود نداشتم غیر از غیبت مردم، که هر وقت با زنها نشسته بودم و بد مردم را می گفتند من هم شریک می شدم یا گوش می دادم، و گاهی خودم هم از کسانی که دشمنی با من یا پدر و مادرم کرده بودند بد می گفتم، بعضی اوقات از کسانی که دشمن شما بودند بد می گفتم، برای همین بدگویی ها مرا سخت زیر فشار گرفتند و می خواستند مرا با

ارواحی که باید تا قیامت در عذاب باشند یکجا کنند، ناگاه صدائی شنیدم که کسی گفت: چون این زن تمام اعمالش صحیح است و غیر از غیبت هیچ مسئولیتی ندارد، و در دنیا زحمت بسیار دیده، او را با ارواح مجرمین یکجا نکنید، و در بین ارواح مؤمنین که در راحت هستند جای دهید، اما از او تعهد بگیرید که اشخاصی که غیبت آنها کرده همه را از خود راضی کند، در نتیجه مرا داخل باغ بزرگی کردند که هزارها ارواح پاک در آنجا خوش می‌گذرانند، ولی به من گفتند: از این ساعت تا روز قیامت برای تو مهلت است که مدعی‌های خود را از خود راضی کنی، اگر کردی روز قیامت راحت خواهی بود و داخل بهشت خواهی شد، و اگر نکردی محاکمه طولانی خواهی داشت، و شاید مدتی در جهنم بمانی الآن خواهشی که من از شما دارم این است که هر کس از اهل مزار را دیدید برای من از او عفو بطلبید، و هر وقت از حبس رها شدید خود شما به شهر مزار بروید و اعلان کنید که هر کس حقی بالای من دارد از من بگذرد و مرا ببخشد، دیگر کاری به شما ندارم و شما را به خدا می‌سپارم، زیرا باید بروم و بیش از این رخصت ماندن ندارم ضمناً به شما خوش خبری می‌دهم که شما از این مشکلات خلاص خواهید شد و روزهای خوشی خواهید دید، اما مرا از دعا فراموش نکنید.

گفتم: چه می‌شود قدری دیرتر بروی؟

گفت: از نماز جماعت پس می‌مانم.

گفتم: در آن عالم هم نماز جماعت هست؟!

گفت: بلی هر روز پنج مرتبه نماز جماعت منعقد می‌شود.

گفتم: پیش نماز کیست؟

گفت: ما کسی را نمی‌بینیم و با صدای بلندی که شنیده می‌شود رکوع و سجود و قیام و قعود می‌کنیم.

گفتم: ما که در دنیا سه وقت برای نماز حاضر می‌شویم.

گفت: این لطفی است از خدا، که ما را به پنج وقت مجبور کرده و اجازه داده شده که دو نماز با هم بگذاری. اگر نه حق نماز این است که در پنج وقت خوانده شود.

گفتم: پس سنیها از ما بهترند که نمازها را در پنج وقت می‌خوانند؟

گفت: بلی اما چون دوستی اهل بیت علیهم‌السلام ندارند نمازشان قبول نیست. و بعضی آنها که به واسطه داشتن دوستی کمی با اهل بیت علیهم‌السلام نمازشان قبول شد قدری تسهیلات و تخفیف عذاب برایشان داده می‌شود، و بیشتر ثواب نمازهای آنها به نامه‌های اعمال شیعه منتقل می‌گردد، هنوز می‌خواستم چیزهای دیگری بپرسم که صدایی بلند شد زود بیایید که وقت حرکت است، دیدم زخم دست مرا بوسید و مثل برق به طرف هواپیما رفت و سوار شد و به هوا پرواز کرد، و بنده هم از خواب بیدار شدم.

یگانه چیزی که صحت این خواب را ثابت می‌کند موضوع غیبت است، بنده اگر چه موفق نشدم بعد از رها شدن به مزار بروم، ولی این حرف را به وسایل مختلف به اهل مزار رسانیدم و از همه برای او دعا خواستم و همه دعا کردند.

انتقال به زندان سیصد نفری جلال آباد مرکز آستان مشرقی

شش ماه بعد از مرگ زن بنده، کدخدای ده کوچکی که بنده در آنجا بودم عوض شد، آن پیرمردی که پیش اسمش را بردم استعفا کرد، و جوانی مقرر شد، آن جوان می‌ترسید که بنده از آن بخشداری فرار کنم و باعث مسئولیت او شود، لهذا با بخشداری مشورت کرد و هر دو با مشورت و مصلحت هم این مکتوب را به استاندار نوشتند: به حضور محترم استاندار مشرقی با احترام عرض می‌شود، شیخ بهلول ایرانی که با زن و خواهر زنش یک سال قبل به این بخشداری تبعید و به ما سپرده شده بود، فعلاً زنش مرده و خواهر زنش را پدر زنش به وطن خود برده است این شخص تنها و مجرد در این بخشداری زندگانی می‌کند، و اینجا به خاک پاکستان نزدیک است، ما بیم آن داریم که بگریزد و به پاکستان برود و سبب مسئولیت ما شود تا زمانی که زنش زنده بود اطمینان داشتیم که او ممکن نیست زن خود را بگذارد و فرار کند، ولی الآن نگهداری این شخص مجرد در اینجا خالی از اشکال نیست محض اطلاع عرض شد، تا جلالت مآب استاندار هر طور لازم می‌دانند دستور صادر فرمایند.

قریه دار و بخشدار بخشداری علیشنگ لقمان استاندار مشرقی که شخصاً آدمی بود فهمیده و طرفدار علماء با شیعه‌های افغانستان هم سوابقی داشت که پیش ذکر شد، به فکر افتاد که از این وضعیت استفاده کند و اسباب رهایی مرا فراهم سازد، لهذا مکتوبی به عنوان

سردار محمد علم خان رئیس کل امنیه و پلیس افغانستان که در عین حال وکیل وزیر کشور هم بود نوشت، و مکتوب بخشدار را هم با مکتوب خود ضمیمه کرد و بنده را با آن دو مکتوب به کابل فرستاد مکتوب استانداری به این شرح بود:

شیخ بهلول ایرانی که از شهر مزار یک سال قبل با زن و خواهر زنش به بخشداری علیشنگ مربوط به فرمانداری لقمان ولایت مشرقی از طرف وزارت کشور تبعید شده بود اکنون زنش مرده است، و خواهر زنش را پدر زنش برده است، و بخشدار علیشنگ طی مکتوبی که به انضمام این مکتوب فرستاده شد راجع به فرار او اظهار نگرانی کرده است، لهذا نام برده را با این مکتوب به حضور جلالت مآب شما فرستادیم تا هر طور لازم دانید درباره‌اش دستور داده شود، لیکن به نظر بنده بهتر این است که شخص در شهر کابل نگهداری شود و کار تدریسی برایش داده شود، تا هم کاملاً تحت نظر باشد و از فرارش خاطر جمع باشیم، و هم از او کار گرفته شود، زیرا شخصیت فوق العاده دانشمند فاضلی است و می‌شود در تدریس در علوم العربیه از او کار گرفت، و نباید حیات این قسم اشخاص بیهوده بگذرد، الباقی امر، امر مبارک است استاندار مشرقی عبدالله وردک.

بنده را به کابل بردند و به محمد علم خان رئیس کل امنیه و پلیس و وکیل وزیر کشور تسلیم کردند، او هم شخص منوری بود مثل استاندار مشرقی، و در سالهائی که بنده در زندان بزرگ کابل بودم مدتی پیش بنده درس هم خوانده بود، وقتی مرا دید با آغوش باز

مرا پذیرفت و گفت: بسیار خوش آمدید، از مرگ همسر شما متأسفم و به دیدار شما مسرورم، و بعد از آن گفت: شما فعلاً چند روزی به عنوان مهمان در منزل بنده باشید تا در حق شما تصمیم اساسی گرفته شود. چهار ماه تابستان در منزل او مهمان بودم و بسیار خوش گذشت و تمام اهل کابل با بنده آشنا شدند.

در این وقت سردار داود شاه ملعون مردود از وزارت کشور برکنار شده بود، ولی مقدمه می‌چید که در آینده نخست وزیر شود.

سردار داود که از رفتار نیک محمد علم خان با بنده خبر شد تعصبش جوش زد، و چون کار رسمی در دستش نبود که بتواند در حق بنده امری بدهد به محمد ظاهر شاه اطلاع داد که محمد علم خان رئیس کل امنیت و پلیس و وکیل وزیر کشور مرد خائنی است، و با شیعه‌ها ساخته، و شیخ بهلول را که سال پیش به امر بنده و فیصله مجلس وزرا به بخشداری علیشنگ فرمانداری لقمان ولایت مشرقی تبعید شده به کابل خواسته و در منزل خود مهمان کرده، و هر روز گروهی از رجال کابل از او دیدن می‌کنند، و نطقها می‌کند که هم برای ما و هم برای دولت ایران خطرناک است، من که الآن از کار برکنارم و نمی‌توانم در باب او امری صادر کنم، لازم است اعلیحضرت همایونی هر طور لازم می‌دانند خطرش را از کابل رفع فرمایند.

شاه فوراً با تلفن به محمد علم خان گفت: بهلول را چرا به کابل آورده‌اید؟ فوراً او را به زندان مرکزی جلال آباد مشرقی بفرستید که تا صدور امر ثانی در آن زندان توقیف باشد.

محمد علم خان با اینکه قلباً به این کار ناراضی نبود ناچار شد موافق امر شاه مکتوبی به استاندار مشرقی صادر کرد و مرا به جلال آباد فرستاد، در آنجا مرا به زندان بردند و چهارده سال در آن زندان باقی ماندم که اینک شرح داده می‌شود.

بعضی از وقایع مهمه جلال آباد مرکز استان مشرقی

اول شب بود که مرا داخل زندان کردند و در یک حجره جا دادند مأمور زندان آمد و به بنده دستور داد که شما فقط برای تطهیر در هر وعده وقت نماز باید یک مرتبه از جای خود خارج شوید و کار خود را انجام داده به جای خود برگردید، و زیادتر حق بیرون آمدن از حجره ندارید.

بنده گفتم: من احتیاج به سه وعده هم ندارم، اگر یک وعده هم بیرون آیم برای بنده کافی است.

مأمور زندان غرضش از آن تهدید این بود که بنده به او رشوه بدهم، این جواب بنده امیدش را قطع کرد و پشت کار خود رفت.

دو ساعت بعد باشی زندان پیش بنده آمد، در زندانهای افغانستان یک نفر زندانی را که مورد اعتماد رئیس زندان و رئیس شهربانی باشد، رئیس داخلی زندان مقرر می‌کنند و او را باشی زندان می‌گویند، باشی بعضی اختیارات جزئی دارد، مثل این که جای خوب یا بد به زندانی بدهد، و زنجیر کلفت یا باریک به دست و پا و گردن زندانی بیندازد، و غالباً باشی‌های زندان در رشوه گرفتن

مأمورین از زندانیان واسطه می‌شوند، و بعضی اوقات در اعمال قبیح دیگر هم مأمورین زندان با زندانیان واسطه هستند. باشی زندان با بنده احوال پرسی گرمی کرد و گفت: شما مرا شناختید؟ گفتم: نه.

گفت: من آن مسافری هستم که در شهر مزار زمانی که شما مهمان خواجه نعیم خان رئیس شهربانی مزار بودید پیش شما آمدم و گدائی کردم و صد تومان پول به من دادید، من آن احسان شما را هرگز فراموش نخواهم کرد، من از اهل این وطن هستم، در آن روز در آنجا به خدمت سربازی رفته و تازه خلاص شده بودم و خرجی راه نداشتم، خداوند شما را واسطه کرد و خرجی راه به من دادید، به وطن آمدم و داماد شدم، واقعه قتل پیش آمد و مرا در آن واقعه قاتل قلمداد کردند، به دوازده سال حبس محکوم شدم، سه سالش گذشته و نه سالش مانده، چون فامیل محترمی دارم و ضمانت درست به دولت داده‌ام که فرار نکنم، و خر کریم را هم نعل کرده‌ام، باشی زندان شده‌ام ولی تا می‌توانم می‌کوشم که بر کسی ظلم نکنم، البته برای مأمور زندان از زندانیان رشوه می‌گیرم و کارهایشان را که دست مدیر و مأمور زندان دارند اجرا می‌کنم، و خودم هم از آن رشوه‌ها می‌خورم، اما کارها را طوری انجام می‌دهم که هم مدیر و مأمور زندان از من راضی هستند و هم تمام زندانیان مرا دعا می‌کنند، و هیچ کس از دستم شکایت ندارد، و این مطلب در زندان برای شما روشن خواهد شد، انصافاً راست می‌گفت و در مدت ده

سال که من در آن زندان بودم و او باشی زندان بود، کسی از او شاکی نبود و هیچ وقت واسطه عمل خلاف آمرین زندان نشد. خلاصه باشی مذکور به بنده گفت: شما چرا در این هوای گرم و حجره نشسته‌اید، و در صحن زندان گردش نمی‌کنید.

گفتم: مأمور به من گفته که فقط برای وضو گرفتن روزی سه دفعه حق بیرون آمدن از حجره‌ام دارم، و زیادتر از آن حق بیرون آمدن ندارم.

گفت: مأمور زندان غلط کرده و به قبر پدر خود خندیده.

بر آیید و بیرون بگردید مأمور کیست مدیر چه سگی است اختیار دار و مسئول داخل زندان منم.

گفتم: این طور حرفهای زشت نگو که برای من و تو خطری پیش نیاید.

گفت: می‌گویم و از هیچ کس باک ندارم، مأمور و مدیر زندان که سهل است من رئیس شهربانی مشرقی را به قدر یک چغندر اهمیت نمی‌دهم، من این ولدالزناها را خوب می‌شناسم، هر یکشان به شمار موی سرشان مرتکب خلاف شده‌اند و تمامشان مثل سگ گرسنه دنبال نان می‌دوند، مأمور و مدیر زندان طور متوسط هر روز مبلغ پنجاه الی صد تومان به دست من از زندانیان رشوه می‌گیرند، رئیس شهربانی هم از این پول بی‌بهره نیست، اینها در مقابل خواهشات من تسلیم محض هستند، بفرمائید برویم بیرون این را گفت و دست مرا گرفت و به صحن زندان برد.

مأمور زندان لب جوی آب صحن زندان پیش درخت گل نشسته، و رادیو پیش رویش اخبار می‌گفت تا مرا دید حرکت کرد و گفت: ملا چرا بیرون آمدی چکار داری؟

باشی گفت: جناب مأمور، با ادب حرف بزنید، شما جناب شیخ را نمی‌شناسید، ایشان کسی هستند که عبدالله خان وردک استاندار ما دستشان را می‌بوسید، و محمد علم خان رئیس کل امنیه و پلیس افغانستان و وکیل وزارت کشور از اخلاص کیشان ایشان است اخلاق بلندشان به حدی است که اگر شما بدانید فدایی‌شان می‌شوید، چهار ماه گذشته را در کابل مهمان محمد علم خان بوده‌اند، اخیراً کدام شیطانی مفسدی کرده و شاه امر داده که به این زندان آورده شوند، امر جداگانه ایست، البته ما حسب مکتوبی که آمده است باید ایشان را در زندان نگه داریم، اما لازم است که با ایشان در نهایت احترام رفتار کنیم، این شخص از نقیب جلال آباد که شما مرید و سر سپرده‌اش هستید عالم تر است، و صدها نفر مثل او باید پیش ایشان درس بخوانند.

مأمور زندان تحت تأثیر سخنان باشی قرار گرفت پیش آمد و با من مصافحه کرد و گفت: بفرمائید پهلوی من بنشینید و اخبار رادیو را بشنوید، یک ساعت با هم صحبت کردیم، گفت: من علماء را دوست می‌دارم شما را نمی‌شناختم، حال که شناختم جان نثار شما هستم هر کاری که داشته باشید در خدمت حاضرم، فقط نمی‌توانم شما را از زندان آزاد کنم، اضافه هیچ تکلیفی بالای شما نیست، هر جای

زندان می‌خواهید بگردید و با هر کس می‌خواهید صحبت کنید هیچ مانع ندارید و خودم هم در وقت بیکاری پیش شما می‌آیم و از معلومات شما بهره‌مند می‌شوم.

بنده به حجره‌ام برگشتم و تا صبح خوابیدم ساعت ده صبح استاندار مشرقی به دیدنم آمد، و بعد از احوال پرسشی با کمال تأسف گفت: من و محمد علم خان خوب نقشه برای حیات آینده شما کشیده بودیم، خدا لعنت کند داود خان را که نقشه را بر هم زد حال چون امر اعلیحضرت صادر شده باید تا مدت نامعلومی در این زندان باشید، اما من سفارش می‌کنم در زندان با کمال احترام از شما نگهداری شود، و شما در این زندان می‌توانید مثل زندان بزرگ کابل شاگرد داشته باشید، و من شخصاً از شما خواهش می‌کنم که این کار را بکنید و زندانیان بیسواد و بی‌تربیت را تا آنجا که می‌توانید خواننده و تربیت کنید.

استاندار این حرفها را گفت و رفت.

بعد از رفتنش باشی به مأمور زندان گفت: جناب مأمور دیدید که حرفهای دیشب من صحیح بود، اگر دیشب من و شما به این شخص بی‌احترامی می‌کردیم امروز پیشش خجالت می‌کشیدیم و شاید از دست ما به استاندار شکایت هم می‌کرد، دیدید که استاندار با این مرد چطور با احترام رفتار می‌کند، من و شما باید وظیفه خود را بدانیم. مأمور گفت: بی‌شک که تو بهتر از من مردم را می‌شناسی و من هم خطا نکرده‌ام که تو را سرپرست زندان ساخته‌ام، از آن به بعد بنده

در زندان محترم بودم.

ملک قیس نامی که در سالهای قبل می‌خواست بر خلاف دولت کودتا کند و در نتیجه زندانی شد و بنده جوانان خاندانش را درس می‌دادم و یک دخترشان را که راضیه نام داشت و مادرش در زندان کابل مرده بود برایشان بزرگ کرده بودم که داستانش در فصل بچه بزرگ کردن در زندان افغانستان گذشت، زمانی که از حبس بنده در زندان جلال آباد با خبر شد به دیدنم آمد، و آن راضیه نام را که بنده بزرگ کرده بودم و در این وقت بین نه سال الی ده سال عمر داشت با خود به زندان آورد، و به تمام زندانیان گفت: که این دختر به دست جناب شیخ بزرگ شده است بعد از آن بچه نگهداری بنده در زندان جلال آباد شهرت یافت.

یک نفر زنی که دخترش هفت ماهه از مادر مانده بود و در خارج زندان کسی نداشت که او را نگه دارد، دختر خود را آورد و به من تسلیم کرد، من آن دختر را که تاج خانم نام داشت، و بنده نامش را عوض کرده و او را ناجیه خانم نامیدم، یازده ماه نگهداری کردم، لیک آن دختر در عین تابستان در حال دندان در آوردن به مرض سرخکان گرفتار شد و از دنیا رفت، پدرش یک ساعت برایش گریه نکرد، ولی بنده سه ماه بی‌اختیار شبها برایش می‌گریستم، و نزدیک بود مریض بستری شوم.

بعد از سه ماه که از مردن او گذشت دختری دیگر سکینه نام سه ماهه از مادر ماند، و مادرش مرد، پدرش هم پیشتر مرده بود،

عمویش او را به زندان آورد و به بنده سپرد، آمدن سکینه غم مرگ ناجیه را تخفیف داد و او را با کمال شوق بزرگ کردم، و به سن سه سالگی رساندم و به عمویش پس دادم.

لیکن آن دختر تا زمانی که بنده در زندان مشرقی بودم هر جمعه با گریه عموی خود را مجبور می‌کرد که او را پیش بنده می‌آورد، و هر جمعه که عمویش او را به دیدن من می‌آورد یک کاسه ماست هم برای من می‌آورد، چونکه عمویش گاودار و ماست فروش بود، و من هم دو چند قیمت ماست را به عنوان بخشش به او می‌پرداختم.

بعد از سکینه چند پسر و دختر شیرخوار دیگر را هم در زندان مشرقی بزرگ کردم، به اولیاء شان پس دادم، آخرین شیرخوار را که در زندان مشرقی بزرگ کردم، دختری بود آمنه نام، که از دو چشم کور بود، آن دختر از سن چهارماهگی تا چهار سالگی پیش من بود، غیر از یک دایی (خالو) کسی نداشت، وقتی که من می‌خواستم رها شوم و او را به خالویش دادم گریه می‌کرد و می‌گفت: کاش من بزرگ نمی‌شدم و کوچک می‌مردم، من با این چشم کور چگونه در دنیا زندگی خواهم کرد.

بنده از گریه‌اش دلتنگ بودم و او را به خدا سپردم.

اما سه سال قبل از بعضی دوستان افغانستانی شیعه که زیارت مشهد آمده بودند و آن دختر را می‌شناختند احوالش را پرسیدم، گفتند: شوهر از خویشانش برایش پیدا شده و سه اولاد هم دارد و شوهرش هم با او مهربان است، سلام برایش فرستادم و مبارک بادی دادم.

دو سوء قصد نسبت به بنده در زندان مشرقی ناکام ماند

درایام زندان مشرقی، بنده علاوه بر بچه نگه داشتن و به بیماران پرداختن حسب الامر آستاندار تدریس هم می کردم و سی الی چهل نفر زندانی به تفاوت اوقات پیش بنده درس می خواندند، و بعضی از بزرگان شهر جلال آباد که با استاندار یا رئیس دوستی داشتند از آنها اجازه گرفته فرزندان خود را برای درس خواندن به زندان پیش بنده می فرستادند.

بعضی سنیهای متعصب از این وضعیت ناراحت شده به خیال کشتن بنده افتادند.

یک نفر ماست فروش در زندان بود که خودش زندانی بود ولی ضامن معتبر به دولت داده بود که فرار نکند و به او اجازه داده بودند که با سرباز از زندان خارج شود و از بازار ماست و دیگر مایحتاج زندانیان را بخرد و به زندان آورده به زندانیان بفروشد.

این کار در زندانهای افغانستان معمول است، در هر زندانی چند دکان از طرف دولت ساخته شده و آنها را به زندانیانی که ضامن معتبر دارند اجاره می دهند، این زندانیان هر روز یک مرتبه برای دو ساعت با سرباز از زندان بیرون می روند و اجناس کار آمد زندانیان را از بازارها خریده و در دکانهای زندان به زندانیان می فروشند البته زندانیانی که این کار می کنند، باید ماهانه غیر از اجاره حق و حساب دیگر هم به مدیر و مأمور زندان بپردازند.

بنده هر روز از دکاندار زندان ماست می گرفتم، سنی های دشمن بنده دکاندار را تحریک کردند که مرا مسموم و مقتول سازد و در پاداش کشتن بنده بیست هزار تومان به او وعده دادند.

یک روز که بنده برای خریدن ماست به دکانش رفتم از ظرف بزرگی که هر روز ماست به من می داد ماست به بنده نداد و گفت: این ماستها که هر روز به شما می دهم روغن و قیماقش گرفته شده و هیچ قوت ندارد، امروز یک کاسه مخصوص شما از شیر خالصی که قیماقش گرفته نشده است آماده کرده ام که بخورید و به من دعا کنید، این را گفت و رفت و از عقب دکان یک کاسه ماست چرب قیماق دار که زهر در آن انداخته بود برای بنده آورد.

بنده به شدت گرسنه بودم، آن ماست را با یک نان تماماً خوردم و کاسه را لیسیدم، یک دقیقه بعد قی و اسهال شدید به بنده دست داد. شاگردان بنده بر دکاندار حمله کردند که او را بزنند و دکانش را خراب کنند یا بسوزانند و کوزه و کاسه اش را بشکنند، بنده آنها را منع کردم و گفتم: شاید او خیانت نکرده باشد و مرض وبا مرا گرفته باشد، چونکه در آن وقت مرض وبا در آن منطقه بروز کرده بود و دکاندار هم که این خیانت را مرتکب شده بود به همین فکر بود که اگر بنده بمیرم بگوید وبا او را کشته.

خلاصه دوستان بنده متعرض دکاندار نشدند و برای بنده دکتر خواستند، دکتر ماست قی شده را معاینه کرد و تصدیق کرد که در ماست مرگ موش انداخته شده.

مدیر زندان از من خواست که از دکاندار شکایت رسمی کنم تا او را تعقیب کنند. گفتم: امان ما این دستور را به ما نداده‌اند، حضرت امام حسن (علیه السلام) را هفت مرتبه زهر دادند و هیچ یک از زهر دهنده‌ها را تعقیب نفرمود و فرضاً من از او شکایت کنم شما به او چه بکنید می‌توانید، من نمرده‌ام که او را بکشید و اگر هم بمیرم امروز قانون اروپائی در ممالک اسلام اجرا می‌شود نه قانون قرآن و قاتل را کسی نمی‌کشد و من وارثی ندارم که تقاضای قصاص کند، انتهاکاری که بکنید این خواهد بود که چند سال بر مدت حبسش افزوده شود او خودش الآن به یازده سال حبس محکوم است هر چه حبسش زیاد شود به ضرر زن و اطفالش تمام می‌شود، و من به این کار راضی نیستم، خلاصه من از او شکایتی ندارم، شما هر چه می‌خواهید بکنید.

مأمورین زندان مبلغ سنگینی از او رشوه گرفتند و سنی‌ها پولی را که به او وعده کرده بودند ندادند و گفتند: ما در صورتی پول به تو می‌دادیم که زهر تو کار کند و این آخوند کافر بمیرد، حال که او نمرد خاک هم به تو نمی‌دهیم، در نتیجه ماست فروش مذکور به مرض سل گرفتار شد و بعد از دو سال در حالی که تمام دارائیش را خرج دوا کرد مرد.

بعد از مردنش زنش با چهار دختر صغیرش به قدری فقیر و محتاج بودند که بنده از داخل زندان برای آنها پول و نان و لباس می‌فرستادم. یک نفر، پهلوان نامی افغانستان که با بسیاری از

پهلوانان نامی داخلی و خارجی کشتی گرفته و بر آنها غالب شده بود و چند مدال افتخار از شاه افغانستان داشت به جرم قتل یک نفر زندانی شد، با اینکه قاتل را از ده سال کم زندان نمی‌کردند، چون آن مرد شناس پادشاه بود رعایتش کرده او را به هفت سال زندان محکوم کرده بودند.

این شخص قواره عجیبی داشت، فوق‌العاده تنومند و بلند قد و سر بزرگ بود، مخصوصاً سرش به قدری بزرگ بود که به کدوهای خیلی بزرگ شباهت داشت.

بعد از این که زهر دادن ماست فروش بی‌نتیجه ماند دشمنان بنده آن پهلوان را تشویق کردند که به ضرب سر خود مرا از پا درآورد و به او گفتند: اگر تو یک مرتبه سر خود را به قوت به سر این شیخ بزنی این شیخ حتماً هلاک می‌شود و بر تو ایرادی نیست، می‌گوئی در حال دویدن سرش به سرم خورده و پول بسیاری هم به او وعده کردند.

یک روز در حالی که او از بیت الخلا می‌آمد و بنده به بیت الخلا می‌رفتم تا مرا دید بادویدن شدید به طرف من روان شد، بنده احساس خطر کردم خود را به کنار راه کشیدم و وسط راه را برای او خالی گذاشتم، ولی او به طرف من کج شد و همین که به من رسید چنان سر خود را به سرم زد که پیشانی‌م شق شد و خون جاری شد و به زمین افتادم، و او هم از مکر، خود را به پشت به زمین انداخت ولی هیچ صدمه به او نرسید، در این مرتبه هم مثل نوبت سابق بنده نه از او شکایت کردم و نه دوستان خود را اجازه دادم که او را اذیت کنند.

در نتیجه خداوند مرا شفا داد و او بعد از چهار ماه به مرض حصبه گرفتار شد، و با این که بنده شخصاً به عیادتش رفتم و مفیدترین دوا را به او نشان دادم ولی موفق به اجراء دستور بنده نشد، و بعد از یک شبانه روز از دنیا رفت و به آن کور موصلی که عصای زهرآلود بپای حضرت امام حسن علیه السلام زده بود ملحق گردید.

چون صحبت از مرض حصبه شد مناسب دیدم این مرض را با دوایش در اینجا برای خواننده‌های این کتاب شرح دهم.

مرض حصبه مرض خطرناکی است، و از فساد خون و شدت حرارت وجود پیدا می‌شود، و صورت بروزش این است که یک غده به بزرگی یک جوز یا تخم مرغ یا یک سیب یا انار کوچک در یک جای بدن پیدا می‌شود، و یک دو ساعت دوام می‌کند و فرو می‌نشیند، و بعد از مدت نیم ساعت الی یک ساعت یا چیزی کمتر یا بیشتر از جای دیگر بدن پیدامی‌شود، و یک دو ساعت دوام می‌کند و فرو می‌نشیند، و بعد از مدت نیم ساعت الی یک ساعت یا چیزی کمتر یا بیشتر از جای دیگر بدن پیدا می‌شود، و باز از آنجا غایب می‌شود، و از موضع دیگری ظاهر می‌گردد، تا عاقبت الامر از دل یا جگر یا شش ظاهر می‌شود و مریض را هلاک می‌کند، دوران این مرض سه روز الی هفت روز طول می‌کشد، و گاهی هم در همان ساعات اول مریض را می‌کشد، ولی در تمام مدت مرض از وقت بروز تا وقت شفا یافتن یا هلاک شدن، مریض نه قادر بر خوردن است و نه بر حرف زدن، اگر او را به خود واگذارند می‌افتد و می‌خوابد، و اگر او را بنشانند می‌نشیند ولی

بدون اینکه چیزی بخورد یا حرفی بزند، مثل شخص دیوانه در حالی که چشمش از حال طبیعی خارج است اطراف خود را می‌بیند. بهترین داروی این مرض موافق طب یونانی این است که یک گوساله را پوست کنند و پوستش را مثل لباس به بدن مریض بپوشانند و تا یک شبانه روز در بدن مریض باشد اگر عرق کرد و مرض ختم شد فیهما و الا دو مرتبه یک پوست دیگر بپوشانند و اگر خوب نشد سوم دفعه هم عملی شود به فضل خدا شفا حاصل می‌شود، اگر گوساله ماده باشد بهتر است و اگر گوساله حاضر نبود پوست بز ماده هم بی‌فائده نیست، و فایده پوست بز نر از همه کمتر است، و پوست گوسفند میش خواه نر و خواه ماده هیچ فایده ندارد، بلکه مرض را زیاد می‌کند، مالیدن خون گوساله و بز هم به بدن مریض خالی از فایده نیست، خداوند هیچ کس را به این قسم امراض گرفتار نسازد و به عموم مریضان شفا مرحمت فرماید.

توطئه یک سرگرد رشوه خوار و نتیجه آن

در زندانهای افغانستان بعضی اطاقهای کوچک یک نفری موجود است، از این حجره‌ها دو قسم کار گرفته می‌شود، گاهی یک نفر زندانی را که می‌خواهند تحت فشار و شکنجه قرار دهند در آن اطاقها جا می‌دهند، و در را به رویش می‌بندند و هر شبانه روزی یک مرتبه او را برای تطهیر و رفع حاجت بیرون می‌کشند و زیاده از آن حق بیرون آمدن ندارد، چنانکه بنده چهار سال اول زندان خود را در

کابل گذراندم و گفته شد، و گاهی یکی از آن حجره‌ها را به یک نفر از زندانیهای محترم می‌دهند که در آنجا مرفه الحال و مستقل و بی‌همسایه زندگی کند، و در هم به رویش باز است هر وقت بخواهد بیرون می‌آید و در صحن زندان می‌گردد، و هر وقت خواست بجای خود می‌رود و استراحت می‌کند، و به هر حجره خواست می‌رود و با هر زندانی که خواست صحبت می‌کند و هر کس را خواست بجای خود مهمان می‌سازد و هیچ مانعی برایش نیست.

در زندان سیصد نفری جلال آباد مرکز آستان مشرقی هم از این حجره‌ها بود، روز دوم که مرا به آن زندان بردند و آستاندار به دیدن من آمد حکم کرد که مرا در یکی از آن حجره‌ها جا دادند به عنوان احترام نه به عنوان شکنجه.

بنده چهار سال در آن حجره گذرانده بودم.

بعد از چهار سال یک نفر سرگرد به نام علی احمد خان پغمانی رئیس زندان شد، این شخص در رشوه گرفتن سرآمد اهل زمان خود بود، و این قدر جری بود که یک مرتبه او را به اتهام رشوه خوردن پیش وزیر کشور برده بودند، وزیر به او گفت: می‌گویند تو از یک نفر هزار تومان رشوه گرفتی؟

گفت: بلی گرفتم، و بعد از این هم خواهم گرفت، و اگر رشوه نخورم خدمت نمی‌کنم، شما وزرا با داشتن ماهی پنج الی ده هزار تومان معاش، صد رقم تعارفات از مردم می‌گیرید و توقع دارید که ما زیر دستان با ماهی هفتصد الی هزار تومان حقوق خدمت کنیم و رشوه

هم نخوریم، این کار هرگز شدنی نیست و هر کس می‌گوید نمی‌خورم دروغ می‌گوید، مرا یک ماه مأمور مراقبتش کنید تا او را با پول و رشوه دستگیر کرده به شما تحویل دهم.

وزیر کشور از جرأت او تعجب کرده و در پیش مردم او را چند فحش داده و چند شلاق زده بود و از مجلس بیرون کرده بود، اما در پشت سرش به رئیس شهربانی گفته بود که من این کارها را برای ترس چشم مردم کردم، شما دیگر او را اذیت نکنید چونکه یک منصب دار دلاور و کاری است و حرفش هم راست است، هیچ یک ما حتی شخص نخست وزیر هم از این خورد و بردها خالی نیستیم.

خلاصه علی احمد نام روزی که به ریاست زندان مقرر شد به زندان آمد و حجره‌ها را گردش کرد و پرسید که در این حجره‌های یک نفری کدام از اشخاص جا دارند.

زندانیهای آن حجره‌ها را به او معرفی کردند و مرا هم به او نشان دادند.

نام برده رو به من کرد و گفت: این حجره جای شما است.

گفتم: بلی

گفت: سکونت در این حجره‌ها یک مقررات قانونی دارد و هر کس نمی‌تواند در این حجره‌ها آزادانه زندگی کند، آیا شما موافق مقررات عمل می‌کنید یا نه؟ مقصودش از مقررات این بود که باید ساکن آن حجره‌ها ماهی صد تومان به رئیس زندان بپردازد.

بنده مقصودش را فهمیدم و در جوابش گفتم: مقررات قانونی برای

اشخاصی است که رئیس زندان آنها را در این حجره‌ها جا دهد و بنده را جلالت مآب عبدالله آستاندار جا داده‌اند شما مرا جا نداده‌اید که مقررات از من بخواهید.

گفت: اگر موافق دستورات من رفتار نکنید شما را در این حجره نخواهم گذاشت.

گفتم: هر کار می‌خواهید بکنید هیچ نگفت و رفت و منتظر فرصتی بود که برای بنده اسباب سازی کند.

دو ماه بعد یک نفر زندانی که با بنده همسایه بود با کمک چهار زندانی دیگر زمین را سوراخ کردند و نقبی به خارج زندان زدند و می‌خواستند فرار کنند و در حال فرار دستگیر شدند، رئیس زندان زمانی که عمل آنها را به رئیس شهربانی خبر داد بنده را شریک آنها قلمداد کرد، رئیس شهربانی به او گفته بود که اگر شیخ با اینها شریک بود چرا با اینها فرار نکرد، رئیس زندان جواب داده بود که شیخ شیعه است و اینها سنی هستند اول با کمک او عمل را انجام داده‌اند و بعد به او خیانت کرده و در ساعت فرار او را خبر نکرده‌اند.

رئیس شهربانی به اتفاق رئیس زندان نصف شب به حجره بنده آمدند، رئیس شهربانی به بنده گفت: ما شما را یک نفر شخص دانشمند گمان کردیم و بهترین حجره را در اختیار شما گذاشتیم و شما نمک حرامی کردید و با اشرار و دزدها همدست شدید و می‌خواستید با آنها فرار کرده و ما را بدنام و مسئول سازید، فوراً از این حجره بیرون روید و در حجره‌های بزرگ عمومی باشید تا همه

بتوانند شما را مراقبت کنند و نتوانید چنین خیانتها را انجام دهید. بنده گفتم: من از این کار خبر ندارم و اگر در این کار شریک می‌بودم با آنها فرار می‌کردم.

گفت: رئیس زندان می‌گوید شما با آنها شریک بوده‌اید و آنها به شما خیانت کرده‌اند و شما را با خود نبرده‌اند.

گفتم: این رئیس زندان مدت دو ماه است که می‌خواهد مرا از این حجره خارج کند، چونکه من مثل دیگر اشخاصی که در این حجره‌های کوچک جا دارند و ماهانه صد تومان به او باج سبیل می‌دهند رفتار نکرده‌ام، حال او از این فرصت مناسب استفاده کرده و این تهمت را به من بسته است.

رئیس شهربانی گفت: شما حق ندارید به یک نفر مأمور و کارمند معتمد دولت بدون سند و مدرک نسبت خیانت و رشوه خواری بدهید، این حرف شما شنیده نمی‌شود، زود از این حجره خارج شوید.

گفتم: بنده با دلیل عقلی و قانونی ثابت می‌کنم که شما به هیچ وجه حق ندارید مرا از این حجره خارج کنید، خواه نسبتی که رئیس زندان به من داده صحیح باشد و خواه صحیح نباشد مگر اینکه قانون را زیر پا بگذارید و از راه قلدری پیش بیاید و این هم برای شما ممکن نیست زیرا بنده کسی نیستم که استغاثه‌ام به مقامات بلند نرسد، و می‌توانم به ذریعه دوستانم عرض خود را به مقامات بلندی از قبیل محمد علم خان رئیس کل امنیه و پلیس و امثال او از رجال

برجسته که به بنده علاقه‌مند هستند برسانم و شر شما را از خود رفع گردانم، خود را بشناسید و از حد خود تجاوز نکنید.

گفت: دلیل قانونی شما چیست؟

گفتم: اگر نسبتی که به من داده شده صحیح است، و بنده مرتکب این جرم شده‌ام موافق قانون زندان باید برای تنبیه و تأدیب در یکی از همین حجره‌های انفرادی نگهداری شوم و در به رویم بسته شود و ملاقات مردم با من منع شود، و هر شبانه روز یک مرتبه برای وضو بیرون برده شوم تا هر زمانی که دولت لازم بداند، اگر نسبت صحیح نباشد و تهمت باشد لازم است که به حال سابق خود باشم پس به هیچ صورت نه شما و نه از شما بالاتر این حجره را از بنده نمی‌تواند بگیرد.

رئیس شهربانی گفت: آیا شما حاضر هستید به صورت یک نفر مجرم سخت در این حجره نگهداری شوید.

گفتم: آری.

گفت: ما نمی‌خواستیم مجازات مجرمین سخت سیاسی را در حق شما اجرا کنیم و فقط به بیرون کردن شما از این حجره قناعت کردیم که مراعات علم و مسافری و مهمانی و پیری شما را کرده باشیم، حال که شما آن مجازات شدید را که برای اشخاصی که در داخل زندان مرتکب جرم می‌شوند در حق خود قبول دارید ما هم حرفی نداریم، ولی به نظر من بهتر این است که چنین مجازات سختی را قبول نکنید و فقط این حجره را ترک کنید و مثل سابق در

داخل زندان آزاد باشید، و شاگردان خود را درس دهید و با تمام زندانیان صحبت کنید.

گفتم: من هم نقشه را فهمیده‌ام، مقصود شما این است که این حجره از من گرفته شود تا رئیس زندان بتواند ماهی صد تومان از این حجره کرایه بگیرد، و گوشه‌اش به شخص شما هم برسد، ولی من تصمیم گرفته‌ام که این نقشه ناکام شود حبس انفرادی پیش بنده سخت نیست، بنده چهار سال در کابل در حبس انفرادی گذرانده‌ام و حاضر هستم چهل سال دیگر هم به همان صورت زندگی کنم، و حاضر نیستم، که این رئیس زندان خائن دزد به مقصود پلید خود کامیاب شود.

رئیس شهربانی به رئیس زندان گفت: این شخص است که با رضا شاه پهلوی مقابله کرده، من و تو نمی‌توانیم به او زورگوئی کنیم همان جزائی را که خودش می‌گوید در حقش اجرا کن.

رئیس زندان که نقشه‌اش ناکام شد فوراً در حجره را بروی بنده قفل کرد و کلید را به سرباز مراقب داد و دستور داد که در شبانه روز بیش از یک مرتبه برای وضو از حجره خارج نشود، و خیال می‌کرد که شاید بعد از چند روز دلتنگ شوم و به مقصود او تسلیم گردم ولی از مرحمت‌های خدا در حق بنده سربازهایی که در آن وقت در آن زندان وظیفه دار بودند همه اهل تشیع و اخلاص کیش من بودند فقط در ساعاتی که رئیس در زندان بود در حجره را به روی بنده می‌بستند و تمام شب و روز هم در وقتی که رئیس از زندان بیرون می‌رفت در زندان به روی بنده باز بود، و هر وقت می‌خواستم بیرون می‌آمدم،

این وضعیت مدت چهل روز طول کشید.

در این مدت رئیس شهربانی به ذریعه جاسوس‌های سری موضوع را تعقیب می‌کرد تا بداند که بنده حقیقتاً در کار فرار زندانیها شریک بوده‌ام یا نه، بعد از چهل روز تحقیق برایش ثابت شد که حرف بنده صحیح است و بنده بی‌گناه بوده‌ام، لهذا خود رئیس شهربانی به زندان آمد و در حضور تمام زندانیان از بنده عذرخواهی کرد، و رئیس زندان را از ریاست زندان به ریاست انبار اسلحه شهربانی که هیچ عایداتی نداشت تبدیل کرد.

رئیس زندان فوق العاده دشمن بنده شد و تصمیم گرفت که به هر وسیله باشد دوباره خود را به ریاست زندان برساند و مرا نابود گرداند ولی دوستان بنده که در کابل در وزارت کشور رتبه‌های بلند داشتند از موضوع با خبر شدند و اسبابی فراهم آوردند که آن رئیس زندان به کلی از کارهای دولتی طرد شد. رئیس مذکور بعد از طرد شدن هم دست از تعقیب بنده برداشت و از پولهایی که در زمان کارمندی خود جمع کرده بود پنج ماشین باری خرید و به بارکشی بین کابل و جلال‌آباد شروع کرد و در عین حال در فکر بود که اگر بتواند باز خود را به کارهای دولتی برساند انتقام خود را از بنده بستاند، اما خداوند به او فرصت نداد و در یکی از مسافرتها ماشینش در دره‌های تنگی که بین جلال‌آباد و کابل هست از راه منحرف شد و به رودخانه افتاد و خودش با ماشینش غرق شد.

اثرات غرق شدن علی احمد خان در مشرقی

غرق شدن علی احمد خان بر اهل جلال‌آباد اثر عجیبی انداخت تمام مأمورین و سربازان آن منطقه خواه شیعه و خواه سنی از بنده خوف

می‌کردند، شیعه‌ها می‌گفتند: او صاحب کرامت است، و از کرامتش این شخص غرق شد، و سنی‌ها می‌گفتند: جادوگر است و به جادوگری علی احمد خان را غرق کرده.

این ترس مردم به قدری شدید بود که یک سال بعد از آن یک نفر سنی فوق العاده متعصب رئیس شهربانی آنجا شد، یک نفر از سنیهای متعصب داخل زندان که بسیار دشمن بنده بود، پیش آن رئیس شهربانی رفت و به او گفت: شما چرا این ملای رافضی را آزاد گذاشته‌اید که شاگرد درس دهد و روزهای جمعه در زندان موعظه کند، با این که خوب می‌دانید که او شیعه و دشمن خلفاست باید از درس دادنش جلوگیری کنید، اگر نه تمام جوانهارا گمراه خواهد کرد، و الآن سی شاگرد دارد، و روز به روز شاگردانش زیاد می‌شوند.

رئیس شهربانی به او گفت: کدام ملای را می‌گوئی؟
گفت: بهلول را.

رئیس شهربانی گفت: برو پس کارت، و این مفسدی‌ها را نکن، می‌خواهی مرا با بهلول جنگ بیندازی، و به سرنوشت علی احمد خان گرفتار کنی، من به بهلول کاری ندارم هر چه می‌خواهد بگوید و فقط مراقب باشید که از زندان فرار نکنند، اگر قصد فرار داشت مرا خبر کنید و آن هم در وقتی باید بگویید که مدرک قطعی در دست داشته باشید، اگر بهلول پیش روی من به خلفا اهانت کند من او را اذیت نمی‌کنم، در حالی که او آدم هوشیاری است و هرگز در پیش روی سنی به خلفا بد نگفته و نخواهد گفت، در حجره‌اش و پیش هم مذهبهای خودش هر کار می‌کند و هر چه می‌گوید به من و شما ربطی ندارد. حال باید دید که آیا غرق علی احمد خان در اثر کرامت من بوده چنانکه شیعه‌ها گمان داشتند، یا در اثر جادوگری چنانکه سنی‌ها می‌گفتند.

اعتقاد خودم این است که هر دو عقیده غلط است نه من یک شخص

مستجاب الدعوه و صاحب کرامت هستم و نه یک شخص جادوگر، غرق شدن علی احمد خان نتیجه ظلم خودش بود. ظلم از هر کس باشد و در حق هر کس سر زند اثرش به ظالم می‌رسد و ظالم جزای خود را در دنیا می‌بیند. اینک برای اثبات این مطلب یک داستان دیگر را که در همان زندان جلال آباد اتفاق افتاد، و هیچ به بنده ربطی نداشت نقل می‌کنم:

یک نفر رئیس زندان می‌خواست در زندان انباری درست کند که اسباب‌های زائد زندان در آن نگهداری شود، این رئیس زندان برای اینکه عمارتش زود تمام شود حکم کرد که تا عمارت انبار زندان تمام نشده هیچ زندانی حق ندارد غذای ظهر بخورد یا نماز ظهر و عصر بخواند، باید همه بعد از اذان صبح داخل کار شوند و تا اذان شام بدون وقفه کار کنند، یک سال این قانون در زندان جاری بود و در این یک سال هیچ زندانی غذای ظهر نخورد و نماز ظهر و عصر نخواند، اول اذان صبح رئیس زندان می‌آمد و مردم را به کار می‌کشید و تا اذان شام بالای سر آنها مراقبت می‌کرد.

ناگفته نماند که بنده از این قانون معاف بودم، و کسی از من کار نمی‌خواست، البته هر وقت بیکار می‌بودم به خواهش دل خود یک ساعت دو ساعت با آنها کمک می‌کردم و خشت و گل برای آنها می‌بردم و می‌دادم.

عمارت زندان بعد از یک سال تمام شد، انصافاً عمارت خوبی بود ولی با خون دل بیچاره‌ها ساخته شده بود، در مدت یک سال زندانیها مثل ماه رمضان سحری می‌خوردند با اینکه از گرمی هوا و شدت تشنگی نمی‌توانستند روزه بگیرند و به آب خوردن مجبور می‌شدند.

پس از تمام شدن عمارت یک روز وزیر کشور برای دیدن عمارت به زندان آمد.

رئیس زندان هم خود را مثل عروس آرایش کرده، ریش را تراشیده و لباس

تمیز خوشبو پوشیده و کاکلها را شانه کرده برای استقبال وزیر آماده شده بود، و یقین داشت که در پاداش زحمتی که کشیده بهترین جایزه را خواهد گرفت.

این رئیس زندان هشت بز در زندان داشت، بزها را آورده بود که علفهای اطراف زندان و پوستهای خربزه و هندوانه و نانها که از زندانیها باقی می‌ماند بخورند، و برای زمستانش چاق شوند، البته معلوم است کسی که حداقل هر روز هزار تومان رشوه بخورد حاجت به بز چاق کردن ندارد، ولی این رئیس زندان به قدری پول دوست بود، که یک شاهی را هم غنیمت می‌دانست، و یکی از عاداتش این بود که هرگز سر خود را در بازار نمی‌تراشید و به حمام بازار نمی‌رفت، و همیشه سر خود را در زندان اصلاح می‌کرد و تن خود را در حمام زندان می‌شست، برای اینکه پول حمام و سر تراشی ندهد. در این ساعات که در بزرگ زندان را برای آمدن وزیر کشور باز کرده بودند یکی از بزهای رئیس زندان از زندان خارج و به زمین گندم یک نفر داخل شد و قدری علف گندم را خورد، ساعتی که وزیر کشور داخل زندان شد صاحب زمین هم از عقب وارد شد و در پیش روی وزیر کلاه خود را بر زمین زد و فریاد کرد که آقای وزیر برای خداگوش به عرض من بدهید.

وزیر سر خود را بالا کرد و گفت: چه می‌گوئی؟

گفت: این چه عدالت است ما از دولت زمین اجاره می‌کنیم خاک و آب می‌دهیم شش ماه زحمت کشیده‌ایم گندم به عمل آورده‌ایم بز رئیس زندان همه‌اش را می‌خورد، وزیر کشور هم در همان وقت مشروب خورده و کاملاً مست بود.

سر بلند کرد و گفت: مگر رئیس زندان بز دارد.

یک زندانی گفت: بلی هشت بز دارد، و بزهایش در آن کنار زندان خوابیده‌اند،

و با دست خود بزها را به وزیر نشان داد.

وزیر با کمال غضب رئیس زندان را پیش خود خواست و گفت: پدر سوخته تو رئیس زندانی یا بز چران، تو که عشق بزچرانی داشتی باید در همان ده که مادرت تو را زائیده بود بز می چراندی؟ چرا در نظام دولت داخل شدی و لباس نظام را ننگین کردی، بعد از آن وزیر تا توانست سیلی به روی رئیس زندان زد، و بعد به او امر داد که آینده از کار دولت برطرف شود و از آن آستان هم به وطن خود برود و هشت بزش را هم بکشند و گوشت آنها را برای زندانیها تقسیم کنند، احکام وزیر فوراً اجرا شد و رئیس زندان از کار برطرف گردید و تا آخر عمرش دهقانی و چوپانی کرد.

مثل این واقعه دیگر هم در افغانستان دیده‌ام که ذکرش در اینجا مناسب است.

در افغانستان جنگ دادن مرغها رواج است، جوانان افغانستان در جمعه‌ها و عیدها و روزهای بیکاری دو کبک یا دو خروس یا دو کرک را با هم می‌جنگانند و تماشا می‌کنند، ولی این کار از طرف شهربانی ممنوع است، و اگر پلیس ببیند مزاحمت می‌کند.

یک روز که بنده از یک خیابان کابل می‌گذشتم دیدم که یک پلیس با یک جوان در باب یک کبک دعوی دارند، پلیس می‌گفت: تو می‌خواهی این پرنده را بجنگانی، یا به من رشوه بده یا او را از تو می‌گیرم، جوان می‌گفت: من او را برای خواندنش نگاه داشته‌ام نگاه داشتنش ممنوع نیست، جنگ دادنش ممنوع است، هر وقت تو دیدی که او را جنگاندم مرا بگیر و هر کار می‌خواهی بکن.

بنده ایستادم که ببینم آخر کار آنها چه می‌شود، دیدم که پلیس پرنده را از دست جوان گرفت و سرش را با دست خود از بدنش کند و در خیابان انداخت

و به جوان گفت: برو هر جا می‌خواهی از من شکایت کن.

پرنده پر زد و مرد، و پلیس به راه خود رفت، هنوز پنجاه قدم نرفته بود که یک ماشین بزرگ از عقبش آمد و به کمرش زد و او را به زمین انداخت و از روی کمرش رد شد و او را مثل همان پرنده دو نصف کرد، سرش با دو دستش یک طرف افتاد و پاها و کمرش به طرف دیگر افتاد، این است عاقبت ظلم، خواه در حق انسان باشد و خواه در حق غیر انسان، خداوند همه را از ظلم نگاه دارد.

چگونه اسباب خلاصی از زندان مشرقی فراهم شد

برای آنها که به وضع سیاسی افغانستان آشنا هستند، معلوم است که در افغانستان و همچنین در اکثر ممالک عقب مانده از قبیل حجاز و عراق و هند و پاکستان اگر کسی زندانی شود و در خارج زندان قوم و خویش و دوست و غمخواری نداشته باشد، که پرونده‌اش را تعقیب کند، و برای رها شدنش سعی کند خلاص شدنش مشکل است، و باید تا زنده است در زندان بماند. بنده هم از همان اشخاصی بودم که لازم بود همیشه در زندان باشم، چونکه در افغانستان قوم و خویش نداشتم و رها شدن بنده به شخص شاه و نخست وزیر بسته بود غیر شاه و نخست وزیر هیچ مقام دیگر حق نداشت در حق بنده حکمی صادر کند.

شیعه‌های افغانستان که به خلاصی بنده علاقه‌مند بودند به حضور شاه و نخست وزیر راه نداشتند، و سستیهای محترمی که به شاه و نخست وزیر می‌رسیدند کاری به خلاصی بنده نداشتند، بلکه اگر می‌توانستند از خلاصی بنده جلوگیری هم می‌کردند ولی اراده و تقدیر خداوند بالای دست تمام اراده‌ها است.

روزی که خداوند صلاح در خلاص شدن بنده دید وسیله‌اش به صورتی فوق‌العاده فراهم شد که در تصور هیچ کس نمی‌گنجید، و اینک شرح داده می‌شود.

بین افغانستان و پاکستان مخالفت شدیدی پیدا شد، و در رادیو به هم بد می‌گفتند.

پاکستان در ضمن بدگوئی که از افغانستان می‌کرد، گفت: از جمله دلائل ظلم و استبداد دولت افغانستان، یکی این است که شیخ بهلول نامی را که از ایران، به آن دولت پناه آورده بدون گناه و محاکمه مدت سی سال در زندان نگاه داشته است، این نشر سبب شد که وکلای مجلس شورای افغانستان به صدا درآمدند و مخصوصاً بعضی آنها که شیعه بودند صریحاً به دولت اعتراض کرده گفتند: دولت افغانستان باید کار بهلول ایرانی را یک طرفه کند، یا آزاد کند یا از افغانستان خارج سازد، تا زبان پاکستان بر ما دراز نشود، ولی دولت افغانستان دولتی نبود که به این انتقادهای خود بیاورد و به فکر رهائی کدام زندانی که واسطه قوی نداشته باشد بیفتد.

اما در همین وقت خداوند سبب دیگری به اسباب ضمیمه کرد که خلاصی بنده درست شد، یک نفر استاندار به نام غلام صدیق خان که شخصاً صاحب معلومات ادبی بود، و علماء را دوست می‌داشت در آستان مشرقی مقرر شد و با بنده آشنائی پیدا کرد، و مایل به خلاصی بنده شد.

این استاندار با وزیر کشور و نخست وزیر دوستی فوق‌العاده داشت، چونکه این سه نفر بیست و چهار سال با هم همکلاس و هم خرج بودند، شش سال در دبستان، و شش سال در دبیرستان و شش سال در دانشگاه‌ها، و شش سال در آمریکا، به این جهت وقتی که استاندار مذکور پیشنهاد رهائی بنده را به مجلس وزرا داد، وزیر کشور و نخست وزیر فوراً موافقت کردند، اگر چه

سه نفر وزیر دیگر، وزیر دارائی، و وزیر خارجه، و وزیر دفاع، شدیداً مخالف بودند لیکن استاندار مذکور از شیعه‌های کابل کمک مالی خواست و مبلغ ۱۵ هزار تومانی یعنی ۱۵ هزار افغانی جمع کردند و برای هر یک از سه وزیر مذکور پنج هزار تومان دادند و آنها هم با این کار موافقت کردند، و در نتیجه دولت افغانستان مرا بین سه کار مخیر کرد یکی اینکه در افغانستان آزاد بمانم و در دارالعلوم عربیه مدرس باشم، دوم به ایران برگردم، سوم به هر کشور دیگر که خوش باشم فرستاده شوم. بنده صورت سوم را قبول کردم و از حکومت افغانستان خواستم که مرا به مصر بفرستند، چونکه در آن وقت جمال عبدالناصر رئیس جمهور مصر با دولت پهلوی کاملاً مخالف بود.

دولت افغان با دولت مصر تماس گرفت، و بعد از موافقت کردن دولت مصر مرا با قطار از راه هندوستان به مصر فرستادند، و مدت یک سال و نیم در اداره و تلویزیون کار می‌کردم، و بر ضد یهود و آمریکا و ایران مقاله‌های شعری و نثری عربی و فارسی نشر می‌کردم.

و بعد در اثر درخواست دختر خواهرم که او را بسیار دوست داشته و دارم مصر را ترک گفته و به عراق آمدم، و دو سال و نیم در عراق ماندم، و در آنجا هم بر خلاف دولت پهلوی سخنرانی‌ها داشتم.

بعد از آنکه رژیم بعثی عراق بر بیرون کردن ایرانی‌ها از عراق تصمیم گرفت بنده پیش از آنکه مرا جبراً از عراق بیرون کنند حسب تصویب و درخواست همان دختر خواهرم بلا شرط خود را به دولت ایران تسلیم کردم، یعنی برای کنسول کربلا و سفیر ایران در بغداد اظهار کردم که من حاضر هستم بلا شرط به دولت ایران تسلیم شوم، و آنها به شاه خبر دادند و شاه موافقت کرد و بنده به ایران آمدم و به محض اینکه داخل خاک ایران شدم گرفتار و به زندان تهران کشانده شدم، اما در زندان به شکنجه و عذابی روبرو نشدم،

فقط بازجوئی مفصلی از بنده کردند، و هر کاری را که در داخل و خارج ایران بر خلاف دولت پهلوی کرده بودم شرح دادم و یک کلمه دروغ و کم و زیاد نگفتم، چونکه می دانستم از همه چیز خبر دارند و دروغ گفتن غیر از اینکه ترس و جبن مرا ثابت کند و آبرویم را بریزد نتیجه دیگری ندارد.

بعد از تکمیل بازجوئی که در مدت پنج شبانه روز انجام گرفت سی و پنج روز دیگر در زندان ماندم تا شاه فرصت پیدا کرد و اوراق را خواند و امر عفو مرا صادر کرد و آزاد شدم، و فعلاً مدت چهارده سال است که در ایران آزاد هستم. اما اینکه بین مردم مشهور شده که بنده به حضور شاه رفته‌ام و از او عفو خواسته‌ام دروغ محض است، بنده در تمام عمر خود با محمد رضا پهلوی یا پدرش، و همچنین با هیچ یک از خاندان و کارمندان غیر از نصیری ملعون که رئیس سازمان امنیت بود و از بنده بازجوئی می کرد روبرو نشده‌ام، و از او هم عفو نخواست‌ام، بلکه گفته‌ام که من در اثر انزجار از حزب بعث عراق خود را به شما تسلیم کرده‌ام هر کار می خواهید بکنید.

ناگفته نماند اگر چه من شاه را ندیده‌ام، اما او موقعی که اوراق مرا خوانده از روی اوراق بنده اندازه سواد علمی و شجاعت قلبی مرا فهمیده است، و عمده چیزی که ممکن است سبب عفو بنده شده باشد این چند جمله است رئیس سازمان به من گفت: متوجه باشید که اظهارات شما دروغ نباشد.

بنده گفتم: من از جرم عادی بیشتر از جرم سیاسی بیم دارم، زیرا جرم سیاسی به مرور زمان جرم بودنش از بین می رود و ممکن است به سایر کارها که در دولت موجوده جرم باشد بعد از منقرض شدن این دولت جرم گفته نشود، اما حرفهای عادی از قبیل قتل و زنا و سرقت و رشوه و دروغ و امثال اینها همیشه جرم گفته می شوند، بنابراین غیر ممکن است که بنده برای بری‌الذمه شدن از مخالفت دولت شما که جرم سیاسی است حیات خود را

به دروغ که جرم عادی است لکه دار کنم.

رئیس سازمان واقعات جنگ مسجد گوهر شاد را جویا شده و بنده تمام واقعه را به همان شرح و تفصیلی که در این کتاب نوشته شده برایش گفتم. رئیس سازمان گفت: شما در مصر و عراق بر خلاف دولت ایران چه سخنها گفته اید؟

بنده گفتم: سخنرانیها که من در مصر و عراق بر علیه ایران کرده‌ام در این اوراق نمی گنجد و برای شرح کتاب بزرگی لازم است، و خلاصه اش این است که هر حرفی را که یک دشمن در مقابل دشمنش گفته من بر ضد حکومت ایران گفته‌ام.

رئیس سازمان گفت: با وجود این دشمنی شدید که شما در داخل و خارج مملکت با دولت ایران کرده اید و به آن اعتراف دارید، چه باعث شد که بدون سابقه یک مرتبه خود را بلا شرط تسلیم ایران کردید؟

گفتم: دولت روس و انگلیس کاملاً با هم دشمن بوده و هستند و خواهند بود. با وجود این هنگامی که آلمان بر آنها حمله کرد و فهمیدند که تا با هم یکی نشوند بر آلمان نمی توانند غالب شوند، دشمنی ها را کنار گذاشتند و با هم متفق شده آلمان را شکست دادند، بنده هم با دولت موجوده ایران کمال دشمنی را داشته و دارم، اما اکنون که دولت بعثی عراق خیال دست اندازی در خاک ایران را دارد، و خلیج فارس را خلیج العربی می نامد و خوزستان را جزء مملکت خود می داند و برخلاف موجودیت ایران سخن می راند، برای من یقین حاصل شده که تا با دولت موجوده متفق نشوم بر دولت عراق نمی توانیم غالب شویم لهذا دشمنی را کنار گذاشته خود را تسلیم دولت موجوده کردم تا به اتفاق هم دست دولت عراق را از خاک ایران کوتاه کنیم. رئیس دیگر سؤالی نکرد و پرونده به همین جمله خاتمه یافت.

یک جمله دیگر هم که زبانی به رئیس سازمان گفته‌ام ولی در اوراق نوشته نشده این است که بنده در ضمن صحبت‌های خود با رئیس سازمان در وقتی که به بنده گفت شما چگونه از مرگ نترسیدید و مرتکب چنین کار خطرناکی شدید؟ در جوابش گفتم: از سقراط حکیم یونانی کمتر نیستم، شما کتاب محاکمه و اعدام سقراط را بخوانید و ببینید که او با چه شجاعتی مرگ را استقبال کرد، من چرا باید از مرگ بترسم، کسی که بعضی اقوامش در مشهد باشند و بعضی در تهران برای او فرق نمی‌کند که در مشهد اقامت کند یا در تهران هر جا باشد در بین خویشان خود زندگی می‌کند، من الآن همین حال را دارم پدر و مادر و خواهر و بسیاری از اقوام بنده به آن عالم رفته‌اند و دختران خواهرم با بسیاری از اقوام عمه‌ها و خاله‌ها و پسر عمه‌ها و پسر خاله‌ها و پسر عموها و پسر خالوها در این دنیا هستند، الآن برای بنده این عالم و آن عالم فرق ندارد، هر جا باشم در بین اقوام و خویشان و دوستان خود خواهم بود.

۲ معصومه کیست؟

در این فصل که فصل آخر این کتاب است، لازم می‌دانم خلاصه احوال دختر خواهر خود بی‌بی معصومه را که در بین این کتاب اسمش را برده‌ام و دوستی خود را با او ذکر کرده‌ام شرح دهم. مادر بنده چهارده‌ساله‌ای بود و همه در کوچکی مرده‌اند، فقط من و یک خواهرم که هفت‌سال از من بزرگ‌تر بود به پیری رسیده‌ایم. خواهرم که صدیقه نام داشت مدتی است از دنیا رفته، و از او سه دختر باقی مانده‌اند که الآن زنده و صاحب شوهر و اولاد هستند معصومه دختر خواهر من است.

این دختر که در رحم مادر خود بود بنده مادرم را به کربلا بردم مادرم در وقت حرکت کردن برای زیارت کربلا برای خواهرم که تازه دوماهه حامله بود گفت: که من به کربلا می‌روم و از حضرت امام حسین علیه السلام و امیر المؤمنین علیه السلام و باقی ائمه علیهم السلام می‌خواهم که از خدا بخواهند که این اولاد شکم تو دختری باشد صالحه که جانشین من شود، اگر دعای من قبول شد و دختر آوردی اسمش را معصومه بگذار. من و مادرم کربلا رفتیم و از اول ماه رجب تا آخر ماه صفر در عراق بودیم.

در آخر ماه صفر خط خواهرم از گناباد رسید نوشته بود، دختری که از خدا خواسته بودید به دنیا آمد و حسب سفارش شما اسم گذاری شد، و منتظر آمدن شما است.

من و مادرم از کربلا برگشتیم، و دختر را که دو ماهه بود دیدیم، آثار نبوغ در همان خردی در او پیدا بود، که از آن جمله دو چیز را ذکر می‌کنم. یک روز در زمانی که این دختر نه ماهه بود به صورت ناگهانی به طرف کوزه آب اشاره کرده و به گریه افتاد و آب هم که برایش آوردند نخورد و از گریه آرام نشد آخر الامر معلوم شد که سر کوزه باز بوده و زنبوری داخل کوزه شده و او دیده و مقصودش از گریه این بود که سر کوزه را ببندند تا زنبور داخل نشود.

یک روز دیگر در حالی که دو ساله بود و هنوز حرف خوب نمی‌زد، مادرش پسری را که هم عمر و هم شکلش بود به او نشان داد و از او پرسید که چرا تو را دختر می‌گویند و این را پسر شما با هم چه فرق دارید فوراً با اشاره دست جواب داد و فهماند که او نر است و من ماده هستم، اگر این دختر با این استعداد که داشت تربیت صحیح می‌شد یکی از زنهای برجسته عصر خود می‌بود، ولی متأسفانه در زمانی که چهار ساله بود جنگ مسجد گوهر شاد پیش آمد و من از ایران رفتم و پدرم هم چند سال بعد از دنیا رفت و این

دختر بی‌استاد و معلم ماند، و خواهرم در اول بلوغش او را به یک نفر سید قالی باف داد لهذا استعداد این دختر از قوه به فعل نرسید، باز هم در عین بی‌استادی و بی‌سرپرستی قرآن شریف و تمام کتابهای فارسی و حدیث و دعا‌های مأثوره را صحیح می‌خواند، و بسیاری از دعاها را با بعضی از سوره‌های قرآن حفظ دارد، و اکثر نوافل و روزه‌های مستحبی را به جا می‌آورد، و در زحمت کشی و خانه داری و پرورش اولاد و آنچه برای یک زن لازم است درجه اول را دارد، و دوازده اولاد آورده که از آن جمله دو تا سقط شده‌اند و یکی کوچک مرده و نه اولاد زنده‌اند که سه نفر آن‌ها خانه دار شده‌اند، و از آنها هفت نواسه دارد، و الآن که تقریباً پنجاه سال از عمرش می‌گذرد شب و روز، مشغول زحمت کشی و خدمت خانه و اولاد است، و یک ساعت از عمرش را بیجا تلف نمی‌کند، شوقش به عبادت قابل تمجید است و روابطش با خدا ظاهر کننده کمال توحید.

داستانی که اکنون ذکر می‌کنم مطلب فوق را به خوبی اثبات می‌کند: تقریباً هفت سال قبل از من خواست که او را به شیراز به زیارت ببرم تا شاه چراغ را زیارت کند بنده او را به زیارت بردم در بازگشت از شیراز که به اصفهان آمدیم و خواستیم به طرف قم حرکت کنیم، ۱۵ تیر یعنی سرطان بود از شدت گرمی تابستان من به او گفتم:

در این شدت گرمی من و شما که هر دو ضعیف البنیة هستیم برای تهران حرکت کنیم که در شب از شهر قم بگذریم و گرمای روز قم را نبینیم.

در جواب گفت: من برای شما تکلیف معین نمی‌کنم، هر طور لازم می‌دانید رفتار کنید: اما میل قلبی من این بود که صبح از اصفهان حرکت کنیم و ظهر به قم برسیم، و من یک شبانه روز در قم بمانم و پنج نماز واجب در حرم حضرت معصومه بخوانم و فردا صبح برای تهران برویم.

بنده گفتم: اگر چه تحمل گرمای قم بر من سخت است اما خواهش شما را بر خواهش خود مقدم می‌دارم و آرزوی شما را عملی می‌کنم. اول طلوع آفتاب از اصفهان حرکت کردیم، به نصف راه که رسیدیم هوا را ابر گرفت و باد سردی به وزیدن شروع کرد، وقتی در قم وارد شدیم نم نم باران شروع شد و هوا طوری سرد شد که شب طبع انسان کمی تمایل به پوشاک داشت، این وزش باد و نم نم باران تا فردا صبح ادامه یافت صبح ما برای تهران حرکت کردیم به شش فرسخی که رسیدیم تازه آفتاب از زیر ابر بیرون آمد. یک واقعه دیگر هم از آثار فوق العاده او نقل می‌کنم، و کتاب را به آن خاتمه می‌دهم.

زمانی که بنده در افغانستان محبوس بودم، این دختر خواهرم گذرنامه گرفت که به افغانستان بیايد و مرا ببیند، یک نفر از مفسدین فی الارض به محمد رضا پهلوی اطلاع داد که این زن از زنهای فوق العاده است، و اگر با دای خود در افغانستان ملاقات کند از او دستور گرفته باعث شورش ایران می‌شود، در نتیجه گذرنامه‌اش را پس گرفتند و به او اذن مسافرت افغانستان ندادند. بعد از این که من به مصر رفتم این دختر خواهرم قاچاق به کربلا آمد و از آنجا خط به مصر فرستاد و مرا به عراق خواست، واقعه‌ای که الآن ذکر می‌کنم در حال آمدنش به کربلا اتفاق افتاد.

زمانی که نام برده از ایران قاچاق به کربلا می‌آمد، در یک قافله زوار قاچاق داخل بود که شمار آنها به دویست نفر می‌رسید، این قافله را قاچاقچی‌های خوزستان با چند کشتی بادی از شط آبادان عبور دادند و به بصره رساندند، و از بصره با پنج ماشین بزرگ که هر کدامش چهل نفر ظرفیت داشت آنها را به طرف نجف حرکت دادند، در بین راه نجف و بصره یک گروهان عسکر عراقی آنها را محاصره کردند و می‌خواستند آنها را به ایران برگردانند، رشوه دادن و باقی کارهایی که

قاچاقچی‌ها به آن متوسل می‌شوند نتیجه نداد و برگرداندن قافله حتمی شد. دختر خواهرم که نمی‌خواست خود را به مردم نامحرم نشان دهد و با بیگانه هم صحبت شود وقتی دید که قافله در سفرناکام می‌شوند با افسر گروهان روبرو شد و با کمال جرأت و قوت قلب این جملات را به او گفت آقای فرمانده، عمر سعد فرمانده لشکر کربلا که برای جایزه یزید آن همه ظلم و جنایت کرد از یزید چه پاداش گرفت و چه بهره برد که شما می‌خواهید برای برگردان ما به ایران از دولت عراق مثل آنرا بگیرید از خدا بترسید و دویست نفر زوار قبر پسر دختر پیغمبر را از زیارت مانع نشوید، و الا سرنوشت شما همان سرنوشت عمر سعد و لشکرش خواهد بود.

جملات فوق چنان فرمانده گروهان را منقلب کرد که تمام قافله را رها کرد و گفت: من خواهش شما را رد نمی‌کنم، اما شما می‌دانید که اگر این قضیه به مقامات بلند برسد اعدام ما حتمی است بر جوانی ما رحم کنید و از خدا در حرم جد خود بخواهید که ما را حفظ کند و خطری متوجه ما نشود، اتفاقاً هشت سال بعد از آن تاریخ زمانی که خود بنده در کربلا بودم و دختر خواهرم با من همراه بود، آن فرمانده را در بازار کربلا دیدیم معلوم شد قضیه مخفی مانده و هیچ صدمه به او نرسیده است.

در همین سال جاری هم همان دختر خواهرم از من خواست که برایش گذرنامه عمره از حکومت اسلامی موجوده بگیرم و بنده برای خرابی اوضاع عراق و حجاز اقدامی نکردم ولی خداوند از راه دیگری وسیله سفرش را فراهم کرد و برای عمره رجبیه رفت و به سلامت برگشت. خداوند او را با تمام بنده‌های صالح خود حفظ کند.

و السلام علينا و علی عبادالله الصالحین

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته.